

شماره ۳۵۳۶
چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

میشائیل هنکه: مردم ایران فوق‌العاده خوش برخوردند

چهره شما اسرار سلامت جسمتان را برملا می‌سازد

رابطه صمیمی با خانواده ندارم

بحران سیاسی در کویت

شگفتی‌های روستای تاریخی بیاضه

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۳۶ - چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۹۱
۲۲ ذی الحجه ۱۴۳۳ ۷ نوامبر ۲۰۱۲

یاد و یادواره

پایان تدوین قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران

در ۲۴آبان سال ۱۳۵۸هجری شمسی تدوین قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران پایان یافت. این قانون که جهت گیری جمهوری اسلامی ایران را بر مبنای فقه اسلامی، حمایت از مستضعفان و رفع هر گونه ستم تعیین کرده در ۱۲فصل و ۱۷۵اصل تنظیم شده است. قانون یادشده پس از تصویب مجلس خبرگان طی همه پرسی عمومی و سراسری با اکثریت ۹۹/۵درصد کل آرا به تصویب مردم مسلمان و مبارز کشور مان رسید. بدین ترتیب چشم انداز روشنی برای استقرار و استحکام نظام مقدس جمهوری اسلامی در برابر دیدگان محرومان جهان ترسیم شد. شایان توجه است که در سال ۱۳۶۸ شمسی متمّم قانون اساسی پس از تصویب مجلس خبرگان به این قوانین افزوده شد.

وفات استاد علّامه آیت الله سید محمدحسین طباطبایی



در ۲۴آبان سال ۱۳۶۰هجری شمسی استاد علّامه آیت الله سید محمدحسین طباطبایی فیلسوف، فقیه اصولی، مفسّر و دانشمند اسلام شناس ایرانی در ۸۰سالگی بدرود حیات گفت. وی بعد از ده سال تحصیل در حوزه علمیه نجف به سبب تنگناهای اقتصادی به زادگاهش تبریز مراجعت کرد. استاد این مدت را به دوره خسارت روحی تعبیر می کرد. اما با وجود آن در همین دوره تألیفاتی ارزنده در معارف اسلامی عرضه کرد. علامه طباطبایی علاوه بر فقه یک دوره کامل ریاضیات قدیم و نیز فلسفه، کلام، عرفان و تفسیر را فرا گرفت و به درجه اجتهاد نایل آمد. ایشان همچنین در هنرهای معماری مهارت بسیار داشت و طرح و نقشه بنای مدرسه حجتیه را تهیه کرد. استاد علامه در دو هنر خطاطی و شاعری هم از استعداد و قریحه ای چشمگیر بهره داشت. از آیت الله علامه طباطبایی تألیفات ارزنده ای در فلسفه و اسلام شناسی و تفسیر بر جای مانده که تفسیر ۲۰ جلدی قرآن کریم به نام المیزان از آن جمله است.

پایان جنگ جهانی اول

در ۱۱نوامبر سال ۱۹۱۸میلادی نخستین جنگ جهانی با امضای پیمان نامه متار که جنگ پایان یافت. جنگ جهانی اول طی سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸میلادی میان متفقین و دول محور ادامه داشت. بر اساس آمار ذکر شده در منابع در جنگ جهانی اول ۱۱میلیون نفر کشته و ۲۰میلیون نفر مجروح و معلول شدند.

همچنین خسارتهای فراوان مالی به کشورهای در گیر جنگ وارد آمد. گفتنی است که دولتهای انگلیس، فرانسه، روسیه و ایتالیا متفقین و آلمان، عثمانی و بلغارستان دول محور را تشکیل می‌دادند.

انحلال سومین مجلس شورای ملی



در ۲۳آبان ماه سال ۱۲۹۴هجری شمسی سومین مجلس شورای ملی منحل شد. پس از حرکت سپاه روس به طرف تهران شمار زیادی از نمایندگان مجلس و رجال به سمت قم حرکت و کمیته دفاع ملی را تأسیس کردند. بدین ترتیب مجلس از اکثریت افتاد و تعطیل شد. احمد شاه قاجار هم تصمیم گرفت پایتخت را تغییر دهد. اما وزیران مختار روس و انگلیس با احمد شاه ملاقات کردند و او را از انتقال پایتخت به اصفهان منصرف ساختند. گفتنی است که در آن زمان دولتهای روس و انگلیس می کوشیدند که ایران را در جنگ با آلمان دخالت دهند از این رو بعد از مدتی قوای خود را در ایران مستقر ساختند. انگلیسی ها در جنوب ایران نیرو پیاده کردند و دسته‌ای به نام تفنگداران جنوب تشکیل دادند. روس ها هم در شهرهای مختلف ایران بطور مستقیم در امور داخلی ایران دخالت می کردند.

درگذشت حضرت آیت الله سید مرتضی پسندیده



در ۲۲آبان ماه سال ۱۳۷۵هجری شمسی حضرت آیت الله سید مرتضی پسندیده برادر گرامی امام خمینی(ره) بدرود حیات گفت. آیت‌الله پسندیده همواره یار و پشتیبان امام راحل در استمرار مبارزه با رژیم طاغوت بود و به همین علت مدت ۶سال به انارک یزد تبعید شد. در موقعیتی که رژیم طاغوت درصدد محو نام و آثار حضرت امام و همچنین قطع ارتباط آن بزرگوار با مردم ایران بود؛ آیت الله پسندیده در مقام وکیل تامُّ الاختیار امام حلقه ارتباطی ایشان و مردم انقلابی و مسلمان ایران بود.

زشت ترین چیز گناهکاری در پیری است
●امام حسین (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

زیان‌های نوسانات اقتصادی

این روزها شاهدیم که هم قیمت ارز و هم سکه نسبت به هفته‌های گذشته نزدیک به ۲۰ درصد کاهش یافت. فی‌النفسه این خبر، خبر خوبی است. اما آیا وجود چنین نوسان‌هایی به نفع جامعه و شهروندان است؟

قطعاً پاسخ این سوال منفی است، چرا که این نوسانات دشمن برنامه‌ریزی و ثبات و آرامش است. یعنی اگر شما بدانید که مثلاً از سه ماه دیگر قیمت ارز می‌شود سه هزار تومان، هم صادر کننده و هم تولید کننده و هم همه شهروندان تکلیف خودشان را می‌دانند، بازار هم تکلیفش روشن است. فسادی هم به وجود نمی‌آید. اما اگر چنین اتفاقی نیفتد و نوسان‌های شدید در بازار به وجود آید، نمی‌توانید برای هیچ چیز برنامه‌ریزی کنید، مردم هم نمی‌دانند که چه باید بکنند. در ماه‌های گذشته شاهد بودیم که چنین نوسان‌هایی چگونه باعث شد که عده‌ای به سودهای کلان برسند و عده‌ای هم بخش قابل توجهی از دارایی خود را از دست بدهند، همان روزی که یکمرتبه دلار تا ۴۰۰۰ هزار تومان بالا رفت و در فاصله‌ای کمتر از یک ماه، بیش از دو برابر رشد را تجربه کرد، آنها که ارز خارجی داشتند و به موقع آن را فروختند، یک مرتبه صاحب ثروت‌های درشتی شدند. در مورد سکه هم همین امر صدق می‌کند. در همین یکی دو هفته گذشته قیمت سکه تا یک و نیم میلیون تومان بالا رفت، و حال البته بیش از ۲۰ درصد کاهش قیمت پیدا کرد، هیچ کدام از این اتفاقات مطلوب نیست و کمکی به اقتصاد نمی‌کند و از آنجا که ثروت‌های به دست آمده از این طریق مشمول هیچ مالیاتی هم نیست آنها که ثروتمند می‌شوند قاعدتاً هیچ سهمی از این افزایش ثروت خود را به جامعه و کشور پس نمی‌دهند. در این میان سرمایه گزاری نیز راه و مسیر خود را درست تشخیص نمی‌دهد و سرمایه گذاران بلاتکلیف می‌مانند، یکی از وظایف اصلی هر دولتی مهار چنین نوساناتی است. شاید برای روشن‌تر شدن بحث ذکر یک مثال خالی از فایده نباشد.

از سال ۲۰۰۵ تا به حال قیمت نفت تقریباً تا ۴ برابر افزایش یافت، یعنی از ۲۵ دلار به حدود ۱۰۰ دلار رسید. اگر قرار بود در اقتصادهای اروپایی این نوسان قیمتی به مصرف کننده منتقل شود، قیمت فراورده‌های نفتی که در آن تاریخ در اکثر کشورهای اروپایی بالای یک دلار و نیم در هر لیتر بود، باید به حدود ۵ دلار می‌رسید، اما این نوسان قیمت در اکثر این کشورها با گذشت حدود ۷ سال و با چهار برابر شدن قیمت این محصولات در بازارهای جهانی کمتر از ۵۰ درصد رشد پیدا کرد. علت هم آن بود که با اهرم مالیات دولت‌ها اجازه ندادند که افزایش قیمت شدید فشار مضاعفی بر مصرف کننده وارد کند. مثلاً مالیات ۶۰ درصدی سوخت به حدود ۲۵ درصد کاهش یافت تا قیمت‌ها زیاد بالا نرود. در بسیاری از کشورها با اهرم مالیات مسیر سرمایه گذاری را تعیین می‌کنند و نیز اجازه نوسانات قیمتی و فشار بر مصرف کننده و افزایش تورم نمی‌دهند. بسیاری از شهروندان در کشورهای اروپایی در سخت‌ترین دوران رکود اقتصادی نیز تورم دو رقمی ندارند. و همین موجب آرامش خاطر و ثبات اقتصادی می‌شود، اما نوسانات پرالتهاب و شدید در اقتصاد مثل یک سم عمل می‌کند چون مانند قمار است، که در آن قمار عده‌ای می‌برند و عده‌ای می‌بازند. درست مثل آنها که سکه ۷۰۰ هزار تومانی را یک و نیم میلیون تومان فروختند و ۱۰۰ درصد سود بردند و تقریباً از این درآمد هیچ مالیاتی هم نپرداختند و یا دارندگان ارز خارجی که به یکباره همین میزان سود نصیبشان شد. کاملاً پیداست که وقتی بازارهای چنین پرسودی برای سرمایه گذاری وجود داشته باشد، سرمایه گذاری در حوزه‌های پرخطر و پرریسکی چون بخش تولید (چه کشاورزی و چه صنعت) کاهش پیدا می‌کند و چنین اتفاقی برای کشوری که هر ساله به میلیون‌ها شغل نیازمند است به هیچ وجه قابل توجیه و دفاع نیست. وظیفه دولت آن است که با برنامه‌ریزی و با شناسایی ظرفیت‌ها و توانمندی‌های خود و با پیش‌بینی آینده و فهم درست ایجاد تناسب بین هزینه‌ها و درآمدها و اتفاقات سیاسی و اقتصادی محتمل به گونه‌ای عمل کند که چنین نوسان‌هایی اصولاً آرامش اقتصادی جامعه را برهم نزند و برای این کار لازم است که تنها به فهم و درک خود از مسایل اکتفا نکند. از بهترین کارشناسان مدد بگیرد و با استفاده از روش‌های علمی و گوش دل سپردن به توصیه‌های دلسوزان، کارشناسان، و مدیران متعهد و باتجربه بهترین روش را برای ایجاد ثبات و تعادل در بازار کار و سرمایه کشور به کار بندد. از تصمیمات احساسی و شتاب آلود بپرهیزد و با منطق روز جلو برود. در حال حاضر این فرصت پیش آمده است که کشور در سایه اعتماد به تولید کنندگان و حمایت از بخش صنعت و کشاورزی هم به سطح قابل قبولی از تولید ثروت و خودکفایی دست پیدا کند و هم از وابستگی خطرناک به درآمدهای نفتی رهایی یابد. به هر حال این روزها مردم با سختی‌ها و دشواری‌های متعددی دست و پنجه نرم می‌کنند. تورم لجام گسیخته و گرانی و افزایش بی‌رویه قیمت‌ها و بدتر از آن نوسان‌های فراوان و بی‌ثباتی در نرخ کالاها و خدمات همه و همه موجب شده است تا معیشت مردم دچار تنگی و سختی گردد و این امر جدای اثرات زیانبار اقتصادی بر آرامش روانی ملت نیز تأثیرات نامطلوب می‌گذارد و هر چه دامنه این نوسانات کمتر شود و آرامش و ثبات جایگزین آن گردد، فرصت برای کار و تلاش و برنامه‌ریزی و خروج از بحران‌ها و مشکلات فراهم‌تر می‌شود. ■

نامه‌های بدون واسطه

آسانی حساب و کتاب

در احادیث آمده آنچه باعث آسانی حساب و کتاب در روز جزا می‌شود ۸ چیز است،

۱ـ محاسبه قبل از روز حساب، انسان اگر خودش مراقبت کند و به حساب و کتاب اعمال خودش بپردازد روش زندگی خود را اصلاح می‌کند و در زمان حساب و کتاب روز جزا آسوده خواهد بود

۲ـ خودداری از شهوات و پرهیز از هوای نفس

۳ـ احسان به والدین

۴ـ شاد کردن دل مومن

۵ـ دادن صدقه به نیازمندان

۶ـ صله رحم با خویشاوندان

۷ـ اعتدال در خوردن و آشامیدن و پرهیز از پرخوری

۸ـ حسن خلق و نیکویی کردن با دیگران

نورعلی آل‌مردان ـ دزفول

خواهی نشوی رسوا...

این اواخر دیگه جونم به لبم رسیده بود. از در خونه تا که برسم به محل کارم حتماً با یکی درگیر می‌شدم به کسی هم نمیتونستم دردم رو بگم؛ چون بعداز شنیدن حرفهام حق را به طرف می‌دادند!

تو پیاده رو ماشین می‌پیچد جلوم تا می‌اومدم اعتراض کنم یارو می‌گفت چشم نداری ببینی؟ خیابون شلوغه از اینجا میرم مگه ماموری!! اصلا به توچه؟ وموتوری‌های محترم هم هکذا!!

یا تو ایستگاه تاکسی؛ ماشینی نگه نمی‌داشت که سوار بشم ووقتی علی رغم میل باطنیم خارج از محدوده می‌ایستادم؛ مثل اسپند باید جابه جامی‌شدم تا تنکه ماشینی به من اصابت کنه و آخرش هم مسافرین زبر و زرنگ سواره و من پیاده...

بدبختانه بنده از وقتی خودم به خودم معرفی شدم مبادی آداب بودم چه در پیاده روی وچه در رانندگی!و بدبختانه تر! به خاطر علاقه‌ام به پیاده روی؛ خیلی جاها پیاده رفت و آمد می کردم اما مگر راحت میشد پیاده روی کرد؟ ازاین تنه‌ازاون تنه و آخر سر باشنیدن جمله معروف: مگه کوری پایان یک راه پیمائی!

پیش خودم خیلی حساب کتاب کردم که چرا من؟... نکنه از ریشم باشه؟ پس؛ بعد از سی سال ریشم رو از ته زدم وسه تیغه کردم ولی نه... ازاون نبود و افاقه نکرد؛ گفتم نکنه از طرز لباس پوشیدنم باشه!اما باز آش همان بود و کاسه همان...

تا اینکه با یکی از دوستان محرم اسرار مشورت نمودم که نتیجه شور این شد که بنده به یک دکتر روانشناس که یکی از آشنایان بود مراجعه نمایم

خلاصه دکتر بعداز شنیدن حرفام گفت: تواز بس از خودت انرژی منفی ساطع امیکنی که در افراد مقابلت تاثیر میذاره و باعث این برخوردها میشه!!

خنده رو باش جانم... خنده رو... و تو دلت هی بگو چقدر زندگی شیرینه! چقدر من شادم!

مردم چقدر باهم مهربان هستند. چه لذتی میبرم من از زندگی! من شادم من شادم...

وچه خوش خیالانه زیرلب وخنداخند با خودم به آهنگ خاصی می گفتم

من شادم من... شادم!

اما... اما وقتی بعد از چند روز که خودم را مضحکه این و آن کردم و کم مانده بود انگ دیوانگی بر پیشانیم بخورد درست در ایستگاه تاکسی ماشینی از پشت به بنده اصابت کرد وپای چپم را شکست وسیم آخر بنده را فعال نمود!!!

بعد از سه ماه بستری در بیمارستان وخانه تصمیم خود را گرفتم و یک روز در میدان اصلی شهر با صندلی تاشو وعصای عاریتی مرحوم پدر خانوم مستقر و مشغول تماشای رفت وآمد شهر وندان عزیز شدم که این ماجرا تا سه روز ادامه داشت...

واینکه چند درصد از مردم از خط عابر استفاده می کنند؟ وچند ماشین بعد از قرمز شدن چراغ به راه خود ادامه می دهند؟ وچرایی زدن بوق بیهوده... وچند درصد از مسافر کش ها در ایستگاه تاکسی مسافر سوار و پیاده می کنند و... را نظاره گر بودم تا بنده از رفتارو کنش و واکنش های جماعت به خوبی الگوبرداری کنم ودر سن پنجاه واندی سالگی از درون دگرگون شوم!

اکنون دیگر نه از تنه خوردن، نه از بوقهای غیر استاندارد؛ نه از برخورد ماشین باافراد؛ نه از لایی کشیدن در صف های نانوایی و نه از پیاده روی در خیابان باکی ندارم! چرا؟ معروض میدارم که من نیز مانند همه!!! شده‌ام؛ تا رسوا نشوم

من شادم؛ من... شادم / خواهی نشوی رسوا / همرنگ جماعت شو

بهروز مباشر بهروز - تبریز

تأخیر در توبه

وقتی طوفان وزیدن گرفت در برابر حادثه‌ای که یکباره واقع می‌شود چه می‌توان کرد؟ علوم وتکنولوژی با همهٔ پیشرفت هنوز نتوانسته جلوی وقوع حوادث را بگیرد، تنها قادر است تا حدودی وقوع حادثه را پیشگویی کند. به فرض این که بتوان کل جمعیت شهر ومنطقه‌ای را به جای دیگری منتقل کرد، خانه واسباب اثاثیه را چه می کنند؟ بسیاری از این افراد در دوران سالمندی به سر می‌برند و قدرت جبران هم ندارند.

در شرایطی که بلا همه گیر بشود چشم امید به همشهری وهمسایه وقوم وخویش هم نمانده است، چون همه در شرایط مساوی قرار گرفته‌اند.

کسانی از این واقعه سر بلند بیرون می آیند که قبل از حادثه اندیشیده وخانه‌ای محکم ومقاوم بنا کرده‌اند که حوادث قادر به ویران کردن آن نیست. تجربه‌های این چنینی هشدار می‌دهند که یکی از راههای فریب شیطان تاخیر در توبه است!. هر روز دست بر روی دست می‌ساییم که فردای بهتری در راه است و در توبه باز، غافل از این که طوفان یک باره وزیدن خواهد گرفت.

عباس عابد - اندیشه

طنز عبید

عربی را پیش خلیفه بردند. او خلیفه را دید بر تخت نشسته ودیگران در زیر ایستاده‌اند.

گفت: السلام علیک یاالله، خلیفه گفت: من الله نیستم. گفت: یا جبرائیل، گفت: من جبرائیل نیستم. گفت: الله نیستی، جبرائیل نیستی پس چرا آن بالا رفته‌ای وتنها نشسته‌ای؟ تو نیز به زیر آی و در میان مردمان بنشین.

کلیات عبید زاکانی

نیازمند تهیه جهیزیه

زنی ۵۵ساله هستم و در این عالم هیچ دلخوشی جز یک دختر ندارم. برایش هم پدر بوده‌ام و هم مادر. چرا که در سه سالگی یتیم شد و من تنها و بی پناه سرپرستی او را به عهده گرفتم. کسی را هم نداشتم که به کمکم بیاید و با زحمت و مشقت فراوان بزرگش کردم و حال در سن ازدواج است، تا به حال به علت مشکلات مالی خواستگاران زیادی را رد کرده، گرچه به روی من نمی آورد اما می دانم که به خاطر من این کار را می کند، چون می داند نمی توانم اسباب واثاثیه‌ای برای جهیزیه‌اش تهیه کنم تا با خودش به خانه شوهر ببرد. از آنجا که می‌دانم مجله شما نشریه با برکتی است و خوانندگان باوفا و نیکوکاری دارد، دخترم مجله شما را که همیشه می‌خواند به من نشان داد و گفت، شاید اگر موضوع را با خوانندگان در میان بگذاریم مشکل ما حل شود. حال من به عنوان یک زن تنها که جز خدا پشت و پناهی ندارد از شما می‌خواهم که نامه‌ام را چاپ کنید تا شاید گره از کار زنی که نرسیده به ۵۰ سالگی چهره یک پیرزن بالای ۷۰ سال را پیدا کرده، گشوده شود و لبخندی بر لبش بنشیند. بیش از همه دغدغه من تنها سرمایه‌ام یعنی دخترم می‌باشد که از خدا می‌خواهم که خوشحالش کند ودوست ندارم به خاطر فقر ونداری من همچنان خانه‌نشین بماند.

ر.ز - دزفول

ذخیره طلا در بانک

از قدیم خانواده‌های ایرانی به خصوص خانم‌ها به طلا علاقه داشتند واز جمله رسوم ازدواج هم خرید سرویس طلاست. فرقی نمی کند که خانواده در چه سطح اقتصادی باشد به هر حال در ماه‌های ازدواج از جمله رسوم این است که یک سرویس طلا برای عروس خانم تهیه شود. ضمن آنکه خانم‌ها علاقه به داشتن طلا دارند، اما بسیاری از آنها از این موجودی طلا در همه جا استفاده نمی کنند، پیشنهادی داشتم که با توجه به قیمت بالای طلا می تواند مفید واقع شود و آن این که خانواده‌ها همانطور که وجه نقد را در بانک نگهداری می کنند، زیورآلات خودشان را نیز در بانک‌ها نگهداری کنند. به این ترتیب ذخیره طلای خانواده‌ها به مقدار قابل توجه‌ای در بانکها نگهداری می‌شود. ضمن اینکه این عمل می تواند سارقان را نیز ناامید کند و اموال مردم را از دستبرد حفظ نماید

مهدی حیدری - فردوس

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت شما خوانندگان خوب وصمیمی وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ بموقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** جواد رضانیا - بابل**

نامه جدید شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم و در انتظار مطالب بهتری از شما هستم. برای آشنایی خوانندگان با زیبایی‌های شهر و دیارتان می‌توانید با قسمت دیدنی‌های ایران مکاتبه کنید. ضمناً بخش‌هایی از نامه شما را نتوانستم خوب بخوانم، از این که با اعتقاد و با ایمان زندگی می کنید خوشحالم. پیشنهادهای شما را در مورد مطالب مجله با دوستان در میان می گذارم، انتقادهایتان را نیز منتقل خواهم کرد. از این که برخی اشکالات مطالب مجله را گوشزد کرده‌اید، متشکرم

*** اعظم پسر کلو - مینودشت**

مطلب خوبی در باره کنترل جمعیت ارسال کرده‌اید که در هفته آینده از آن استفاده خواهد شد. موفق باشید

*** قنبر یوسفی - آمل**

از سه نمابری که شما خواننده خوب و فعال برای مجله فرستاده‌اید، ۲ نمابر قابل استفاده نیست چون چند سطر آن کاملاً سیاه شده است، خوشحال می‌شویم که مجدداً آنها را ارسال و یا با روابط عمومی مجله تماس بگیرید

*** ذکریا آقابابایی - گرگان**

از این که مجدداً همکاری قلمی خود را با نشاط بیشتر از سر گرفته‌اید خوشحالم و برایتان سلامت وسعادت آرزو می کنم، به تدریج از مطالب ارسالی استفاده می کنم.

*** علی پورمحبی - شهرری**

دو نامه مفصل جدید از شما به دستم رسید که مضمون آن شبیه نامه‌های گذشته شماست، من هم چون شما آرزو دارم که عدل وقسط و اعتدال فراموشمان نشود و سبدهای خالی شهروندان را پر از توشه کند. سربلند باشید

*** محسن ذوالفقاری - ساوه**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید هر چه که نوسانات اقتصادی کمتر شود و توجه به تولید و صنعت و کشاورزی رونق گیرد توسعه و رشد در کشور اتفاق خواهد افتاد، چون ثروت رفاه می آورد و تولید، اشتغال ایجاد می کند و در مجموع پیشرفت حاصل می‌شود.

***طنّاز عسگری - تهران**

نمابر شما به دستم رسید. برایتان آرزوی توفیق و سربلندی دارم.

*** ثمین سعیدی**

از لطف فراوانی که نسبت به مجله ابراز داشته‌اید سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق دارم. سلام و تشکر شما را به آقای گنجوی می‌رسانم

فرصتهای گذر دمانند گذشتن ابرها

● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: همه باید متوجه مسؤولیت خود و شرایط حساس کنونی باشند
* ۱۳۰ مسلمان میانماری در حال فرار غرق شدند
* آیت‌الله آملی لاریجانی: اجازه دخالت در نظام قضایی ایران را نمی‌دهیم
* هلال احمر ایران برای کمک به آسیب دیدگان توفان سندی آمریکا اعلام آمادگی کرد
* آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: تعامل با جهان و دوری از دشمن‌تراشی ضرورت امروز ماست
* سرانه درمان در ایران یک سوم کشورهای منطقه است
* رییس جمهور در نامه‌ای به محضر رهبری: برای مصالح کشور نامهربانی‌ها را تحمل می کنیم
* وزیر اقتصاد: موج قاچاق سوخت دوباره به راه افتاده است.
* افزایش مبلغ یارانه نقدی فعلاً در دستور کار نیست
* سه هزار واحد مسکونی بازسازی شده به زلزله‌زدگان تحویل شد
* رییس مجلس نهم: دولت در کارهای تولیدی موفق نیست
* سردار نقدی: بسیاری از کشورها از ارتباط با آمریکا پشیمانند
* خودروسازان: قطعه نداریم تا تولید کنیم
* بازار جهانی طلا به زیر ۱۷۰۰ دلار سقوط کرد
* دبیر کل خانه کارگر: مسؤولان از بدتر شدن شرایط تولید جلوگیری کنند
* عضو هیأت مدیره کانون عالی کارفرمایان: آمارهای دولت درباره اشتغال و بیکاری قابل اطمینان نیست
* ایران، آمریکا و سازمان ملل جنایت مخالفان سوری را محکوم کردند
* روسیه: استعفای اسد به معنای نابودی سوریه است
* دومین حکم اعدام برای «طارق‌الهاشمی» صادر شد
* تکذیب ادعای کشف سم در جسد «تورگوت اوزال»
* هیأت نظامی آمریکا به صورت مخفیانه به ترکیه سفر کرد
* وزیر دفاع روسیه بازجویی می‌شود
* آمریکا بار دیگر با عضویت فلسطین در سازمان ملل مخالفت کرد
* اوباما در ایالت‌های کلیدی اوهایو و فلوریدا پیشتاز شد
* احتمال اخراج گروه‌بین‌المللی بحران از افغانستان افزایش یافت
* داود اوغلو مجدداً با مخالفان سوری دیدار کرد
* مخالفان، حزب حاکم اوکراین را به سرقت انتخاباتی متهم کردند

از جهان سیاست

رضا کیان

بحران سیاسی در کویت

کویت کشوری کوچک و نفت خیز است که در راس خلیج فارس قرار دارد. همسایگان بزرگ و مقتدر این کشور، **عربستان سعودی** در جنوب، **عراق** در شمال و **ایران** در شرق (از طریق مرز آبی) هستند.

میدان‌های نفتی این کشور برای اولین بار در دهه ۱۹۳۰ مورد بهره‌برداری قرار گرفتند. از زمان توسعه صنعت نفت پس از جنگ جهانی دوم و استقلال کشور در سال ۱۹۶۱، نفت بر اقتصاد حکمفرما بوده است و ۹۰ درصد درآمد حاصل از صادرات کویت را تشکیل می‌دهد.

در سال ۱۹۹۱ کویت صحنه نبرد عظیمی بین نیروهای ائتلاف بین المللی به رهبری آمریکا و ارتش صدام شد. نیروهای عراقی یک سال پیش از آن کویت را اشغال کرده بودند.

در عملیات «توفان صحرا» نیروهای عراقی از کویت بیرون رانده شدند، اما این جنگ به تخریب زیربنای اقتصادی کشور منجر شد که باید بازسازی می‌شد. صادرات نفت برای مدتی قطع شد.

دوازده سال بعد، یعنی دراوایل سال ۲۰۰۳، کویت بار دیگر میزبان یک نیروی نظامی عظیم به رهبری آمریکا با حضور هزاران سرباز در مرز با عراق شد. هدف از آغاز این جنگ خلع سلاح و سرنگونی صدام، رهبر وقت عراق بود.

کویت اولین کشور عربی حاشیه خلیج فارس بود که پارلمان منتخب داشت. تلاشها برای اصلاح ساختار سیاسی این کشور که به شدت مردسالار است، بالاخره منجر به آن شد که در سال ۲۰۰۵ زنان به حقوق سیاسی کامل دست یابند.

شیخ جابر الاحمد الصباح، رهبر وقت کشور، در سال ۱۹۹۹ طرحی به مجمع ملی ارائه داد که بر اساس آن زنان بتوانند از حقوق کامل سیاسی برخوردار شوند. اما این طرح با مخالفت اکثریت بسیار کمی رد شد. بالاخره در سال ۲۰۰۵ پارلمان، حق رای و حق انتخاب شدن در مجمع ملی که دارای ۵۰ کرسی است را تصویب کرد. به طور کلی برخورد قاطعانه پارلمان که روبه‌افزایش است منجر به درگیری‌هایی بین مخالفان با دولت شده است.

کویت در سالهای اخیر شاهد خشونت از سوی شبه نظامیان بوده است. درگیری‌هایی بین نیروهای امنیتی این کشور با گروه‌های اسلامگرای تندرو وجود داشته است و احتمال می‌رود برخی از گروهها با شبکه القاعده مرتبط باشند. دولت می گوید گروه‌های تندرو در برنامه ریزی به منظور حمله به اهداف خارجی دست داشته‌اند. در دسامبر ۲۰۱۱، در پی تظاهرات خیابانی و اتهاماتی مبنی دست داشتن مقامات ارشد در فساد، پارلمان منحل شد. انتخابات پارلمانی در ۲ فوریه ۲۰۱۲ برگزار شد و نتایج رسمی کویت نشان می‌دهند که گروههای مخالف دولت آن کشور در انتخابات اخیر پیروزی‌های بزرگی کسب کرده‌اند.

شروع اختلاف

بحران سیاسی در حال تشدید، بزرگترین تهدیدی است که کویت پس از جنگ خلیج فارس و آزاد سازی این کشور در سال ۱۹۹۱ با آن مواجه شده است.

اختلاف اصلی، که با روی کار آمدن ۹ دولت مختلف از سال ۲۰۰۶ تشدید هم شده است، به درگیری بین مجلس انتخابی و دولت منتسب به امیر برای در اختیار گرفتن قدرت بر می گردد.

با اینکه مشکلات کویت با دیگر تحولات منطقه تفاوت دارد اما بیداری اسلامی، مخالفت عمومی و سیاسی در کویت را تشدید کرده است و باعث شده تا این مخالفت از خط قرمزهایی که تا کنون مقدس و غیر قابل عبور شمرده می‌شد، فراتر برود.

رویارویی خانواده صباح، که حکومت را در دست دارد، و بخشی از مردم کویت، که جمعیتشان و جسارتشان در حال بیشتر شدن است، نتیجه همین تاثیر بوده است. بن بست کنونی از تابستان سال ۲۰۱۱ و زمانی آغاز شد که گروهی از جوانان خواستار استعفای **شیخ ناصر المحمد الصباح**، نخست وزیر که برادر زاده امیر هم بود شدند.

انتشار خبر رسوایی سیاسی در مورد پرداخت پول به ۱۶ نماینده از ۵۰ عضو پارلمان کویت برای حمایت از دولت در ماه سپتامبر موجب تشدید تظاهرات هفتگی جوانان شد. هنگامی که در ماه نوامبر دادگاه قانون اساسی، تلاش مجلس برای پرسش از نخست وزیر در مورد این رسوایی را متوقف کرد تنش‌ها به اوج خود رسید و حدود ۱۰۰ تظاهر کننده، شامل برخی از اعضای پارلمان، برای مدت کوتاهی ساختمان مجلس را اشغال کردند.

شیخ صباح الاحمد الصباح، امیر کویت به صورت عمومی اعلام کرد که در مقابل فشار خیابانی تسلیم نمی‌شود اما با این وجود ده‌ها هزار نفر از مردم کویت با پیوستن به تظاهرات خیابانی خواستار عزل نخست وزیر شدند. در تاریخ ۲۹ نوامبر بیش از ۵۰ هزار نفر با شرکت در تظاهراتی بزرگ امیر را مجبور کردند به خواسته شان تن دهد.

کودتا علیه قانون اساسی

شیخ جابر المبارک الصباح، یکی دیگر از اعضای مهم خانواده سلطنتی و معاون نخست وزیر، جانشین نخست وزیر شد. مجلس هم تا برگزاری انتخابات جدید در ماه فوریه ۲۰۱۲ منحل شد. این وقایع سبب

جابجایی رای در گروه‌های مخالف شد و گروه‌های عمدتا اسلامگرا و وابسته به قبایل برنده ۳۴ کرسی شدند.

پارلمان در سال ۲۰۱۲ به مدت چهار ماه در آشوب به کار خود ادامه داد تا اینکه در ماه ژوئن به صورت ناگهانی غیر قانونی اعلام شد. نمایندگان مکررا با دولت درگیری داشتند و وزرای امور مالی و کار و امور اجتماعی را مجبور به استعفا کردند.

با ادامه و تشدید تنش‌های سیاسی، امیر در تاریخ ۱۸ ژوئن تصمیم گرفت مجلس را برای مدت یک ماه معلق کند. اما این تصمیم هم دو روز بعد با حکم دادگاه قانون اساسی ملغی شد. این دادگاه نتایج انتخابات ماه فوریه را باطل اعلام کرد و مجلس قبلی که در ماه دسامبر ۲۰۱۱ منحل شده بود را دوباره قانونی اعلام کرد. این تصمیم حیرت آور در تابستان، کویت را در وضعیتی مبهم و پر از اتهام فرو برد. گروه‌های مخالف دادگاه را به تسلیم در برابر فشار دولت و «کودتا علیه قانون اساسی» متهم کردند.

مجلس احیا شده در ماه‌های ژوئیه و اوت دو بار تلاش کرد تا تشکیل جلسه دهد اما هر بار به علت اینکه اکثر نمایندگان جلسات را تحریم می‌کردند به حد نصاب نرسید.

دولت در میانه ماه اوت پارلمان را «از نظر بالینی» مرده اعلام کرد و دوباره با درخواست از دادگاه قانون اساسی برای تصمیم در مورد قانون انتخابات مخالفان را تحریک کرد. این تغییرات، اصلاحاتی که در سال ۲۰۰۶ انجام شده بود و طی آن کویت به ده حوزه انتخاباتی با ۱۰ نماینده برای هر کدام تقسیم می‌شد را ملغی کرد. اصلاحات سال ۲۰۰۶ با اصلاحات سال ۱۹۸۱ که کویت را به ۲۵ حوزه انتخاباتی تقسیم می‌کرد جایگزین شد. این عمل به عنوان تلاش دولت برای دستکاری تقسیمات حوزه‌های انتخاباتی به نفع خود تفسیر شد.

اصلاحات سال ۲۰۰۶ پس از فعالیت‌های طولانی جوانان به عنوان پیش درآمد حوادث بیداری اسلامی صورت گرفته بود و تلاش دولت برای برگرداندن قانون به وضعیت قبلی بحث اشکالات صحنه سیاسی کویت را دوباره مطرح کرد.

دادگاه قانون اساسی در حالی که ساختمان آن توسط پلیس ضد شورش محاصره شده بود، در تاریخ ۲۵ سپتامبر تلاش دولت برای تغییر مرزبندی حوزه‌های انتخاباتی را رد کرد. امیر در تاریخ ۷ اکتبر پارلمان (دوباره احیا شده) را منحل کرد اما اعلام تاریخ انتخابات جدید را تا ۲۰ اکتبر به تاخیر انداخت.

این اقدام باعث سوء ظن مخالفان به استفاده امیر از حکم حکومتی برای تغییر قانون انتخابات شد. امیر در تاریخ ۱۹ اکتبر این حکم را صادر کرد. به موجب این اصلاحیه تعداد رای‌های هر شهروند کویتی از چهار به یک کاهش می‌یابد.

قعر خودکامگی

واکنش‌های سیاسی سرعت گرفته‌اند. بیشتر گروه‌های مخالف و نماینده‌های طیف‌های مختلف وعده داده‌اند که انتخابات آتی را تحریم می‌کنند و کویت هر لحظه آماده است تا به سیاست خیابانی باز گردد. در تاریخ ۱۵ اکتبر هزاران شرکت کننده تظاهرات مقابل ساختمان مجلس شاهد سخنان **مسلّم البرّاک**، از رهبران سیاستمداران مخالف، بودند که امیر را با عباراتی بی سابقه مخاطب قرار داده بود.





البرّاک که در ماه فوریه بیشترین رای را در تاریخ کویت به دست آورده بود گفت: «اعلیحضرت، ما به شما اجازه نمی‌دهیم که کشور را به قعر خودکامگی بکشید. ما دیگر از زندان‌ها و باتوم‌های شما نمی‌ترسیم.» در همین حال جمعیت هم فریاد می‌کشید: «ما اجازه نخواهیم داد؛ ما اجازه نخواهیم داد.»

سخنان تحریک آمیز البرّاک در کشوری که انتقاد از امیر تابو به حساب می‌آید موجی از حیرت را به وجود آورد. پلیس ضد شورش گرد همایی را برهم زد و تعدادی از معترضان را دستگیر کرد. پسر بزرگ احمد السعدون، نماینده مخالف کهنه کار و رئیس قبلی مجلس هم جزو دستگیر شدگان بود.

مدعی العموم اتهاماتی را علیه البرّاک مطرح کرد و سه نفر از سیاستمداران مخالف که در تظاهرات قبلی در ۱۰ اکتبر شرکت کرده بودند هم بازداشت شدند. بنابراین می‌توان دید که شرایط سیاسی حتی پیش از آنکه امیر تغییر قانون انتخابات را ابلاغ کند هم بحرانی بود.

در تاریخ ۲۱ اکتبر تظاهرات دیگری که از بزرگترین تظاهرات در تاریخ کویت بود اتفاق افتاد. یکصد هزار تظاهر کننده که با پلیس ضد شورش هم درگیر شدند دوباره شعار می‌دادند: «ما اجازه نخواهیم داد.»

این اتفاق نشان دهنده مخالفت گسترده با خانواده سلطنتی بود که در اقدام بی سابقه در اعلامیه‌ای خواستار فرمانبرداری عمومی از امیر شده بود. یک هفته پس از سخنان مسلّم البرّاک، حکومت امیر با چالش سیاسی جدید و خطرناکی مواجه شده بود. کویتی‌ها قبلا هم چنین وضعیتی را تجربه کرده‌اند. در سال ۱۹۸۶ امیر وقت، **شیخ جابر الاحمد الصباح** پارلمان را تعلیق و آزادی‌های مدنی و آزادی پارلمان را شدیدا محدود کرد. سه سال بعد فعالیت‌های مردمی برای بازگرداندن دموکراسی و اعمال فشار شدید بر خانواده سلطنتی آغاز شد. در اوایل سال ۱۹۹۰ امیر تصمیم گرفت با نصب یک مجلس کم قدرت تا حدودی از فشار اعتراضات بکاهد.

بیشتر کویتی‌ها این حرکت را مخالف قانون اساسی می‌دانستند و از شرکت در انتخاباتی که برگزار شد سر باز زدند. در واقع این تنها حمله صدام در دوم ماه اوت ۱۹۹۰ بود که جلوی تشدید و جدی تر شدن بحران را گرفت. بن بست سیاسی امسال و تقابل نظرات سیاسی مردم و خانواده سلطنتی با اتفاقات سال ۱۹۹۰ تشابهات آشکاری دارد.

البته این واقعیت که مخالفان اکثرا اسلامگرا نتوانسته‌اند نمایی قابل اتکا از قدرت جایگزین به نمایش بگذارند وضعیت را پیچیده‌تر کرده است و برتری کوتاه مدت ایشان در پارلمان نیز با انتقام گیری‌های سیاسی و ابتکارات عوام گرایانه مانند مجازات اعدام برای توهین به مقدسات، تضعیف شده است.

زمان بحرانی

کویت تا زمان انتخابات آینده در ۱ دسامبر هفته‌های پر تنشی را پیش رو خواهد داشت. این کشور برای مدت‌های طولانی پیشتاز دموکراسی در منطقه خلیج فارس بوده است. کویتی‌ها به شدت از قانون اساسی و حقوق سیاسی‌شان پاسداری می‌کنند و مقابل هر تلاشی برای محدود کردن قدرت مردم می‌ایستند. نه در خانواده سلطنتی و نه در مخالفان نشانه‌ای از آمادگی برای توافق دیده نمی‌شود و به نظر می‌رسد امید کمی برای برون رفت از بن بست فعلی از طریق مذاکره وجود دارد.

بر عکس، حالا هر دو طرف آماده مقابله شدیدند. مخالفان به چیزی کمتر از یک دولت انتخابی و تغییر بازی با کاهش قدرت مطلق خانواده الصباح در امور اجرایی رضایت نمی‌دهند.

اولین واکنش امیر به این وضعیت دعوت از سران قبایل بزرگ برای بیعت با امیر و ابراز وفاداری به او بود. بازگشت به این ظواهر حکمرانی سنتی نشان می‌دهد که خانواده سلطنتی تلاش دارد تا با روح زمان و قدرت گیری مردم در منطقه، که با قدرت هم پیش می‌رود، خود را هماهنگ سازد.

ماه‌های آتی برای آینده سلطنت در کل منطقه درس‌های مهمی به همراه خواهد داشت.

چرا که در آینده نزدیک مشخص خواهد شد آیا خانواده‌های سلطنتی حاضر خواهند بود بخش قابل توجهی از قدرت خود را به نهادهای انتخابی بدهند یا اینکه خواست عمومی برای اصلاحات مانند بحرین با سرکوب مواجه خواهد شد؟ ■

بخشش، نردبان جنت است و غضب، غول و فریبنده عقل آدمی است ● حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یک شغل جدید، البته بدون استخدام

اگر نهضت، این طرح را تبلیغ کند و تعداد بیشتری از آن مطلع باشند، هم تعدادی از جویندگان شغل و درآمد به خواسته خود می‌رسند و هم مشکل ۳۰ ساله سازمان حل خواهد شد

مدتی است که از سوی مراجع علمی معتبر جهان، رتبه ایران در برخی رده‌بندی‌های جهانی بسیار رشد کرده تا آنجا که در منطقه خاورمیانه از لحاظ سرعت رشد علمی رتبه نخست برای کشورمان به ثبت رسیده، در برخی علوم جدید مانند نانوتکنولوژی هم ایران عزیز جزو چند کشور نخست جهان است. برخی داروهای خاص که تنها در چند کشور جهان به تولید می‌رسند هم اخیراً در ایران هم تولید شدند و موفقیت‌های کشورمان در فیزیک هسته‌ای هم که مدتهاست بر سر زبانهاست. ساخت هواپیماهای بدون سرنشین و فرستادن ماهواره به جو زمین نیز در همین سالهای اخیر در ایران اتفاق افتاد و موفقیت‌های موسسه رویان در علم ژنتیک باعث شهرت فراوان این مرکز علمی در جهان شده است. اینها بخشی از دستاوردها بود که اگر آمارها را کمی دنبال کنیم عددهای فراوانی برای اثبات رشد ملموس علمی ایران می‌توان پیدا کرد. از ۷۵ میلیون ایرانی نزدیک به ۴ میلیون نفر در حال تحصیل در دانشگاه‌ها و طی مراحل تحصیلات عالیه هستند. هر سال قریب به یک میلیون ایرانی وارد تحصیل در مقطع کارشناسی (لیسانس) می‌شوند و هر سال حدود یکصد هزار نفر نیز اجازه ورود به مقطع کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) را به دست می‌آورند. این اعداد ممکن است و باید بتواند حاکی از ارتقای فراوان سطح دانش و سواد در ایران باشد اما پس از آمارگیری جامعی که چند ماه قبل در کشورمان انجام گرفت و به این وسیله سطح سواد و دانش در میان ایرانیان به طور دقیق اندازه‌گیری شد، نتایجی به دست آمد که اگر نگوییم حیرت‌انگیز باید اعتراف کرد که دست کم تعجب‌برانگیز بود. نتایج آمارگیری البته رشد فراوان تحصیلات دانشگاهی و عالی را در ایران کاملاً تأیید کرد اما ظاهراً همانطور که ایران عزیز در قله‌های علم، پیشرفت قابل توجهی داشته، در دامنه و به ویژه کوهپایه! با مشکلات بزرگی دست و پنجه نرم می‌کند. در آخرین آمارگیری تعداد بیسوادان مطلق ایران که به طور کامل از سواد خواندن و نوشتن بی‌بهره هستند نزدیک به ۱۰ میلیون نفر نوشته شده، یعنی از هر ۷ نفر ایرانی، یک نفر از کمترین قدرت خواندن و نوشتن محروم مانده است. ممکن است تصور شود که این ده میلیون نفر کهنسالان هستند که در ۷۰ یا ۸۰ سال قبل و دوران کودکی به دلیل فقر امکانات امکان تحصیل نداشتند و امروز هم به دلیل کهولت سن، از چرخه فعالیت‌های اصلی اقتصادی و اجتماعی جامعه کنار رفته‌اند و روزگار استراحت خود را پس از دهها سال فعالیت طی می‌کنند. متأسفانه آمار این برداشت را رد می‌کند، چرا که نزدیک به ۴ میلیون نفر از بی‌سوادان ایرانی، در محدوده سنی ۱۰ تا ۴۹ سال هستند و تنها حدود ۶ میلیون از این عده بالاتر از ۵۰ سال سن دارند. در روزهایی که پیشرفت‌های علمی ایران، غیرقابل انکار شده، نزدیک به ۴ میلیون ایرانی که در دوره جوانی و میانسالی یا حتی نوجوانی قرار دارند، بی‌سوادند.

هول حلیم

وسوسه این منفعت زودرس در صادرات این روزها، می‌تواند از راه برسد و صادرات کالای ایرانی را برای مدتها مسدود کند

اینکه بهای دلار و یورو و یا به طور کلی ارزهای خارجی در ایران برای سالها تقریباً ثابت بود، البته برای مصرف کنندگان مطلوب بود چرا که امیدوار بودند به این شیوه، بهای کالاهای خارجی، چندان رشد نخواهد کرد اما عده‌ای هم همیشه نسبت به ثابت بودن این نرخ معترض بودند. کسانی که حرفه اصلی آنها صادرات محصولات ایرانی به خارج از کشور بود. گلایه همیشگی این بود که با وجود افزایش قیمت‌ها و تورم در داخل مرزها، کسانی که کالای مرغوب ایران را صادر می‌کنند و از خریدار خارجی ارز خارجی می‌گیرند و باید این ارز را داخل ایران بفروشند، به دلیل ثابت بودن تقریبی بهای ارز، درآمد آنها نیز متناسب با افزایش قیمت‌های داخلی رشد نمی‌کند و همین اتفاق ساده باعث شده بود، بسیاری از آنها که توان صادرات داشتند، انگیزه صادرات نداشتند اما با اتفاقی که از چند ماه قبل در بازار دلار در ایران افتاد و بهای ارزهای خارجی به ویژه دلار و یورو، نزدیک به ۳ برابر افزایش یافت، صادرات کالای ایرانی در این شرایط بسیار وسوسه‌انگیز شده و در عمل درآمد صادرکنندگان تا ۳ برابر افزایش یافته. این تحول بزرگ، یک روی سکه را بسیار زرین و زیبا کرده و به احتمال فراوان صادرات غیرنفتی را رونق خواهد داد اما روی دیگر سکه را با تهدیدی جدی در روزهای نه چندان دور روبرو می‌کند. این که هر کس و با به دست گرفتن دو محصول کم کیفیت یا بی کیفیت ایرانی، راهی بازارهای خارجی شود و این محصولات را به نام تولید ایرانی به فروش رساند، چرا که در این ماهها و هفته‌ها، صادرات هر کالایی، حتی بی‌کیفیت و با بهای اندک، سود قابل ملاحظه‌ای در کوتاه‌مدت برای صادرکننده تازه‌پا فراهم می‌کند، اما پس از مدتی که بازارهای خارجی در صورت عدم دقت

«آذر» و جلسه‌اش

این جلسه که تا قبل از چهاردهم آذر ماه برگزار خواهد شد، باید بتواند آرامش از دست رفته در اقتصاد ایران را به مردم هدیه دهد

برای دومین بار در یک سال اخیر، رئیس جمهور ایران برای پاسخ‌دهی به شرایط اقتصادی کشور با سؤال نمایندگان به مجلس شورای اسلامی احضار شده و تا قبل از چهاردهم آذر ماه باید در جلسه‌ای علنی در پیشگاه نمایندگان و در حالی که ایرانیان هم به این پرسش و پاسخ به طور مستقیم گوش می‌کنند، حاضر شود. هجده نماینده البته در روزی که این سؤال در مجلس قطعی شد، جلسه را به اعتراض ترک کردند، اما به ظاهر عزم سؤال کنندگان آنقدر جدی بود که با هر وسیله قانونی و سیاسی، اوضاع را به شکلی مدیریت کنند که سؤال از رئیس جمهور به اجرا درآید. اما گام مهمتر برای این دسته از نمایندگان که توانسته‌اند گام اول را با موفقیت بردارند، آن است که اجازه ندهند این دومین جلسه سؤال از رئیس جمهور که شاید آخرین جلسه سؤال از رئیس جمهور فعلی نیز باشد، گرفتار رقابت‌های گروهی و سیاسی شود و به یک لشکرکشی سیاسی شبیه شود تا یک راه کار برای بازگرداندن آرامش به اقتصاد کشوری که تا ۶ ماه دیگر قرار است وارد رقابت‌های انتخاباتی

هزاران باب مدرسه و دهها دانشگاه هم نتوانسته این رقم را تعدیل کند. جالب این که با وجود سازمان نهضت سوادآموزی که از ابتدای انقلاب فعالیت خود را آغاز کرد هم‌چنان این رقم غیر قابل باور از بی‌سوادان در ایران باقی مانده‌اند. نهضت سوادآموزی البته پس از این که نتوانست بی‌سوادی را در کشور ریشه کن کند، به تازگی دست به ابتکاری زده که شاید این ابتکار اگر تبلیغ شود و همه گیر باشد، آنچه را که نهضت سوادآموزی در حدود سی سال نتوانست، در چند سال محقق کند. نهضت سوادآموزی پس از این که به این نتیجه رسید که بسیاری از بی‌سوادان را نمی‌تواند بر سر کلاسهای درس حاضر یا به سخن دیگر بسیاری از ایشان انگیزه کافی برای درس خواندن ندارند، به این فکر افتاد تا از سوادآموزان با انگیزه بهره برد، به این ترتیب مطابق طرح جدید این نهضت هر کس که بتواند چند بیسواد را باسواد کند و به جای اینکه بی‌سوادان سراغ آموزگار بیایند، آموزگار به سوی بیسوادان رفت، حتی اگر این فرد آموزش دهنده هیچ ارتباط کاری هم با نهضت یا دیگر نهادهای رسمی نداشته باشد، مبالغ پاداش قابل توجهی به ایشان اهدا خواهد شد.

اگر نهضت سوادآموزی این ابتکار را گسترش دهد، هم تعدادی از آنها که به دنبال اشتغال و درآمد هستند به این خواسته می‌رسند و هم از آمار تأسف‌انگیز بی‌سوادان ایرانی، به سرعت کاسته خواهد شد. ■

و توجه صادر کنندگان از کالاهایی که در این فرصت صادر شده‌اند، دلزده شدند و شهرت کالای ایرانی در بازارهای مقصد از دست رفت، ممکن است که صادرات همچنان پر سود و منفعت باشد اما رقبای ایران با ارائه کالاهای با کیفیت‌تر، در بلند مدت می‌توانند، ذایقه و سلیقه مشتریان خارجی را به سمت خود بر گردانند و دیگر کسی به سادگی سراغی از کالاهای ایرانی نگیرد. چرا که صادرات این روزها، می‌تواند، شهرت ایران را به فروش گذارد و راه صادرات را برای مدت‌ها برای ایرانیان مسدود کند. از دست دولت و وزارت اقتصاد و گمرک هم کار چندانی در این باره ساخته نیست و این تشکل‌های خصوصی صادر کنندگان هستند که به هر وسیله باید اجازه ندهند تا به شوق رسیدن به منفعتی زودرس و زودگذر، منافع دائمی صادرات ایران و ایرانی به خطر افتد. ■

ریاست جمهوری و شوراهای اسلامی شهر و روستا گردد. شکل جلسه و محتوای آن که با تدبیر هیأت رئیسه مجلس و دیگر نمایندگان تدوین خواهد شد، باید بتواند رئیس جمهور را به سمتی هدایت کند که ضمن حفظ آرامش، راهکارهای منطقی در این جلسه از سوی دولت برای حل معضلات فعلی ارائه شود و اگر دستهای خیانتکار پنهانی، اجازه بازگشت آرامش اقتصادی به ایران را نمی‌دهد، در همین جلسه و با حضور روسای قوای مجریه و مقننه افشا شود، همانطور که رئیس جمهور بارها وعده چنین اطلاع رسانی را داد ولی به هر دلیل اجرا نشد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

دو نامه و دو پاسخ

ادامه قطره پیش و موضوعی دیگر

در قطره پیش قرار گذاشتم درباره فارسی‌نویسی برای بزرگسالان قلم‌فرسایی کنم. سمعاً و طاعتاً یعنی روی‌چشم! اما نخست به چند نامه پاسخ می‌دهم سپس اگر در این قطره فرسوده جایی باقی ماند، بابی باز می‌کنم درباره فارسی‌نویسی و برای بزرگسالان قلمی فرسوده خواهم کرد.

شاید هم جا کم نیاوردم و توانستم مقادیری نیز از بدآموزی‌هایی که برخی از رسانه‌ها برای بزرگسال‌ها دارند، قلیل‌الحجمی بنویسم که کثیرالمعناست. یعنی کم گوی و گزیده گوی چون دُرّ!

نامه نخست را کوثر کعبی خوش‌ذوق از خوزستان نوشته و گفته: گه‌گاه قلمی می‌تراشد و شعری مرتکب می‌شود. آنگاه پرسیده: «آیا در غزل و دوبیتی و رباعی که از قالب‌های کلاسیک شعر فارسی است، می‌توانم از واژه‌های کوچه و بازار بهره بگیرم؟»

پاسخ: چرا نمی‌توانیم؟ البته به شرطی که برای انتخاب کلمه‌های کوچه‌بازاری از ذوق شاعرانه برخوردار باشیم. و هنگام گنجاندن آن واژه در غزل و دوبیتی و هرچی، ظرافت‌های شاعرانه را فراموش نکنیم. شاید کلمه مگس کلمه جالبی نباشد اما در شعر سعدی و حافظ هیچ کراهتی ندارد زیرا با ظرافت و ذوق وارد غزل شده. می‌گویند علم مگس‌شناسی در شعر سعدی از علوم دانشمندی به نام مرحوم سعید نفیسی بوده به‌طوری که آن بزرگوار درباره مگس در شعر سعدی کتابی بلیغ و عمیق نوشته است بنابراین تو نیز می‌توانی واژه‌های کوی و برزن شهرت را وارد غزلت کنی. مانند:

اسمال آقا / سبیل سیا / پاشنه طلا / میخام بیام خونه‌تون / حرف بزنم با ننه‌تون.

نامه دوم را gmail.com@mtrf۳۸ فرموده: درباره کلمه به‌مراتب که زیاد هم استفاده می‌شود، مطالبی بنویس تا بدانیم از آن استفاده کنیم یا نکنیم و کجاها کاربرد دارد.

پاسخ: «مراتب» جمع مرتبه است و یعنی پایه‌ها و درجه‌ها. مثال از کتاب اوصاف الاشراف: «یقین را مراتب است». این کلمه در فارسی به معنی «بارها» هم هست. «بر مراتب» قید است به معنی به حسب مرتبه‌ها و طبق درجات. مثال از نظامیِ قصه پرداز: مهتران آمدند از پس و پیش // صف کشیدند بر مراتب خویش... یعنی هر کس سر جای خودش ایستاد. دانشمندان قدیم گاهی مراتب را که جمع عربی است، به فارسی هم جمع می‌بستند. مثال از ترجمه تاریخ طبری: «اندازه‌های ایشان را مراتب‌ها نهادند.» «به‌مراتب» که سؤال دوست قطره‌خوانِ ماست، قید است و در فارسی به معنی به‌دفعات، مکرراً و بارها به کار می‌رود. دکتر کاخی در کتاب شیوه نگارش صفحه ۳۰۳ ستون دوم معتقد است: این کلمه را باید «بمراتب» نوشت نه «به‌مراتب». حالا ببینیم کاربردش در فارسی چیست؟ مثال از مجری آب و هواشناسی تلویزیون، شبکه خبر: «فردا آسمان تهران ابری است که در ارتفاعات میزان ابرها به‌مراتب بیشتر است.» در این مثال «به‌مراتب» به معنی «بسیار» به کار رفته است. مثال در معنی «بارها»: «به‌مراتب دیدم به کوی دوست آمد و شد می‌کرد». معمولاً قیدِ «بمراتب» در گویش‌های خیلی رسمی و رادیویی و تلویزیونی و نامه‌های اداری بیشتر به کار می‌رود. مردم عادی دوست ندارند این قید را در نثر کلام خود به کار ببرند مگر این که قصد مزاح داشته باشند. قیمت شلغم نسبت به سال پیش در چنین روزی بمراتب بیشتر شده است.

این‌هایی را که گفتم، برای معنی کردن و نشان دادن جایگاه و کاربرد «بمراتب» بود. حالا ببینیم تکلیف ما چیست؟ آیا در نثر و سخن خود از بمراتب استفاده کنیم یا از آن بپرهیزیم؟ یکی از ترازوهای هر نویسنده یا هر منتقد این است که ببیند اگر کلمه‌ای را حذف کند، مفهوم جمله تغییر می‌کند یا نه. اگر تغییر نکرد، آن کلمه اضافی است. مثال: «در ارتفاعات میزان ابرها بمراتب بیشتر است.» یا: «قیمت شلغم نسبت به سال پیش.... بمراتب بیشتر شده است» حالا کلمه بمراتب را از هر دو مثال حذف کنید. می‌بینید که مفهوم جمله‌ها تغییری

نمی‌کند. سؤال: چرا در سخن خود کلمه‌ای بیاوریم که هم ناچسب است هم زیادی؟ حالا بنگریم و ببینیم در جاهایی که «بمراتب» زیادی نیست، تکلیف ما چیست؟ مثال: بمراتب به او گفتم نفروش! فروخت و به او گفتم: آنان که خرند، می‌فروشند. «از ملک الشعرای بهار به دو معنی: کسانی که می‌خرند، می‌فروشند، و کسانی که می‌فروشند، خرند.»

در این مثال «بمراتب» به معنی بارها به کار رفته و خودتان می‌بینید که نچسب و دیر فهم است، به‌ویژه برای نسل جوان.

تکلیف این است آن را با معادلی دیگر عوض کنیم. مثال: بمراتب به او گفتم نفروش = بارها به او گفتم نفروش! نتیجه: اگر

در نثری به قید بمراتب رسیدیم، آن را حذف کنیم. اگر نمی‌شد حذفش کنیم، برایش معادل بگذاریم.

ادامه دارد

نیکو کاری پس انداز جاودانه است

● امام رضا(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

شگفتی‌های روستای تاریخی بیاضه

بیاضه تاریخی‌ترین و کهن‌ترین روستا و دهکده شهرستان خور و بیابانک در ضلع شمال شرقی در مرکز دشت کویر ایران از توابع استان اصفهان است، جایی که حدوداً مرکز ثقل ایران و محل اتصال سه استان پهناور خراسان جنوبی، اصفهان و یزد بوده و به همین جهت گاهی در نقشه‌های منقطع از ایران از قلم می‌افتد. اما در نقشه‌های موجود فعلی ایران آن را به صورت «**بیاضیه**» می‌خوانید.

ارتفاع آن از سطح دریا ۹۱۳ متر می‌باشد. بیاضه منطقه‌ای خشک و کویری با پوشش گیاهان مختص کویر در اطراف و نخل و محصولات کشاورزی مرتبط با آب و هوای کویری است.

قدمت تاریخی

بر اساس کاوشهای باستانشناسی مشاهده شده به طور تقریبی بالای ده هزار سال قدمت آثاری از تمدنهای اولیه یافت شده است.

دارای مردم شیعه مذهب، گویش معمولی فارسی، چهره‌هایی کاملاً مختص آسیا و آسیای میانه.



ذکر نام «بیاضه» در ادوار گذشته به صورت «مفازه»، «پیاده»، «مفاذق»، «بیاذق»، «بیدق»، «بیاذق» و بیابانک بوده. ذکر این اسامی در کتب مربوط به دوران اسلامی در سفرنامه به جا مانده از ناصرخسرو قبادیانی (سال ۴۴۴ هق) به صورت «پیاده» بوده. سفر ناصرخسرو به مناطق اسلامی از جمله بیت‌المقدس و مکه از مرو شروع و نوار شمالی کشور را در ۹۸۸ سال پیش به سمت این سرزمینها ادامه می‌دهد و در راه باز گشت به مرو از مرکز کویر ایران از مسیر اصفهان - نایین و انارک و سپس گرمه یا «جرمق» و از آنجا به «پیاده» که همان بیاضه فعلی بوده ادامه طریق می‌دهد. وی در حالی به بیاضه وارد می‌شود که امیرخان گیلکی حاکم بر منطقه بیابانک بوده، و آثار حکومت او در برقراری امنیت در این وادی به چشم می‌خورد. اما نکته‌ای که در کتاب احسن‌التقاسیم به عنوان قدیمی‌ترین سند نام بیاضه به دست آمده عنوان کردن نام غریبی از بیاضه به نام «برازوا» می‌باشد که با بررسی این کلمه در آن ریشه‌ای از زبان کردی و «برزی» به معنی «بلندی و تپه» از آن برداشت می‌شود و احتمال این که این سرزمین جزیره‌ای در دریای باستانی ایران که به صورت بلندی و جزیره‌ای در پای کوه بوده بسیار است. این دریا حدود ۱۲۰۰۰ سال پیش موجود و آثار این دریاچه در شمال شرقی در ۱۷ کیلومتری بیاضه به چشم می‌خورد.



روستای تاریخی بیاضه و ارگ سه هزار ساله بیاضه یکی از زیباترین بناهای همیشه پایدار این منطقه می‌باشد



قلعه زیبای انارک که همچنان در پهنه کویر زندگی در شریانهایش ادامه دارد

جشن مذهبی در بیاضه

در ایران باستان در حدود ۵۰۰۰ سال پیش جشنی رواج داشت که به آن جشن «**تیرگان**» می‌گفتند، این جشن ریشه در سنتی دیرنه داشت و اجرای آن به این سبک بود که مردم در کنار رودخانه‌ها و دریاچه‌های ایران جمع می‌شدند و این اجتماع که در روایات ۱۰ تا ۱۳ تیر ماه هر سال، نقل شده انجام می‌شده، و مردم علاوه بر جشن و سرور و دعا برای برقراری و حفظ آبهای ایران و دعا برای نزول برکات آسمانی و بارش باران، به روی یکدیگر آب می‌پاشیدند...!! و این جریان یعنی پاشیدن آب بر روی یکدیگر، ریشه در باوری قدیمی دارند که معتقد بودند در این روزها، وقتی حضرت سلیمان نبی در کنار آبی ایستاده بوده پرستویی بر روی مبارک وی آب پاشیده است و این رسم میمون و مبارک بوده و در همان سالها انگار نزولات و برکات آسمانی بیشتر شده است. این رسم در قبل از ورود اسلام به مرکز فلات ایران در منطقه بیابانک رواج داشته و اکنون با چهره‌ای مذهبی به گونه‌ای دیگر اجرا می‌شود. از آنجایی که تنها سه ده باستانی و تاریخی «بیاذق و جرمق و جندق» در آن زمان معروف به «سه ده» وجود داشته این احتمال که این رسم در کنار دریاچه بیاضه انجام می‌شده، با توجه به آثار باقی مانده بسیار است. این رسم در بیاضه در روز سوم فروردین با چهره‌ای کاملاً مذهبی با برداشتن (بلند کردن) «نقل» یا «نخل» که نماد تابوت و ضریح مطهر سالار شهیدان امام حسین(ع) است، در روزی که مردم در سرور و شادی هستند و حمل آن به دور آبادی و حرکت در مزارع سرسبز و خواندن مولودی و اشعار و پخش شیرینی و شربت و همچنین آش رشته که در یکی از مزارع با هیزم پخته می‌شود، برگزار می‌شود و هر ساله جمعیتی را در این روز در

ارگ بیاضه



ارگ بیاضه، خندقی عریض و عمیق بوده که هم اکنون بخشهایی از آن با خاک و گل پر شده که قابل بازسازی است و بخشهای دیگری از آن به شکل غیر قابل برگشتی از بین رفته است.
این دژ عظیم در دوره اسماعیلیه پایگاه یاران حسن صباح بوده است. ردپای روستای تاریخی و قلعه باستانی بیاضه را در اسنادی مانند احسن التقاسیم مقدس، صورت الارض ابن حوقل، سفرنامه ناصر خسرو و آثار دیگر می توان دید.

بسیاری از جهانگردان غربی مانند سون هدین، آلفونس گابریل و مگ گرگور نیز هنگام عبور از کویر مرکزی، سری به این روستا زده و در مواردی به تفصیل از آن سخن گفته‌اند.

قلعه و روستای بیاضه در دوره‌های گذشته به دلیل موقعیت سوق‌الجیشی همواره از اهمیت فراوانی برخوردار بوده است، به گونه‌ای که با هجوم نایب حسین کاشی و قشون کار آزموده او در سالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ هجری قمری، تمامی قلاع منطقه از نایین تا طبس سقوط کرد، ولی مهاجمان با وجود به توپ بستن قلعه بیاضه از تسخیر آن عاجز ماندند تا جایی که ماشاالله خان پسر کاربر و معروف به نایب حسین، سرمست از فتوحات قبلی و با اصرار بر ماندن نیروهایش در منطقه تا تسخیر قلعه بیاضه در نامه‌ای تهدیدآمیز خواستار تسلیم روستاییان شد ولی آنان به پشتوانه آمادگی دفاعی و موقعیت استراتژیک و استحکامات و امکانات موجود در داخل قلعه اعم از آب، غذا و راههای متعدد و مخفی تدارکاتی، همچنان پا بر جا و استوار ماندند و ایستادگی کردند.

ظاهراً این قلعه در منطقه‌ای قرار گرفته که در گذشته، زیاد مورد هجوم اشرار بوده است. به همین دلیل، مردم روستاهای اطراف، بسیاری از مواقع بیش از یک سال در داخل این قلعه پناه می گرفتند، به گونه‌ای که محل نگهداری آذوقه، خمره‌ها و کوزه‌های قدیمی و اسکان مردم در قلعه کاملاً مشخص است و هنوز حفظ می‌شود.

چاه آبی در طبقه سوم این قلعه قرار دارد و هنوز هم آب سرد و گوارایی از آن خارج می‌شود و از این طبقه به پایین می‌رسد.

البته هنوز روی این قلعه هیچ فعالیت باستانشناسی دقیقی انجام نشده است.

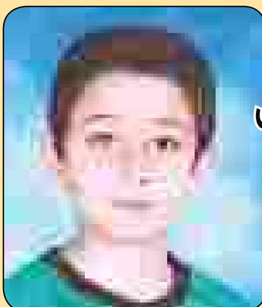
قلعه بیاضه با مساحتی بیش از چند هزار متر مربع بیشتر با هدف پناهگاهی برای مردم در زمان حمله اشرار مورد استفاده قرار می گرفته است. این قلعه در مرکز منطقه بیاضه قرار دارد و دور تا دور آن را خندق احاطه کرده است و در اطراف آن، برجهای دیده‌بانی و تیراندازی قرار دارند. این قلعه سالهای سال است که به صورت متروکه در آمده و بر اساس نشانه‌هایی که در قلعه وجود دارند، برای یک سکونت دایم از آن استفاده می‌شده است.

قلعه بیاضه با پنج طبقه و شکلی زیگورات مانند در کنار روستای تاریخی و قطب گردشگری «مصر» قرار دارد و یازدهم دی ماه ۱۳۸۰ در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است.



بیاضه به دور خود جمع می کند. جالب ترین نکته آداب باستانی بیاضه این است که مسیر حمل این نماد حسینی و مردم دقیقاً به سمت دریاچه باستانی بیاضه بوده و مردم تا نزدیکی ساحل متروکه قدیمی که در عکس مشاهده می کنید پیش رفته و سپس به سمت شمال آبادی باز می گردند که بسیار قابل تأمل است. مشابه این رسم را در اصفهان و در مشهد اردهال در کاشان به نام «جشن قالی» در گوشه و کنار ایران شاهد هستیم.

شکوفه های زندگی



ارشا حسن‌زاده



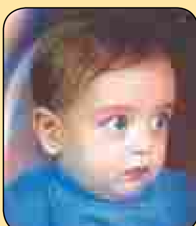
آرمان کوچکی



محدثه عزیزی



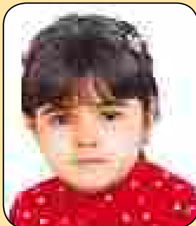
ریحانه بهنام نوکاریز



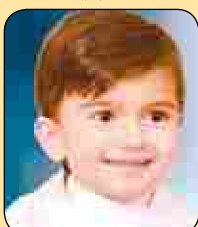
محمدعلی یزدان‌فر



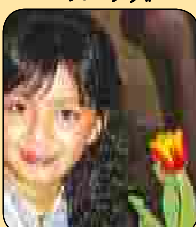
مهدی ایاز



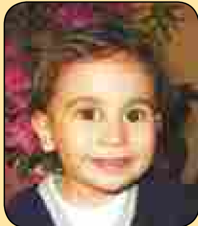
نیلوفر امان‌زاده



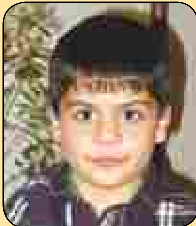
مهدی پیرمردوند



پارمیدا حیدری



آوین گلباز



آرین گلباز



یاسین گودرزوند



رضا رحیم‌زاده

در جهان تنها یک فضیلت وجود دارد و آن آگاهی است و تنها یک گناه و آن جهل است. ● مولانا

نیلوفر یوسفی

شیرجه در رودخانه یخی...

ماجرایی واقعی از شجاعت و از جان گذشتگی مردانی که تصادفی هولناک را تبدیل به یک معجزه کردند...

همه مردمی که در آن روز سرد زمستانی از دره «لوگان» رد می‌شدند خودرویی را دیدند که بعد از به هم خوردن تعادلش به داخل یک رودخانه یخ زده سقوط کرد. همه با خود فکر می‌کردند که چه مرگ سختی در انتظار سرنشینان خودرو است ولی...

برای «راجر آندرسون» کریسمس به معنی شروع فصل بارش برف و باز شدن پیست‌های اسکی بود. مسیر پیست و شرایط آب و هوایی برای راجر که در طول زندگی ۴۶ ساله‌اش، هر ساله حداقل ۱۰ بار برای اسکی به ارتفاعات لوگان می‌رفت، کاملا آشنا بود.

او خوب می‌دانست که تنها جاده‌ای که به پیست اسکی ختم می‌شود، جاده مارپیچ «یوتاه» است که از میان کوههای پوشیده از کاج دره «لوگان» رد می‌شود. جاده‌ای که برای هر راننده‌ای حکم خان هفتم را داشت. پیچ‌های بی‌وقفه این جاده برای هر کسی که از آن عبور می‌کند واقعا نفس گیر است ولی برای «راجر آندرسون» این طور نبود. او این جاده را مثل کف دستش می‌شناخت و به قول خودش بعد از این همه سال رانندگی و تجربه می‌توانست با چشم بسته هم از آن عبور کند.

یک هفته از کریسمس گذشته بود. وقتی راجر از خواب بیدار شد، طبق انتظارش بارش برف شروع شده بود. او از پنجره به بیرون نگاه کرد، دانه‌های سفید برف مثل ذرات پنبه در هوا معلق بودند. دیدن این منظره برایش بسیار انرژی بخش بود. به همین دلیل تصمیم گرفت بعد از آماده کردن صبحانه بچه‌هایش را بیدار کند تا برای رفتن به پیست اسکی آماده شوند. «میا» دختر ۹ ساله راجر و «بایلور» پسر ۴ ساله‌اش مثل فرشته‌ها در تختشان خوابیده بودند. راجر مثل هر پدری عاشق فرزندانش بود. او حدود ۱۰ سال پیش یعنی وقتی ۳۶ ساله بود ازدواج کرد و این ازدواج دیرهنگام باعث شده بود علاقه او به فرزندانش بیشتر باشد.

او فورا بعد از بیدار شدن بچه‌ها، آنها را در جریان سفر فی البداهه‌ای که برنامه ریزی کرده بود گذاشت. **شانون**، همسر راجر که مدیریت یک شرکت تبلیغاتی را بر عهده داشت، برای یک هفته به یک سفر کاری رفته بود. چون قرار بود بچه‌ها حدود یک هفته در خانه با پدرشان تنها بمانند، این خبر برایشان بسیار مسرت بخش بود. همه چیز مرتب و خوب پیش می‌رفت. بچه‌ها خیلی زود آماده رفتن شدند. البته «میا» برای اینکه تنها نباشد از پدرش درخواست کرد «کنیا»، دختر همسایه و همبازی‌اش را هم همراه خود ببرند و پدرش هم فورا پذیرفت.

حادثه باز هم بی خبر آمد!

بعد از گذشت حدود نیم ساعت، همگی با هم به راه افتادند. برف چندان هم سنگین نبود ولی به علت پایین بودن دمای هوا، دانه‌های برف بدون اینکه حتی کمی آب شوند روی زمین می‌نشستند. راجر هر سال در تمام فصول، چندین بار از این جاده رد می‌شد. او خوب می‌دانست در چنین شرایط آب و هوایی چه نقاطی بیشتر از همه یخ می‌زند و البته با خطرات جاده کاملا آشنایی داشت.

هر چه جلوتر می‌رفتند جاده لغزنده تر می‌شد. کمی جلوتر پیچ معروفی وجود داشت که او خوب می‌دانست باید با احتیاط از آن عبور کند. وقتی به پیچ معروف رسیدند همه چیز خوب به نظر می‌رسید که ناگهان خودروی روبه‌رویی روی جاده لیز خورد...

راجر فورا ترمز گرفت و همین ترمز برایش خیلی گران تمام شد. کنترل خودرو از دستانش خارج شده بود و دیوانه وار به سمت دره می‌رفت. همه چیز خیلی سریع پیش می‌رفت. جاده فقط چند متر از دره لوگان فاصله داشت. دره‌ای که رودخانه‌ای تقریبا پر عمق هم کف آن جریان داشت. خودرو از کنترل خارج شده به سرعت به سمت رودخانه یخی می‌رفت و هیچ کاری هم از دست او بر نمی‌آمد. صدای جیغ بچه‌ها فضا را پر کرده بود. راجر لحظه آخر فرمان را به سمت چپ چرخاند و ماشین از پهلو به دره افتاد و تمام...

شیشه‌های کناری در همان لحظه که ماشین به آب برخورد کرد، خرد شد. ماشین حدود ۲ ثانیه روی آب ماند و سپس به طرف سقف چرخید و غرق شد. زمانی باقی نمانده بود که برای بچه‌ها توضیح دهد چطور خودشان را آزاد کنند و بیرون بیایند. آب به سرعت تمام ماشین را پر کرد. راجر خوب به یاد می‌آورد که آب به شدت وارد ماشین شد و بچه‌ها جلوی چشمش غرق شدند. صحنه وحشتناکی بود. او با خودش فکر می‌کرد «چه پایان غم انگیزی! نه تنها خانواده کنیا، بلکه همسرم هم تا آخر عمرش از من متنفر خواهد بود». او گیج و مبهوت در آب‌های منفی صفر درجه، شروع به جستجو برای یافتن بچه‌ها کرد.

«میا» قبل از تصادف درست کنارش روی صندلی جلو نشسته بود ولی حالا در این تاریکی آب نمی‌توانست او را پیدا کند. راجر بیشتر از این نمی‌توانست زیر آب بماند برای همین تصمیم گرفت به سطح آب برود و نفس بگیرد و دوباره برگردد. اگر او می‌مرد همه بچه‌ها هم می‌مردند.

فرشته‌های نجات

راجر به سرعت کمربندش را باز کرد و از پنجره شکسته بیرون رفت و خودش را به سطح آب رساند. آن بالا چند نفر (حدود ۱۰ نفر) را دید که با دیدن صحنه تصادف جمع شده بودند. یکی از آنها فریاد زد: «نفر دیگری هم هست؟».

او که کاملا ناامید و شوکه شده بود احساس می‌کرد، صدای یک فرشته را می‌شنود. فرشته‌هایی که خدا در لحظه آخر برای نجات بچه‌ها فرستاده است. راجر فریاد زد: «بچه‌ها! بچه‌هایم در ماشین گیر کرده‌اند. نمی‌توانم پیدایشان کنم». چند نفر از مردانی که بالای خاکریز ایستاده بودند، با شنیدن این خبر بدون معطلی به داخل آب شیرجه زدند... همه خوب می‌دانستند که شیرجه در رودخانه‌ای که تابلوی بزرگ «شنا ممنوع» دارد چه عواقبی می‌تواند داشته باشد ولی در این وضعیت فکر کردن به این مسائل زیاد اهمیتی نداشت.

حضور افرادی دوره دیده آن هم کاملا اتفاقی!

در میان افرادی که در حال تماشای صحنه تصادف بودند، یک افسر ۳۵ ساله پلیس به نام «کریس ویلدن» حضور داشت. او که دو سال قبل دقیقا در همین نقطه تصادف کرده بود، حال راجر را خوب درک می‌کرد. کریس که از دیدن صحنه تصادف کاملا شوکه شده بود با صدای راجر به خودش آمد: «در ب ماشین ضربه خورده و باز نمی‌شود. نمی‌توانم وارد ماشین شوم».

او که به عنوان افسر تک تیر انداز در یک ایستگاه پلیس در همان نزدیکی‌ها مشغول به کار بود. خوب می‌دانست در چنین موقعیت‌هایی باید چه کاری انجام دهد. به همین دلیل بدون معطلی به داخل رودخانه شیرجه زد. چند سال قبل که به عنوان بادی گارد کار می‌کرد، تیراندازی زیر آب را یاد گرفته بود.

او خودش را به سرعت به ماشین رساند، اسلحه را با دقت به سمت سقف ماشین نشانه گرفت و شلیک کرد. در یک لحظه تمام شیشه‌ها خرد شدند و راجر توانست به راحتی وارد ماشین شود. در آن تاریکی دیدن داخل ماشین واقعا امکان پذیر نبود به همین دلیل به سرعت همه جا را لمس کرد ولی هیچ چیزی در دسترس او نبود.

راجر باز هم ناامید به سطح آب باز گشت. لحظه‌ها پشت سر هم سپری می‌شد و اگر کاری نمی‌کرد هر سه کودک از دست می‌رفتند. او فریاد زد و به کسانی که آنجا جمع شده بودند گفت: «باید ماشین را برگردانیم». حتی با وجود کمک همه آنها، ایده برگرداندن ماشینی ۳ هزار پوندی که از آب هم پر شده بود واقعا غیر واقعی به نظر می‌رسید.

کریس که راه دیگری به جز برگرداندن ماشین



نمی‌دیــد ایده راجــر را پذیرفت و دوباره همگی به زیر آب رفتند و با شمارش اعداد با هم شروع به هل دادن ماشین کردند و در کمال ناباوری ماشین کمی بالا آمد. در همان لحظه کریس چشمان وحشت زده کنیا را دید. کنیای بیچاره وقتی قصد رها کردن خودش را داشــته، درست پشت ماشین به کمربند ایمنی گیر کرده بود. او که این صحنه را دید به سرعت با چاقو کمربند ایمنی را برید و کنیا را آزاد کرد و به سطح آب برد.

هنــوز هم دو نفــر دیگر باقی مانده بودند. در همین حــال، یکی از افرادی که برای کمک آمده بود «میا» را در حالی که کاملا کبود شده بود، کمی جلوتر پیدا کرد. آنقدر کبود بود که به نظر می‌رســید چند ساعت پیش مرده اســت. راجر از دیــدن دخترش در آن وضعیت واقعاً شوکه شده بود و هر لحظه ممکن بود کنترلش را از دســت بدهد ولی او می‌دانســت که هر لحظه ممکن است پسرش را هم از دست بدهد.

به همین دلیل میا را پیش حاضرین رها کرد و فریاد زد: «هنوز یک نفر دیگر مانده اســت». **راجر و کریس** دوباره به سرعت به زیر آب رفتند و بعد از کمی جستجو بایلور را در حالیکه چشــمانش به ســمت بالا چرخیده بود، پایین صندلی عقب پیدا کردند...

«بلناپ» مردی که «میا» را نجات داد خوب به یاد دارد که وقتی او را از ماشین بیرون کشید، آنقدر سنگین و کبود شــده بود که همه تصور کردند مرده است. ولی چند لحظه بعد از اینکه به ســطح آب رســیدند، قبل از اینکه کسی بخواهد او را احیا کند خودش شروع به سرفه کردن کرد. درست انگار که معجزه‌ای رخ داده باشد.

اما کمی آنطرف تر بیلور نبض نداشت. خوشبختانه یک پزشــک فیزیو تراپ به نام «مورگان کارلســون» در جمع بود. مورگان فورا شــروع به احیای بیلور کرد. ولی فایده‌ای نداشــت. همه ناامید شــده بودند و از هر گوشــه‌ای صدای گریه حضار به گوش می‌رســید ولی مورگان دســت بردار نبود. راجر کمی آنطرف تر مثل کسی که مار نیشش زده باشد به خود می‌پیچید و گریه می‌کرد. ثانیه‌ها پشــت ســر هم می‌گذشت که ناگهان بیلور سرفه بلندی کرد و آب با فشار از دهانش بیرون ریخت. صدای هلهله و شادی فضا را منفجر کرد.

یک هفته گذشت

چنــد روز بعد در کمال ناباوری میا، بیلور و کنیا هر سه کاملا خوب شده بودند. راجر بعد از مرخص شدن بچه‌ها از بیمارستان گفت: «وقتی به آن روز فکر می‌کنم زبانــم بنــد می‌آید. از یک طرف باور کردن آن همه از خود گذشتگی که افراد حاضر در صحنه تصادف از خود نشان دادند واقعا مشکل است و از طرفی دیگر من بعدا متوجه شدم یکی از کسانی که در پیدا کردن بچه‌ها به من کمک کرده بود، افســر نیروی دریایی بوده اســت. آخر چطور ممکن است یک پلیس آموزش دیده، یک فیزوتراپ که دوره احیا دیده اســت و یک افسر نیروی دریایی با هم یکجا جمع شوند؟».

به هر حال، آن روز شانس به راجر رو کرده بود. صحنه تصادفی که می‌توانست منجر به مرگ هر چهار نفرشان شود به شکل معجزه آسایی تبدیل به یک خاطره شد.

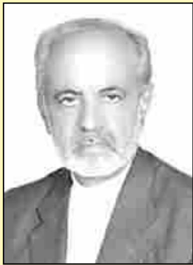
راجــر قصد دارد دوســتی اش را با کســانی که در آن حادثه جان عزیزانش را نجات دادند، بیشــتر کند تا شــاید بتواند گوشــه‌ای از لطف آنها را جبران کند.

همسرش می‌گوید:

«حالا وقتی کســی از او می‌پرســد که آیا تا به حال معجزه‌ای دیده اســت یا خیر؟» با کمال اطمینان پاسخ می‌دهد: «بله من با چشــمان خودم شاهد یک معجزه خداوند بوده‌ام».

■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی‌الله وعلیه و آله «المسجد بیت کل تقی»

پیامبر عالــی مقام که درود بی کران بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

مسجد خانــه هــر پرهیزکار است.

مســجد خانه خــدا و مکان تجمع و میعاد عاشقان حق است

پیامبر اکــرم (ص) فرمودنــد: محبوبترین جای شهرها در نزد خدا مساجد است.

مســجد صحنه اتحاد و انســجام و وحدت مومنین است.

مســجد مکان بســیج نیروهای وفادار به اسلام و مبانــی مقــدس و هدایتگر آن اســت در روایتی آمده اســت: ســه چیز اســت که در روز قیامت در پیشگاه خدا شــکوه می‌کنند، یکی از آنها مسجدی است که در محله‌ای غریب بماند.

وقتی مردم هر محله‌ای در مســجد تجمع کردند و در صفوف پر صلابت نماز جماعت ایستادند، دشمنان آنها را رعب و وحشت فرا خواهد گرفت.

حضور در مسجد باعث گره خوردن دل مومنین به یکدیگر شــده و از حال هم با خبر می‌شــوند، و این با هم بودن زمینه نزول برکات الهی را موجب می‌شود.

چرا که «یدالله مع الجماعه» دســت خدا با جماعت اســت و یدالله علی الجماعة دست قدرتمند خدا بر سر جماعت است.

پیامبر گرامی روزی در جمع یاران خود از فضیلت حضور در مســجد و برپایی نماز جماعت می‌فرمودند، پیر مــرد نابینایی عرضه داشــت، ای رســول خدا من نابینایم، و کســی را هم ندارم تا مرا به مســجد بیاورد، از خــدا بخواهید که ثواب شــرکت در مســجد و نماز جماعــت را بــه من عنایت کنــد. **پیامبــر فرمودند:** ریســمانی از در خانــه ات به در مســجد ببندد، آن را بگیر و به مســجد بیا و همین گونه برگرد. چقدر آمدن به مسجد و حضور در نماز جماعت مهم است که یک پیر مرد تنها نابینا هم معاف نمی‌شود.

پیامبر عالی مقام اسلام هــم چنین می‌فرمایند: یکی از نشــانه‌های ایمان آورنده شــرکت در جماعت است.

در رســاله‌های عملیه آمده است: سزاوار نیست کــه بدون عذر نماز جماعت را تــرک کند. در روایتی دیگر از معصوم علیه‌السلام اســت، آن گاه که عذابی بر قومی نازل شــود کسانی که در مساجد باشند از آن عذاب در امانند

خانه پرهیزکاران مسجد است.
مأمن پاکیزه جانان مسجد است
ای که می‌جویی حریم لایزال
این حرم دارالامان مسجد است

اگر می خواهی حاکم بر عالم شوی عقل را حاکم بر خویش گردان

●لئون تولستوی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: مهتاب

جاده‌های فرعی خوشبختی

ـ مهتاب جان! دیگه نمی گذارم بیخودی مخالفت کنی و به این خواستگارت هم بگی نه...، تو الان بیست وهفت ساله دخترم؟ سیامک و خانواده‌اش آدمهای خوبی هستند، پس دیگه نگو نه!

اینها را پدرم گفت و من که تا آن موقع تن به ازدواج نداده بودم، ظاهراً دیگر راه فرار نداشتم!

من به دو دلیل تا آن موقع ازدواج نکرده بودم؛ اول اینکه می‌خواستم درس پرستاری‌ام در دانشگاه تمام شود، و دوم اینکه اصلاً نمی‌توانستم با اکثر جوانهای این دوره همفکر باشم، تا جایی که گاهی اوقات مادرم می‌گفت: «تو ۳۰ سال دیر به دنیا آمدی مهتاب!»

***

آنچه که باعث شد در همان جلسه اول سیامک را (هر چند دو سال هم از من کوچکتر بود) باور کنم، صداقت او بود. آن شب که سیامک و پدرش، همراه خاله‌اش به منزلمان آمدند **(در حالی که اعضای خانواده من از فاصله سنی کم سیامک و پدرش تعجب کرده بودند)** سیامک گفت: راستشو بخواهید «عباد خان» پدر واقعی من نیست، البته اینو همه جا گفتم که اگر پدر واقعیم زنده بود، اندازه آقا عباد در حقم پدری نمی کرد! در هر صورت لازمه که شما همه چیز را در مورد من بدانید، مادر من که در خانواده فقیر و خلافکاری به دنیا آمده بود، ملکه زیبایی و شخصیت بود، او موقعی که فقط پانزده سالش بود، توسط پدرش که یک «معتاد و کارتن خواب» بود به مردی که بعداً پدر من شد فروخته شد، پدرم هم یک قاچاقچی خرده پا بود که وقتی من ۱۰ ساله شدم، توسط یک قاچاقچی دیگر کشته شد. آن زمان مادرم ۲۶ سالش بود که با عباد خان ۲۰ ساله آشنا شد و با هم ازدواج کردند، عباد خان هرگز به این مسأله که زنش شش سال از او بزرگتر است اهمیت نداد، چون عاشق مادرم بود... همانطور که مرا هم مثل پسر واقعی خودش دوست داشت! تا جایی که چند سال بعد و موقعی که مادرم هم فوت کرد، عباد خان با اینکه می‌توانست منو به همین خاله‌ام که امشب اینجاست بسپره و بره دنبال زندگی خودش، اما این کارو نکرد و پای من ایستاد و الان هم اگر «عباد خان» نباشد، من آه ندارم که با ناله سودا کنم در همه این سالها آقا عباد مثل یک پدر واقعی و بهتر بگم مثل یک برادر بزرگتر دلسوز پای من ایستاد و با اینکه موقعیت‌های زیادی برای ازدواج داشت، اما فقط به خاطر اینکه منو به سرانجام برسونه با هیچ زنی ازدواج نکرد، تمام خرج تحصیلم را داد، برام ماشین خرید و الان هم که قراره ازدواج کنم، می‌خواد برام خونه بخره... اینها چیزهایی بود که باید به شما می‌گفتم تا بدانید که کی می‌خواد دامادتون بشه!...

حرفهای سیامک که تمام شد، نوبت ناپدری‌اش «عباد خان» رسید و گفت: «سیامک داره اغراق می‌کنه»... من آنقدر که میگه خوب نیستم، اما یک حرفش کاملاً درسته، اینکه من سیامک را عین پسر خودم و شاید هم بیشتر از یک پسر واقعی دوست دارم!

همانطور که گفتم، آن شب حرفهای صادقانه «پدر و پسر» چنان به دل من (و همین طور خانواده‌ام) نشست که کاملاً پیدا بود این ازدواج صورت می‌گیرد.

***

دو سه هفته‌ای من و سیامک برای آشنایی با حضور خانواده رفت و آمد داشتیم و در همین رفت و آمدها بود که من «عباد خان» را بیشتر شناختم. حالا می‌فهمیدم چرا سیامک او را مثل پدر واقعی‌اش دوست دارد. عباد خان از هیچ کوششی برای خوشحال کردن سیامک کوتاهی نمی‌کرد. نکته دیگری که در آن مدت متوجه شدم، علاقه و عشق صادقانه سیامک به «عباد خان» بود، او «ناپدری‌اش» را از صمیم قلب دوست داشت و این چیزی نبود که ادا و تظاهر باشد. تا جایی که چند بار از زبانش شنیدم که گفت: «تنها نگرانی من اینه که بعد از ازدواجم، عباد خان تنها بماند...» تا اینکه بالاخره سیامک آنچه را که (به گفته خودش) از مدتها قبل در دلش نگه داشته بود به زبان آورد...

***

فاصله بیمارستان محل کارم تا آن «کافی شاپ» آنقدر کوتاه بود که ماشینم را از پارکینگ خارج نکردم و پیاده رفتم، سیامک قبل از من رسیده بود و همین که «سلام» کردم، او گفت: مهتاب خانم می‌خوام ازت خواهش کنم در پانزده دقیقه‌ای که پیش رو داریم، اولاً تا صحبتم تمام نشده نپرید داخل حرفم، ثانیاً هیچ قضاوتی نکنید... و. ثالثاً تا حرفم به پایان نرسیده، قهر نکنید و نرید و... قبوله؟

کمی نگاهش کردم و «خنداخند» گفتم: با حرفهاتون دارید نگرانم می‌کنین... ولی چشم، قول می‌دم!... سیامک سیگاری روشن کرد و گفت: مهتاب خانم اگر بهت بگم نمی‌خوام باهات ازدواج کنم چه فکری می‌کنی؟ نه... نشد، مگه قرار نبود عصبانی نشی و تا حرفم تمام نشده واکنش نشون ندی؟ پس کیفت رو از روی شانه‌ات بیار پایین و بگذار روی میز و گوش کن ببین چی می‌گم، حالا اگر بهتون بگم از همان روز اول که آمدیم منزلتون خواستگاری، احساس کردم من و شما به درد هم نمی‌خوریم چه فکری می‌کنی؟ اشتباه نشه، من ایمان دارم که شما هر مردی را می‌تونی خوشبخت کنی اما من عاشق دختر دیگری هستم و می‌خوام با «شیما» ازدواج کنم... اما شما بهم تحمیل شدی و...»

دیگر نتوانستم علیرغم قولی که به سیامک داده بودم ـ سکوت کنم و شنونده حرف‌های تحقیر آمیز او باشم، از جا برخاستم و در حالی که بدنم می‌لرزید فریاد زدم: «پس غلط کردین آمدید به خواستگاری من... جنابعالی فکر می‌کنی کی هستی که...»

اینها را گفتم و داشتم از «کافی شاپ» می‌زدم بیرون که سیامک مانعم شد و قرآنی را که در دست داشت به طرفم گرفت و با لحنی که شبیه التماس بود گفت: «شما را به این کلام خدا قسمت می‌دم بگذار این حرفهام تموم بشه... به خدا منظور من اون چیزی نیست که شما برداشت کردی...»

چشمم به قرآن که افتاد پاهایم سست شد و نشستم و سیامک به ادامه گفت: اعتراف می‌کنم که «قصه گوی» خوبی نیستم! منظورم اینه که نتونستم حرفمو درست بیان کنم، اجازه بده قصه رو یک طور دیگری بیان کنم. به قول قصه‌نویس‌ها «می‌خوام زاویه دید را عوض کنم و ماجرا رو براتون جور دیگری بگم، ببین مهتاب خانم ناپدری من [که از این واژه متنفرم و از حالا به بعد عباد خان را با همان احساسی که بهش دارم صدا می‌کنم، یعنی پدر] آره، پدر من به این خاطر با یک بیوه ۲۶ ساله که پسر ده ساله هم داشت ازدواج کرده که عاشق مادرم بود، هم به خاطر



زیبایی مادرم و بیشتر از آن به خاطر وقار و شخصیت مادرم بود که عاشقش شد، در همه این سالها وقتی دیگران بهش می‌گفتند زن بگیر (از جمله خود من که بعد از دیپلم گرفتنم خیلی به پدر اصرار می کردم ازدواج کند) اما عباد خان به همه حتی به خود من می‌گفت:«اگر روزی زنی را دیدم که مثل مادرت بود حتماً باهاش ازدواج می کنم!» به همین خاطر من هم در این چند سال آخر دیگر بهش اصرار نکردم، مخصوصاً که حالا پدرم در فکر داماد کردن من بود، تااینکه حدود هشت ماه، قبل من با «شیما» آشنا شدم، دختری که با شما فقط یک نقطه تشابه داره، نجابت!

که اگر نجابت و ایمان ذاتی شما دو نفر را نادیده بگیرم، شما و شیما ۱۸۰ درجه با هم تفاوت دارید، هم تفاوت ظاهری و هم باطنی، شیما یک دختر پر جنب و جوش و پر از انرژیه که دوستها و فامیلش بهش می گن «بمب مجلس» در صورتی که شما بسیار باوقاری و اگر در یک مجلس باشی و کسی از تون سوال نکنه تا آخر مهمانی یک کلمه هم حرف نمی‌زنی!

شما عاشق درس خواندن و شغلت هستی، ولی شیما هنرمند و دانشجوی تئاتره و عاشق فیلم و نمایشه... می‌بینی مهتاب خانم شما دو نفر چقدر متفاوت هستید؟ هنوز حرفم تمام نشده و در حقیقت تازه شروع شده، همانطور که گفتم، حدود هفت، هشت ماه قبل من با شیما آشنا شدم و خیلی زود هم عاشقش شدم، اما وقتی پدرم «عباد خان» شیما را دید، همان لحظه اول فهمیدم که ازش خوشش نیامده! البته پدرم آنقدر منو دوست داره که هیچ مخالفتی نکرد، اما من آنقدر بی‌معرفت نیستم که بخوام بر خلاف میل پدرم ازدواج کنم! با این حال تصورم این بود که به مرور و آرام آرام پدرم رضایت می‌ده و... در همین زمان بود [یعنی یک ماه قبل] که پدرم شما را دید و برای من پسندید و بهم پیشنهاد داد که بیایم خواستگاری! بدجوری مانده بودم سر دوراهی، از یک طرف عاشق شیما بودم و می‌دانستم بدون او می‌میرم و از طرف دیگر پدرم بود که نمی‌خواستم روش رو بندازم زمین! من حاضر بودم بمیرم، ولی مردی که من از خونش نیستم، اما برام بهترین پدر دنیاست از دستم دلخور نشه؟ واسه همین بود که با خودم کنار آمدم که اگر شده «شیما» را فراموش کنم و تا آخر عمر حسرتش به دلم بمونه، اما به پدرم «نه» نگم! حتی موقعی که آمدم خواستگاری و باور کردم که (با همه خوبیهات) نمی‌تونی منو خوشبخت کنی، باز هم با خودم کنار آمدم و حتی دل «شیما» رو شکستم و تصمیم گرفتم با شما ازدواج کنم اما... اما در این نزدیک به سه هفته یک اتفاق عجیب رخ داد... اتفاقی که اوایلش خودم هم فکر می کردم دارم اشتباه می‌کنم... اما کم کم مطمئن شدم که اشتباه نمی‌کنم...

سیامک نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

ـ قبل از اینکه در مقابل حرفم موضع بگیرین، خوب به حرفم فکر کنین و آن وقت جواب بدین، من در این چند وقت متوجه یک واقعیت شدم و اون هم اینه که عباد خان به این خاطر شما را یک زن ایده‌آل برای من می‌دونه، که شما دقیقاً شبیه مادرمی، ظاهرت، چشم و رنگ موهات و از آن شبیه‌تر، رفتار و باطن شما که هیچ فرقی با مادرم نداری، مثل او قوی و محکم هستی و شاید باور نکنی اگر بگم که حتی شکل حرف زدن و خندیدن شما هم عین مادرمه؟ در حقیقت شما همان زن هستی، اما در سال ۱۳۹۰ داری زندگی می کنی! و اما پدرم از اون جایی که همیشه مادرم رو بهترین و کامل‌ترین زن دنیا می‌دانست وقتی شما را دید به این نتیجه رسید که می‌تونی منو خوشبخت کنی! می‌فهمین چی می‌گم؟ پدر بدون اینکه متوجه باشه داره منو وارد زندگی می‌کنه که شاید هرگز خوشبخت نشم و نتونم شما را هم خوشبخت کنم!

با اینکه معنی حرفهای سیامک را می‌فهمیدم، اما منظورش را درک نکردم، و پرسیدم:«حالا فرض کنیم همه اینها که می گی درست باشه... که چی؟ مثلاً می‌خوای منو دلداری بدی؟ باشه... من و تو به درد هم نمی‌خوریم... حالا که چی؟ نکنه می‌خوای برای اینکه پدرت از دست دلخور نشه، من بگم که از ازدواج با تو منصرف شدم؟ باشه... من حاضرم! این کار را هم، اگر چه خودم را ضایع می کنم. انجام بدم... حالا راضی شدی؟ باز هم حرفی مونده؟

سیامک حرف آخرش را با لبخند زد:«واقعاً حیرت آوره، حتی بزرگواریهاتون مثل مادر خدابیامرزمه... اما نه، نمی‌خوام این کار و برام بکنی، چیزی که می‌خوام بگم و یک ساعته دارم مقدمه‌چینی می‌کنم، اینه که... مهتاب! بیا و با پدر من ازدواج کن!

نمی‌دانم تا به حال چنین حالتی را دچار شده‌اید؟ که احساس کنید آنچه را می‌شنوید و می‌بینید، دارد در خواب برایتان اتفاق می‌افتد؟! چند لحظه بعد اما، متوجه شدم که خواب نیستم و همه چیز در واقعیت رخ داده؟ حتی نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم؟ تا بالاخره و بی‌اختیار زدم زیر خنده و به سیامک نگاه کردم و «خنداخند» گفتم:«شما دیوونه شدی آقا سیامک، به خدا دیوونه شدی...»

چرا دیوونه شدم؟ چون نمی‌خوام یک ازدواج ناخواسته انجام بدهم؟ چون یقین دارم شما و پدرم با هم خوشبخت می‌شین دیوونه شدم؟ یادم رفته چند بار تا حالا خود شما به من گفتی «عباد خان» مرد خوبیه؟ یادت رفته همیشه او را به عنوان یک جنتلمن نگاه می‌کردی؟ غیر از اینه؟

اینها را سیامک گفت و من که در مورد حرفهای آخرش در دلم حق را به او می‌دادم گفتم:«یعنی چی آقا؟ مگر چنین چیزی امکان داره؟ من قرار بوده همسرت بشم، حالا بیام و مادرت بشم؟ می‌فهمی یعنی چی؟» سیامک سر تکان داد و گفت:«کاملاً می‌فهمم مهتاب خانم... همانطور که خود شما می‌دونی، من در این مدت حتی دست شما را نگرفتم... و خدا می‌دونه که هیچ احساسی هم به شما نداشتم... خدا را شکر عقد هم که نکردیم؟ پس چرا نشه؟ مگر شما با عباد خان چقدر فاصله سنی دارین؟ فقط ده سال! خود شما از همه بهتر می‌دونین که پدر من چه انسان خوب و بزرگواریه؟ من مطمئنم که شما دو نفر با هم خوشبخت می‌شین... اینطوری همه‌مون خوشبخت می‌شیم، هم شما، هم عباد خان، و با کمک شما، من و شیما هم به هم می‌رسیم، کجای این کار اشکال داره؟ نه شرعاً و نه قانوناً ما تخلف و گناهی مرتکب نمی‌شیم، غیر از اینه؟

حدود دو دقیقه به حرفهایش فکر کردم و سرانجام گفتم:«من گیج شدم سیامک... اجازه بده فکر کنم...» این را گفتم و به قصد خداحافظی از جا برخاستم، اما در چهره سیامک لبخندی پدیدار شد که انگار می‌خواست به من بگوید:«مطمئنم که تو قبول می کنی»

***

چهار روز از در اتاق بیرون نیامدم، حتی بیمارستان و سر کار هم نمی‌رفتم، حرفهای سیامک لحظه‌ای از مغزم دور نمی‌شد.

هر چه بیشتر فکر می کردم می‌دیدم او حقیقت را می‌گوید! و از آن مهم‌تر اینکه، احساس می کردم «عباد» از خیلی جهات از سیامک «کاملتر» است!

نمی‌دانم اگر روز پنجم سیامک بهم تلفن نمی‌زد، آیا من با او تماس می‌گرفتم یا نه؟ اما او تلفن زد و حتی به جای «سلام» کردن گفت:«خب؟» و من که انگار می‌خواستم سخت‌ترین سوال عمرم را جواب بدهم گفتم: نمی‌دونم سیامک... شاید حق با تو باشه!

و آن وقت سیامک خنده شادی کرد و گفت:«اگر بدانی من چه ریسکی کردم، گردنم رو می‌شکنی مهتاب خانم، من چون یقین داشتم جواب شما مثبته، در این چند روز با پدرم صحبت کردم و با اینکه آقا عباد هم اولین حرفش همان حرف شما بود و گفت:«تو دیوونه‌ای» اما آنقدر باهاش حرف زدم و براش دلیل آوردم تا بالاخره گفت:«حالا تو از کجا مطمئنی مهتاب قبول می کنه؟»

من سکوت کردم و سیامک ادامه داد:«فقط یادتون باشه حالا نوبت شماست برای من و شیما آستین بالا بزنی مهتاب خانم؟» و از آن روز به بعد من برای سیامک شدم «مهتاب خانم» و من نیز به عنوان «فرزند همسرم» به او نگاه کردم.

***

اگر فکر می کنید من و «عباد» به همین سادگی با هم ازدواج کردیم، سخت در اشتباهید اولین باری که موضوع را با پدر و مادرم مطرح کردم، آنها حتی می‌خواستند مرا از خانه بیرون کنند! وقتی سیامک پا جلو گذاشت و با آنها حرف زد و حرف زد و... سرانجام پدرم پوزخندی زد و گفت:«این هم یک نوع زندگیه!»

***

من و عباد، با «سیامک و شیما» در یک شب ازدواج کردیم و جشن عروسی گرفتیم، راضی کردن عباد برای من کاری نداشت، او وقتی باور کرد که پسرش عاشق «شیما» ست دیگر مخالفت نکرد. عباد اما، قبل از روز عقد یک جمله به من گفت:«مهتاب من حاضرم هر کاری شما ازم بخواین انجام بدهم، فقط خواهش می کنم منو از سیامک جدا نکنین!»

و من خندیدم و گفتم:«مطمئن باش سیامک لااقل به خاطر اینکه باعث شد من و تو به هم برسیم، همیشه برام محترمه!»

■

تنها تولید، کار نیست؛ برنامه‌ریزی نیز کار است

●ماری کوری

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تو نیکی می کن و در دجله انداز...

کسی خواب دید که اموات در روز قیامت خیلی سریع به طرف بهشت می روند، اما یک نفر لنگ می زند از او پرسید: «تو چرا این طور حرکت می کنی؟» جواب داد: آنها اولادهایشان بر ایشان کار خیر کردند و تند حرکت می کنند. پسر من برای من هیچ کار خیری نکرده» پرسید: «پسرت چه کاره است؟» گفت: «کنار فلان دریا رختشویی می کند»

صبح که از خواب بلند شد رفت و از روی آدرسی که گرفته بود پسر آن میت را پیدا کرد بعد از سلام و احوالپرسی به او گفت: «من دیشب خواب پدرت را دیدم. پدرت از تو گله دارد و می گوید اولادم برای من خیرات نمی کند»

پسر که عصبانی بود همانطور که کنار دریا نشسته بود دستش را زیر آب کرد و یک مشت آب به هوا پرت کرد و گفت: «این هم خیرات پدرم»

فرداشب آن شخص خواب همان پدر را دید اما پدر داشت سریع حرکت می کرد.

از او پرسید: «چه شده است؟»

گفت: «تو وقتی رفتی و به پسرم گفتی و او یک مشت آب ریخت یک بچه ماهی از دریا بیرون افتاده بود و داشت می مرد. پسر من آن آب را که ریخت و خیر من کرد، آن بچه ماهی با آن آب پرید داخل دریا و دوباره جان گرفت من به برکت نجات آن ماهی اینجا کمی راحت تر شدم.»

پسر آب را تصادفی روی ماهی ریخت اما چون ماهی دوباره جان گرفت پدرش نجات پیدا کرد.

م.ر - آرمیدخت

خدا را برایتان آرزو دارم...



خدا تنها روزنه امیدی است که هیچگاه بسته نمی شود، تنها کسی است که با دهان بسته هم می توان صدایش کرد، با پای شکسته هم می توان سراغش رفت، تنها خریداری است که اجناس شکسته را بهتر بر می دارد، تنها کسی است که وقتی همه رفتند می ماند، وقتی همه پشت کردند آغوش می گشاید، وقتی همه تنهایت گذاشتند محرمت می شود و تنها سلطانی است که دلش با بخشیدن آرام می گیرد نه با تنبیه کردن. خدا را برایتان آرزو دارم...

فریاد از ملایر

نفس و عشق، دیو و پری



دکتر الهی قمشه‌ای می گوید: یکی از جذاب‌ترین تعبیرات «نفس و عشق»، قصه دیو و سلیمان است که از دیرباز در ادب پارسی به اشاره و تلمیح از آن یاد شده است.

قصه چنین است که سلیمان فرزند داود، انگشتری داشت که اسم اعظم الهی بر نگین آن نقش شده بود و سلیمان به دولت آن نام، دیو و پری را تسخیر کرده و به خدمت خود در آورده بود، چنانچه برای او قصر و ایوان و جام‌ها و پیکره‌ها می ساختند. این دیوان، همان لشکریان نفسند که اگر آزاد باشند، آدمی را به خدمت خود گیرند و هلاک کنند و اگر در بند و فرمان سلیمان روح آیند، خادم دولت‌سرای عشق شوند.

روزی سلیمان انگشتری خود را به کنیزکی سپرد و به گرمابه رفت. دیوی از این واقعه باخبر شد. در حال خود را به صورت سلیمان در آورد و انگشتری را از کنیزک طلب کرد. کنیز انگشتری به وی داد و او خود را به تخت سلیمان رساند و بر جای او نشست و دعوی سلیمانی کرد و خلق از او پذیرفتند (از آنجا که از سلیمانی جز صورتی و خاتمی نمی‌دیدند) و چون سلیمان از گرمابه بیرون آمد و از ماجرا خبر یافت، گفت سلیمان حقیقی منم و آنکه بر جای من نشسته، دیوی بیش نیست. اما خلق او را انکار کردند و سلیمان که به ملک اعتنایی نداشت و در عین سلطنت خود را «مسکین و فقیر» می دانست، به صحرا و کنار دریا رفت و ماهیگیری پیشه کرد.

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود، چه غم دارد؟

اما دیو چون به تلبیس و حیل بر تخت نشست و مردم انگشتری با وی دیدند و ملک بر او مقرر شد، روزی از بیم آنکه مبادا انگشتری بار دیگر به دست سلیمان افتد، آن را در دریا افکند تا به کلی از میان برود و خود به اعتبار پیشین بر مردم حکومت کند.

چون مدتی بدینسان بگذشت، مردم آن لطف و صفای سلیمانی را در رفتار دیو ندیدند و در دل گفتند:

که زنهار از این مکر و دستان و دیو
به جای سلیمان نشستن چو دیو

و به تدریج ماهیت ظلمانی دیو بر خلق آشکار شد و جمله دل از او بگردانیدند و در کمین فرصت بودند تا او را از تخت به زیر آورند و سلیمان حقیقی را به جای او نشانند که به گفته‌ی حافظ:

اسم اعظم بکند کار خودای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل، دیو سلیمان نشود

یا به جز شکر دهنی، مایه‌هاست خوبی را
به خاتمی نتوان زد دم از سلیمانی... و به زبان مولانا:

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست
از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست

و در این احوال، سلیمان همچنان بر لب بحر ماهی می گرفت. روزی ماهی‌ای را بشکافت و از قضا، خاتم گمشده را در شکم ماهی یافت و بر دست کرد. سلیمان به شهر نیامد، اما مردم از این ماجرا باخبر شدند و دانستند که سلیمان حقیقی با خاتم سلیمانی، بیرون شهر است.

پس در سیزده نوروز بر دیو بشوریدند و همه از شهر بیرون آمدند تا سلیمان را به تخت باز گردانند و این روز، بر خلاف تصور عامه، روزی فرخنده و مبارک است و به حقیقت روز سلیمان بهار است و نحوست آن کسی راست که با دیو بسازد و در طلب سلیمان از شهر بیرون نیاید.

و شاید رسم ماهی خوردن در شب نوروز، تجدید خاطره‌ای از یافتن نگین سلیمان و رمزی از تلاش انسان برای وصول به اسم اعظم عشق باشد که با نوروز و رستاخیز بهار همراه است و از همین روی، نسیم نوروزی نزد عارفان همان نفس رحمانی عشق است که از کوی یار می آید و چراغ دل را می افروزد:

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل بیفروزی

معجون آرامش



کسری انوشیروان بر بزرگمهر خشم گرفت و در خانه ای تاریک به زندانش فکند و فرمود او را با زنجیر بستند.

چون روزی چند بر این حال بود، کسری کسانی را فرستاد تا از حالش پرسند. آنان بزرگمهر را دیدند با دلی قوی و شادمان. بدو گفتند: در این تنگی و سختی تو را آسوده دل می‌بینم!

گفت: معجونی ساخته‌ام از شش چیز و آن را به کار می‌برم و چنین که می‌بینید مرا نیکو می‌دارد.

گفتند:...

آن معجون را شرح باز گوی که ما را نیز هنگام گرفتاری به کار آید.

گفت: آری قسمت نخست اعتماد بر خدای است، عزوجل، دوم آنچه مقدر است بودنی است، سوم شکیبایی برای گرفتار بهترین چیزهاست. چهارم اگر صبر نکنم چه کنم، پس نفس خویش را به جزع و زاری بیش نیازارم، پنجم آنکه شاید حالی سخت‌تر از این رخ دهد. ششم آنکه از این ساعت تا ساعت دیگر امید گشایش باشد... چون این سخنان به کسری رسید او را آزاد کرد و گرامی داشت.

ترازو

امیر پرندک

وقت‌کشی بانک‌ها

وقتی گذرتان به بانک می‌افتد، از دستگاه نوبت می‌گیرید. اما برای عملیات بانکی باید معطل شوید. کارکنان پشت بعضی باجه‌ها مشغول کارهای دیگر بانکی هستند، مشتریان بانک اینطور تصور می‌کنند که آنها بیکار هستند! در این وضعیت نوبت‌ها نیز دیر اعلام می‌شود و همچنان مشتریان برای انجام یک کار ساده بانکی باید این پا و آن پا شوند! این وضعیت اسفبار همه بانک‌های دولتی است. مردم از مسئولان بانک‌ها تقاضای رسیدگی دارند.

مسعود ذوالفقاری - خبرنگار اطلاعات هفتگی

افزایش پسماند پزشکی در اراک

مدیرعامل سازمان مدیریت پسماند شهرداری اراک از افزایش ۱۱ درصدی پسماندهای پزشکی در اراک خبر داد و گفت: این پسماندهای عفونی پزشکی و بیمارستانی از سطح شهر جمع‌آوری و انتقال داده شد.

محمود حسنی در این باره افزود: براساس قانون مدیریت پسماند مدیریت و بی‌خطرسازی، جمع‌آوری بهداشتی، دفع و دفن بهداشتی پسماندهای پزشکی برعهده خود مراکز تولید کننده می‌باشد.

وی ادامه داد: اما در سال جاری تیم کارشناسی با مشارکت سازمان نظام پزشکی و مرکز بهداشت جهت انعقاد قرارداد با پزشکان، مسؤولین آزمایشگاهها و کلینیک‌ها از ابتدای خردادماه تا پایان تیرماه با مراجعه حضوری نسبت به این امر اقدام نموده‌اند.

وی در پایان گفت: سازمان مدیریت پسماند شهر اراک از سال ۸۸ تاکنون جمع‌آوری و دفن بهداشتی پسماندهای پزشکی را در دستور کار سازمان قرار داده است.

تعریض جاده‌ای که همچنان ادامه دارد

کار تعریض محور ۱۶ کیلومتری بروجرد - اشترینان از سال ۸۹ کلید خورده است و بعد از گذشت سه سال هر روز وعده‌ای بر انبوه وعده‌ها در مورد جاده «مرگ» در بروجرد افزوده می‌شود.

محور بروجرد - اشترینان که بخشی از محور بروجرد - ملایر است به دلیل وقوع حوادث متعدد رانندگی به جاده مرگ شهرت یافته است، موضوعی که باعث شد مسؤولان امر بالاخره در سال ۸۹ به فکر تعریض آن بیفتند. این در حالی است که کل طول این پروژه تنها ۱۶ کیلومتر است ولی همین مسیر کوتاه سه سال است که اندر خم وعده‌های مسؤولان به سر می‌برد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

دوازده سال خاک خوردن طرح آبرسانی

رئیس شورای اسلامی بخش مرزن‌آباد با بیان اینکه با وجود رودخانه پرآب، منطقه از بی‌آبی و کم‌آبی رنج می‌برد گفت: طرح آب‌رسانی ملک جوی کلاردشت دوازده سال است که خاک می‌خورد و هنوز به اتمام نرسیده است. عزت‌الله جعفر صالحی افزود: روستاهای تحت پوشش هنوز با مشکل بی‌آبی دست و پنجه نرم می‌کنند و همین امر سبب شد در یکی از روستاهای منطقه سه نفر از اهالی جهت تأمین آب آشامیدنی از چاه، جان خود را از دست دادند.

وی با بیان اینکه امسال سال نهضت آسفالت مناطق روستایی است و سهم مازندران ۴۰۰ کیلومتر است بیان داشت: جاده روستای طویر به ناطر و آغوزداربن گل مره در بدترین وضعیت جاده‌ای قرار دارد. با وجود بازدیدهای مکرر مسؤولان از آن جاده تاکنون اقدام اساسی صورت نگرفته است.

شهرداری قائم‌شهر چه می‌کند؟!

شهرداری قائم‌شهر زحمت کشیده و جوبهای دو طرف خیابان آیت‌الله صالحی مازندرانی را نوسازی



کرده است اما متأسفانه این جوبها به عوض اینکه گشادتر شوند باریک‌تر شده‌اند. این جوبها با این عرض کم هنگام بارندگی زمستان و بهار کشش جریان آب را ندارد. به همین خاطر آب به خیابان سرریز خواهد کرد.

مسعود ذوالفقاری، خبرنگار اطلاعات هفتگی

بازار سیاه بنزین

منطقه دشتیاری در جنوب سیستان و بلوچستان چند ماهی است که با معضل کمبود سوخت مواجه شده و این کمبود راه را برای دلالان جهت راه‌انداختن بازار سیاهی پرمنفعت باز کرده است. هم اینک در مسیر جاده بین‌المللی چابهار به زاهدان در محدوده نوبندیان (یکی از دهستان‌های منطقه دشتیاری که در مجاورت جاده اصلی قرار گرفته است) به سبب فقدان سوخت در جایگاه‌های عرضه مواد سوختی، گالن‌های بیست لیتری بنزین با نرخی نزدیک به بیست و سه هزار تومان خرید و فروش می‌شوند. بخش دشتیاری در حال حاضر دارای سه جایگاه عرضه مواد سوختی هر یک با فاصله طولانی از یکدیگر است که یکی از آنها نیز به دلیل مشکلات مالی تعطیل شده است.

انتظار می‌رود مسؤولان چاره‌ای بیندیشند.

مولا سرگزی

ثبت جهانی دیوار دفاعی گرگان

مدیرکل میراث فرهنگی گلستان گفت: با صدور دستور فرآیند ثبت جهانی دیوار دفاعی گرگان به عنوان سومین دیوار تاریخی جهان و به جریان افتادن این فرآیند، دومین اثر تاریخی استان گلستان جهانی می‌شود.

قربان عباسی افزود: با توجه به حضور ریاست سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری کشور در ششمین جشنواره بین‌المللی فرهنگ اقوام ایران زمین، دستورات لازم برای ثبت جهانی دیوار تاریخی گرگان از سوی وی صادر شد.

وی با اشاره به اینکه این دیوار پس از دیوار چین و دیوار برلین بزرگترین دیوار جهان است، افزود: هر اثر ملی که ثبت جهانی می‌شود افتخار هر ایرانی در سراسر جهان است و دیوار تاریخی گرگان در کنار گنبد کاووس که چندی پیش به ثبت جهانی رسید، از افتخارات استان گلستان در جهان به شمار می‌رود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

تکلیف کم‌درآمدها چی است؟

در این آشفته بازار اقتصاد که قیمت‌ها روزانه افزایش پیدا می‌کند، تکلیف ما کارکنان دولت به خصوص فرهنگیان چی است؟ آیا باید ما تاوان این سیاست‌ها را بدهیم!! آیا بهتر نیست، مسؤولان ابتدا تأثیر این نوسان‌ها را بررسی کنند و پس آن را به عموم مردم به ویژه کم‌درآمدها انتقال دهند.

از قرار معلوم عده‌ای مرفه و مدیران طراز اول باید از این آشفته بازار مصون باشند!

غلام تارنگ

تکمیل ۲۱ ساله یک بیمارستان در رامهرمز

مجوز احداث بیمارستان یکصد تختخوابی رامهرمز ۲۱ سال پیش از وزارت مسکن و شهرسازی گرفته شد ولی هنوز بعد از گذشت این همه سال ساختمان این بیمارستان تکمیل نشده است. در سفر اول و دوم ریاست جمهور به خوزستان دستور داده شد تا وزارت بهداشت و درمان و آموزش پزشکی نسبت به تأمین اعتبار و تکمیل ساختمان بیمارستان که شدیداً مورد نیاز مردم رامهرمز و شهرهای اطراف است اقدام نماید ولی وزارت بهداشت و درمان تاکنون کار را به کندی پیش می‌برد. اخیراً در شورای اداری شهرستان توسط فرماندار اعلام شد که ۸ میلیارد تومان اعتبار جهت تکمیل آن گرفته شد. آیا کسی هست که پیگیر رفع مشکل احداث و تکمیل این ساختمان ۲۱ ساله باشد؟ مردم رامهرمز که بر دریای نفت و گاز خوابیده‌اند و محروم از همه امکانات پزشکی هستند از وزیر بهداشت و درمان و آموزش پزشکی ـ استاندار و نماینده مردم در مجلس شورای اسلامی خواستار راه‌اندازی و تکمیل هر چه سریع‌تر این بیمارستان هستند.

محمد علی یوسفی، خبرنگار اطلاعات هفتگی

اعتراف به گناه، فضیلتی است که در هر کسی یافت نمی‌شود

●ناپلئون بناپارت

نیلوفر یوسفی

بازی زندگی فیونا...





در این گزارش خواهید خواند: چطور یک دختر ۱۴ ساله اوگاندایی به نام «فیونا موتسی» دنیای شطرنج را شگفت زده کرد. دختری که در یکی از بدترین مکان‌های دنیا زندگی می‌کند ولی باهوش و محکم است...

سفر به سیبری

«فیونا» با ۹ نفر از هم تیمی‌هایش که خیلی از او بزرگ‌ترند، به سیبری سفر می‌کند. او اصلا نمی‌دانست روسیه کجاست تا اینکه بازی را که برد سرنوشتش عوض شد. حالا اینجاست تا با هم میهنی‌هایش برای شرکت در یک مسابقه، ۲۷ ساعت دور کره زمین پرواز کند.

کلیسای «آگاپ»، واقع در «کتوی» اوگاندا

هر لحظه ممکن است فروبریزد. ساختمان متزلزلی که با تنه‌های چوب، طناب، چند تا میخ و البته خواست خدا هنوز سرپاست. صبح یکشنبه یکی از روزهای سپتامبر ۳۷ دانش آموز که زندگی‌هایشان همه مثل همین کلیسا شکننده است دور هم جمع شده‌اند. همه آنها آمده‌اند تا در بازی شرکت کنند که قبل از ملاقات مربی‌شان «روبرت»، هیچ چیز درباره آن نشنیده بودند. بازی آنقدر غریبه است که هنوز معادلی برای آن در زبان رسمی اوگاندا وجود ندارد. بازی به اسم «شطرنج».

وقتی از در وارد می‌شوند صورتشان با لبخندی که می‌زنند، چین می‌خورد. اینجا بیشتر از هر جایی در جهان خانه آنهاست، یک پناهگاه در گوشه‌ای از کلیسای آگاپ، تنها جایی که در آن می‌توانند از هرج و مرج دنیای بیرون دور باشند. از خیابان‌های پر جمعیتی که یکی از بدترین جاهای دنیاست. دو کودک در هر دو طرف نیمکت لرزان نشسته و پاهایشان را از اینطرف و آنطرف نیمکت آویزان کرده‌اند. فقط چند ثانیه بدون اینکه حرکتی کنند سپری می‌شود و دوباره بی‌قراری باز می‌گردد. صدای به هم خوردن چوب‌های نیمکت که فضا را پر کرده است حاکی از استرس آنهاست. «روبرت کاتنده»، مربی آنها هم آنجا حضور دارد. **بنجامین، ایوان و برایان** هم هستند و فیونا هم همان نزدیکی‌ها نشسته است. او یکی از دو دختری است که در این اتاق حضور دارد. او به صورت همزمان سه بازی را مدیریت می‌کند و در حالی که با انگشتان پایش گلی را روی زمین اینطرف و آنطرف می‌مالد، یکی یکی حریف‌هایش را مات می‌کند. فیونا فقط ۱۴ سال سن دارد و از چهره عادی‌اش اصلا معلوم نیست قرار است فردا برای رقابت با بهترین بازیکنان جهان راهی سیبری شود.

مراسم افتتاحیه

المپیاد شطرنج ۲۰۱۰ در icearena برگزار می‌شود. فیونا در کل زندگی‌اش برف ندیده است و حالا به کشور برف و یخ سفر کرده است. همه جا پر از نور لیزر و رقصنده‌هایی است که بین حباب‌ها جولان می‌دهند. چند نفر لباس‌هایی به شکل مهره‌های شطرنج به تن کرده‌اند. فیونا می‌پرسد: «آیا این برنامه هر شب برگزار می‌شود؟». یکی از مسئولین به او پاسخ می‌دهد: خیر! آرنا معمولا محلی برای برگزاری هاکی، کنسرت و سیرک است. واژه‌هایی که فیونا اصلا با آنها آشنایی ندارد. توضیح او فقط فیونا را گیج‌تر می‌کند و شب دست از پا درازتر به هتل باز می‌گردد. ساختمانی ۱۳ طبقه که بلندترین ساختمانی است که او در کل زندگی‌اش دیده است. فیونا از پنجره هتل به بیرون زل زده است و از این تعجب کرده که مردم از این فاصله چه ریز به نظر می‌رسند. بعد هم یک دوش طولانی می‌گیرد تا بلکه آلودگی‌های محله کثیفشان از بدنش شسته شود.

فیونا موتسی

در دنیای واقعی دیگر نهایت بدشانسی یک انسان برای او اتفاق افتاده است. آفریقایی بودن در دنیا خودش یک نمره منفی دارد. اوگاندایی بودن یک نمره منفی دیگر در آفریقا دارد و اهل کتوی بودن یک نمره منفی برای اوگاندایی‌ها دارد. یعنی فیونا سه نمره منفی را با هم گرفته است!

کسی مثل او در شهر خودش هر روز صبح ساعت ۵ بیدار می‌شود تا برای پر کردن یک پارچ آب خوردنی ۳ ساعت راه برود. البته فیونا هم قبلا همین کارها را می‌کرد. او در این راه از زمین‌های پست رد می‌شد. جایی که آنقدر سیل آمده است که بسیاری از مردم در تخت‌های توری نزدیک سقف‌های خانه‌شان می‌خوابند تا مبادا گرفتار سیلاب شوند. هیچ مجرای فاضلابی در شهر نیست، هر جا را که نگاه می‌کنی پر از مگس و پشه است. بوی مواد گندیده‌ای که فضا را پر کرده واقعا غیر قابل تحمل است.

فیونا برای پر کردن ظرف آب، از کنار سگ‌های وحشی، موش‌های فاضلاب و گله‌های احشام و گاوهای شاخ دراز رد می‌شود. او در جایی زندگی می‌کند که زنان بیشتر برای استفاده جنسی و البته بچه‌داری ارزش دارند و اغلب دختران نوجوان در این شهر مادر هستند. این گفته در اوگاندا معروف است که هر کسی در کتوی به دنیا بیاید خیلی زود به علت بیماری یا خشونت یا عدم توجه می‌میرد. فیونا می‌گوید: «شطرنج خیلی شبیه زندگی من است. اگر حرکاتت از روی عقل و هوش باشد از خطر دور می‌مانی ولی هر حرکت اشتباهی می‌تواند به زندگی‌ات پایان دهد».

او به همراه کل خانواده‌اش در یک اتاق ۱۰ متری زندگی می‌کنند تنها پنجره اتاق با یک تخته سه لایه پوشیده شده و وقتی به خاطر گرما در اتاق باز است، حتما یک پرده کلفت جلوی در آویزان است. به جز تلفن‌های تبلیغاتی که روی در و دیوار نوشته شده است هیچکس دیگری در شهر تلفن ندارد.

کل وسایل زندگی فیونا و خانواده‌اش خلاصه می‌شود به یکی دو عدد پارچ آب، سبد، یک گاز زغالی کوچک، قوری، بشقاب و فنجان، مسواک و خمیر دندان، چند تشک کهنه و رنگ و رو رفته و البته یک انجیل کوچک. تصورش هم سخت است که پنج نفر **(فیونا، هریت مادرش، برایان و ریچارد برادرهای نوجوانش و وینی برادرزاده شش ساله‌اش)** در این اتاق کوچک با هم زندگی کنند. کیسه‌های پودر کاری، نمک و برگ چای تنها نشانه‌هایی هستند که از وجود غذا در این خانه خبر می‌دهند.

در المپیاد روسیه

فیونا در میان بیش از ۱۰۰۰ نفر شرکت کننده ای که از ۱۵۰ کشور مختلف در این المپیاد شرکت کرده اند از همه جوان تر است. او دومین بازیکن تیم اوگاندا است. کمی گیج به نظر می رسد. انگار دارد با خودش فکر می کند: من به اینجا تعلق دارم؟

اولین حریف او «دینا کاگرامانوف»، یک قهرمان کانادایی بین المللی است که این المپیاد، سومین المپیاد زندگی اش است. او بیش از سن فیونا شطرنج بازی کرده است. در این بازی دینا برنده است ولی وقتی می فهمد که این اولین بازی فیونا است حسابی تعجب می کند. او در این باره می گوید: «عقلی که او در این سن و سال کم دارد هدیه ای است که سرافرازش می کند».

خاطرات گذشته

وقتی از خاطرات گذشته فیونا سوال می پرسم به جز چیزهایی که از دست داده چیزی را به یاد نمی آورد. او می گوید: «وقتی سه ساله بودم برای ملاقات پدرم به روستای آنها رفتیم و او یک هفته بعد به علت ایدز در گذشت. برای مراسم خاکسپاری اش یک هفته همانجا ماندیم. یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم، خواهرم جولیت گفت که سر درد شدیدی دارد. مادرم کمی گیاه دارویی به او داد و بعد به رختخوابش رفت تا بخوابد. روز بعد او همانجا در رختخوابش مرده بود».

هریت که خودش هم مریض است، برای پول در آوردن برای خوراک روزانه خانواده اش سخت کار می کند او حتی گاهی اوقات چند روز به خانه بر نمی گردد. او هر روز ساعت ۲ صبح بیدار می شود و ۵ کیلومتر پیاده روی می کند تا میوه را کمی ارزانتر بخرد و صبح زود در بازار به فروش برساند.

ورود فیونا به دنیای شطرنج واقعا عجیب بود!

آن روزها فیونا فقط برای پول در آوردن برای خرج غذا خانه را ترک می کرد. او فقط ۹ سال داشت که از مدرسه ترک تحصیل کرد. یک روز به این امید که برای اولین بار برای خانواده اش غذا بیاورد، پنهانی برادرش برایان را تعقیب کرد. آن روز او دید که برادرش وارد تالار بزرگی شد، روی نیمکتی نشست و شروع کرد به ور رفتن با یک سری اسباب بازی سیاه و سفید کوچک. فیونا در کل زندگی اش چیزهایی شبیه به آن را ندیده بود. با خودش فکر می کرد چه اسباب بازی های زیبایی است. از همان روز به بعد او بارها و بارها برادرش را تعقیب کرد. این بازی عجیب و غریب خیلی او را مجذوب کرده بود ولی هدف اصلی فیونا از این تعقیب ها فقط این بود که شاید مقداری غذا پیدا کند و با آن مادرش را خوشحال کند.

یک روز که فیونا طبق معمول برای تماشای بازی رفته بود، مردی از داخل سالن صدایش زد: «دختر جوان! بیا داخل. نترس»... او کسی نبود غیر از «روبرت» مربی شطرنج.

در المپیاد سیبری...

فیونا در شطرنج غرق شده است. او فقط برای مراجعه به بوفه رستوران از بازی دست می کشد. جایی که تا دوست دارد می تواند غذا بخورد. اولین باری که او به بوفه می رود آنقدر غذا می خورد که مریض می شود. روز بعد برای کشف بیشتر محل، زودتر به سالن می آید. سالن پر از زنهایی است که لباس محلی به تن دارند. زنهای هندی با ساری، زنهای بولیویایی با لباس محلی و کلاه مشکی و لباس های کشورهای دیگر. او یک عراقی مسلمان را می بیند که رو به خانه خدا سجده کرده و نماز می خواند. اواسط روز در بازی با «لیم



یو تانگ» از تایوان خطایی می کند که برایش گران تمام می شود و البته حریفش هم همان حرکت اشتباه را انجام می دهد ولی فیونا آنقدر دیر متوجه خطای او می شود که دیگر دیر شده است. سپس او خیلی زود بازی را می بازد که عقیده دارد «بازی برده» بوده است.

فیونا منتظر کسی نمی ماند و تنها به هتل باز می گردد و مدام گریه می کند. این اولین باری است که شطرنج گریه او را در آورده است.

روبرت کاتنده

او هم مثل فیونا یتیم بوده است و البته سخت کوش. او علیرغم صدمه در ناحیه سر، فوتبال را رها نکرده تا اینکه یک روز مربی اش به او پیشنهاد داد تا برای پیدا کردن استعدادهای جدید در حیطه فوتبال به «کتوی» برود. قرار شد او از آن هرج و مرج خیابان های کتوی ستاره هایی برای آینده فوتبال دنیا پیدا کند. در همین حال او به دنبال راهی بود تا کسانی که برای تماشای فوتبال می آیند هم مشغول باشند و «شطرنج» همان راه بود. اولش مطمئن نبود که این بچه ها بتوانند این بازی را یاد بگیرند. او هر روز بعد از اتمام بازی فوتبال به بچه ها پیشنهاد شطرنج می داد. اولش شش پسر بچه به صورت ثابت شطرنج را شروع کردند و بعد از دو سال تعداد آنها به ۲۵ نفر رسید. درست همان موقع بود که فیونای ۹ ساله با پای برهنه وارد این سالن شد.

اولین باری که بازی شطرنج را دیدم

فیونا می گوید: «اولین باری که بازی شطرنج را دیدم با خودم فکر کردم که چطور یک بازی این همه بچه را ساکت کرده است؟! بعد آنها را خیلی با دقت نگاه کردم که چقدر در هنگام بازی خوشحال هستند. با خودم فکر می کردم که ای کاش من هم همین قدر شاد و خوشحال بودم». فیونا هر روز شش کیلومتر پیاده روی می کرد تا شطرنج بازی کند. اولین بار بعد از حدود ۵۰ باخت پی در پی، توانست برنده بشود. آن هم با تاکتیکی به نام «حریف احمق» که با چهار حرکت منجر به برد می شود. آن روز وقتی فیونا توانست جوزف را مات کند، او که اصلا توقع نداشت از یک دختر ببازد، تمام طول روز را گریه کرد. روبرت بعد از آن برد، فیونا را به ایوان و بنجامین که دو نفر از قوی ترین بازیکنانش بودند معرفی کرد. آنها هم قبول کردند که به فیونا آموزش بدهند. ایوان می گوید: «همیشه فکر می کردم دخترها در بازی شطرنج ضعیف هستند تا اینکه فیونا را دیدم. او مدام حمله می کند و وقتی علیه اش حرکتی می کنی احساس می کنی آنقدر به عقب هلت می دهد تا به آنجایی برسی که ندانی کجا هستی!»

در طول یک سال هریت توانست مربی اش را شکست بدهد. او موفق شد با آموزش های مربی که خودش اعتراف کرد تا قبل از ورود به این پروژه تمام حرکت های شطرنج را به خوبی نمی دانسته است به اینجا برسد.

او بر بازی تمرکز کرده بود که برایش به اندازه زندگی خودش و خانواده اش ارزش داشت.

فیونا به تازگی با پول هایی که از طریق آموزش شطرنج به بچه های خانواده های متمول به دست می آورد، دوباره به مدرسه رفته است و خواندن و نوشتن یاد می گیرد. از طرف دیگر مادرش مدام مریض است و او از این می ترسد که مادرش هم ایدز داشته باشد. البته خود فیونا هم تاکنون آزمایش HIV نداده است با این حال به سختی تلاش می کند.

ختنی - مینیسک، روسیه

هوا سرد و گرفته است. فیونا هوای روسیه را دوست ندارد ولی عاشق هتل ها و آب تمیز آنجا و البته سه وعده غذایی است که در روز می خورد. او به این فکر می کند که هنوز در خیابان های کثیف کتوی به دنبال غذا زمین را چنگ می زند و از ترس بر خود می لرزد. وقتی حریفش دستش را برای حرکت دادن مهره ها دراز می کند او به دنیای واقعی باز می گردد. مثل اینکه حرکت حریف به نفع او تمام می شود. فیونا از خوشحالی فریاد می زند. آنقدر بلند فریاد می زند که صدایش تمام حضار سالن را می پراند. هیچکس نمی داند این فریاد خوشحالی چه ارزشی دارد...

بعد از این بازی فیونا قهرمان ملی اوگاندا می شود و به زودی قرار است برای شرکت در المپیاد شطرنج ۲۰۱۲ راهی استانبول شود. تا المپیاد بعدی کتاب زندگی او به نام «ملکه کتوی» هم به چاپ می رسد. ■

● میلاد

مشاوره خانواده

خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

رابطه صمیمی با خانواده ندارم

سوال از شما:

پدری هستم ۳۵ ساله ساکن شهر اراک که با توجه به داشتن فرزند و همسری مهربان نمی‌توانم با آنان رابطه‌ای صمیمانه داشته باشم، زیرا خیلی زود و حتی بر سر مسایل جزیی عصبانی شده و کنترل خود را از دست می‌دهم و با تندی و پرخاشگری باعث آزار افراد خانواده می‌شوم و روابط ما به همین دلیل نزدیک و دوستانه نیست، اما با وجود مطالعه زیادی که روی این موضوع دارم نمی‌دانم چه کاری باید انجام دهم تا این مشکل از بین برود؟ از شما تقاضای کمک دارم!

حسین.ع ـ اراک

پاسخ از: فرزانه مسجل

با سلام خدمت شما پدر سختکوش و همسر گرامیتان در مورد شما باید بگویم، اگر خشم به هر دلیلی به وجود آمده باشد باید فرد آموزش‌های لازم را ببیند تا خشم خود را کنترل کرده و حتی در جهت مطلوب از آن استفاده کند تا به آرامش درونی برسد، از جمله راهکارهای کنترل خشم و پرخاشگری عبارتند از:

۱ ـ خشم خود را بپذیرید، هنگامی که خشمگین هستید ابتدا به خود بگویید که من الان خشمگین هستم و تصمیم بگیرید در مقابل خشم خود کاری انجام دهید که به نفعتان باشد و پس از فروکش کردن خشمتان سعی در فراموش کردن آن داشته باشید و خود را سرزنش نکنید.

۲ ـ منطقی باشید: یکی از علل عمده ناراحتی‌ها این است که نمی‌توانیم در مورد مسایل و برخوردهای دیگران منطقی باشیم و کوتاه بیاییم و منصفانه برخورد کنیم.

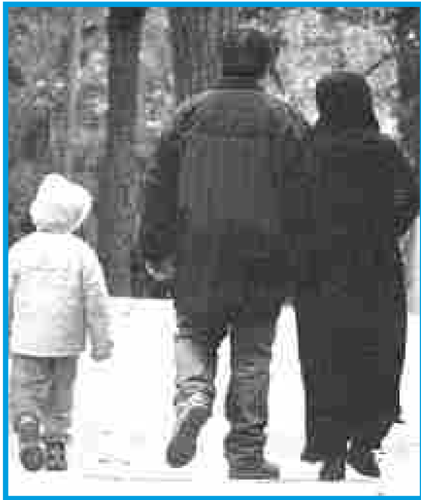
۳ ـ مسأله گشایی: گاهی اوقات خشم ناشی از مسایل و مشکلات غیر قابل اجتناب زندگی است که در پی حل آنها نیستیم و برای کنترل آن باید ابتدا شرایط زندگی خود را بسنجیم و آن را بپذیریم و سپس در راه حل مشکلات آن کوشش کنیم و اگر تلاش ما منجر به حل مسأله نشد، خود را تنبیه نکنیم بلکه بدانیم که تلاش و کوشش لازم را به کار بسته‌ایم.

۴ ـ اجتناب و ترک صحنه: اگر تجربه کرده‌اید که در یک موقعیت خاص یا در اثر برخورد با یک فرد خاص بیشتر حالت خشم به شما دست می‌دهد بهتر است از این موقعیت دوری کنید و در هنگام بروز خشم از صحنه بیرون بروید.

۵ ـ برقراری ارتباط: در برقراری ارتباط با دیگران به مشاجرات کلامی نپردازید و سعی کنید خونسردی خود را حفظ کنید و در مقابل کوتاهی‌ها و عیب‌جویی‌های دیگران جبهه‌گیری و تلافی نداشته باشیم و با بخشش دیگران آرامش را به خود و اطرافیان هدیه دهیم.

۶ ـ ابراز خشم سازگارانه: در هنگام خشم از راه‌های گفتگو کردن، مکاتبه کردن و ابراز علاقه استفاده کنید.

۷ ـ کاهش فشار کاری: ساعات کار طولانی و خسته کننده، بی‌خوابی و کارهای سخت و طاقت‌فرسا باعث تحریک‌پذیری و خشم بیشتر می‌شود.



۸ ـ تفریح و ورزش: با جایگزین کردن ورزشها و تفریحات سالم خود را آرام کنید زیرا باعث دور شدن تنش‌ها و هیجانها و ناامیدی‌ها می‌شود زیرا باعث می‌شود سطح آندروفین در بدن بالا رفته و منجر به نشاط و آرامش شود.

۹ ـ شوخ‌طبعی و مزاح: شوخ طبعی و خنده باعث افزایش انرژی و توان فرد برای حل مشکلات شده و خوشبینی را افزایش می‌دهد می‌توانید به عنوان یک راهکار مهم در جهت دوری از خشم از آن بهره گیرید.

۱۰ ـ رژیم غذایی: مصرف آب (حداقل ۸ لیوان در شبانه‌روز) و میوه‌های تازه و گاز زدنی مثل سیب و خیار و سبزیجات از قبیل کاهو و... باعث افزایش آرامش شده و کاهش مصرف مواد کافئین‌دار و غذاهای پرچرب و مواد اسیدی نیز توصیه می‌شود.

۱۱ ـ تنفس عمیق: یکی از راه‌هایی است که همیشه و در همه جا می‌توانید از آن استفاده کنید تا بر بدن و ذهن خود کنترل بیشتری داشته باشید.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

انتفاع و تصرف ۳۵ ساله و ادعای مالکیت

خلاصه سئوال: حدود ۳۵ سال پیش مادرم دو قطعه زمین خود را که به صورت یک باغ بود به من داد تا از آن بهره برداری بهتری به عمل آورم. من نیز منزلی را که در تهران داشتم در اختیار او نهادم. سپس در سالهای متمادی چند واحد گلخانه و ساختمان و یک حلقه چاه در آنجا احداث کردم. علاوه بر اینکه درختان بیشتری در آنجا کاشته و با گرفتن مجوز تأسیس کارگاه پرورش گل باغ مزبور را کاملاً رونق داده‌ام. اینک بعد از این همه سال که جوانی و زندگی و همه سرمایه‌ام را در این باغ گذاشته‌ام مادرم از من خواسته که باغ را به برادرم تحویل داده و دیگر در آنجا تصرفی نداشته باشم. در حالیکه من خودم را مالک این باغ می‌دانم و مطمئن هستم زحمات و سرمایه گذاریها و بناهایی که آنجا ایجاد کردم سبب رونق فعلی آن گردیده است. علاوه بر اینکه اشتراکات برق و آب و کلیه مجوزهای صادره هم به نام من است. در تمام این مدت هم مادرم در منزلی که به او داده‌ام زندگی کرده است. چند بار در این خصوص با او صحبت کرده‌ام اما تصمیمش عوض نشده و می‌گوید اگر باغ را تحویل ندهم به دادگاه شکایت می‌کند. راهنمایی‌ام کنید که برای اثبات مالکیت خود چگونه باید اقدام کنم؟ آیا می‌توانم از دادگاه بخواهم برای من سند رسمی تنظیم شود؟ آیا مادرم قانوناً می‌تواند این باغ را از من مسترد سازد؟

جواد.ج ــ تهران

انتفاع از مال، موجب مالکیت آن نیست

پاسخ: نسبت به زمین و باغ مالکیتی برای شما ایجاد نشده و نسبت به آنها فقط حق انتفاع داشته‌اید. بنابراین ادعای مالکیت شما نسبت به زمین و باغ وجهه قانونی نداشته و سند رسمی به شما داده نخواهد شد. زیرا طبق ماده ۱۴۰ قانون مدنی موجبات تملک اموال تصریح شده که هیچ یک از آنها در خصوص موضوع شما وجود ندارد. ادعای معاوضه خانه با باغ هم بلا دلیل است و شما سند یا شاهدی که انجام این معامله را ثابت کند ندارید. بدین جهت مادر شما که دارای سند رسمی این زمین است می‌تواند هر موقع که اراده کند با تقدیم دادخواست به دادگاه حقوقی خلع ید (رفع تصرف دائم) شما را تقاضا کند و دادگاه به نفع وی حکم خواهد داد.

حق شما در باغ مزبور حق انتفاعی بوده که با اجازه و موافقت مادرتان به وجود آمده و تاکنون ادامه داشته است. این حق با انصراف و رجوع اجازه دهنده از اجازه خود ساقط شده و از بین می‌رود و اگر مادرتان صریحاً به شما اعلام نموده که رفع تصرف کنید یعنی از

و اتفاقاً قدرت اثربخشی آن نیز سریع و فوری است.

۱۲ ـ زمان بندی: افراد همیشه در یک حالت و وضعیت روحی و روانی نیستند و بعضی از افراد در هنگام صبح سرحال و پرانرژی هستند و یا بالعکس، پس باید با توجه به وضع روحی خود از زمان‌های مناسب جهت مواجه با مسایل بحث‌برانگیز و دشوار استفاده کنید.

۱۳ ـ افزایش ایمان: انسان با ایمان می‌داند که خداوند همیشه و در همه جا با اوست و در مقابل آسیب‌ها از او مراقبت می‌کند و با یاد و نام خداوند می‌توانید از خشم و پرخاشگری دور شده و به آرامش قلبی و درونی برسید.

۱۴ ـ مراجعه به متخصص و مشاور: اگر احساس می‌کنید که خشم و عصبانیت شما بیش از حد و خارج از کنترل است و تأثیرات منفی بر روابط اجتماعی و خانوادگی و شغلی‌تان گذاشته یک مشاور و متخصص به شما کمک می‌کند تا با به کارگیری تکنیک‌های تغییرافکار و رفتار اعمال خود را کنترل کنید.

مشاوره حقوقی

آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اجازه خود رجوع کرده و حق انتفاع جنابعالی سلب گردیده است. اینک چنانچه رفع تصرف نکنید از دیدگاه قانونی غاصب محسوب گردیده و شامل مقررات مربوطه شده و قانوناً از شما رفع تصرف خواهد شد.

در خصوص مستحدثاتی که به صورت عین در باغ ایجاد کرده اید حق مالکیت دارید اما بر زمین آن خیر. همچنین در خصوص درختان کاشته شده ایی که اصله آن مال شما بوده است. چنانچه اختلاف شما با مادرتان در خصوص موضوع به تراضی و توافق نرسید می توانید برای بهای ساختمانها و تأسیساتی که در باغ ایجاد کرده اید و مسبوق به رضایت و اجازه مالک بوده طرح دعوی حقوقی نمایید. در این صورت کارشناس منتخب دادگاه با بررسی ملک و تأسیسات ایجاد شده میزان حقوق مالی شما را مشخص کرده و مادرتان باید آن را بپردازد.

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

پنج راه برای تقویت حافظه

راه پنجم: مراقبه

بیشتر از هزاران سال است که فواید مراقبه بر همگان روشن شده است.

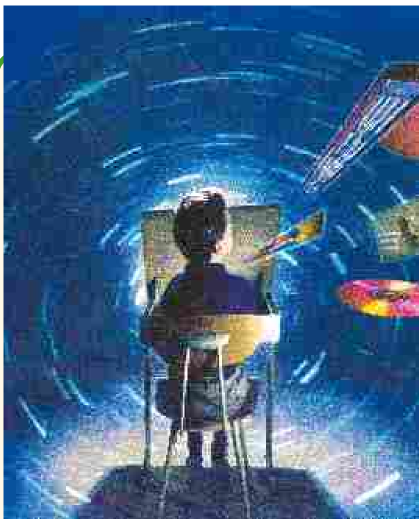
انجام مراقبه برای هر فردی متفاوت است اما عموما مراقبه نیاز به سکوت برای تمرکز روی تنفس دارد که بتواند به آرامش ذهنی منجر شود. هیچکس نمیتواند فواید آسایش را انکار کند. تصاویر مغزی آشکار کرده است که مراقبه به صورت منظم روی ساختار حقیقی مغز نیز تاثیر گذار است. محققان باور دارند که حافظه، کارایی و محدوده توجه تمرکز همگی از فواید مراقبه هستند. آرامش ذهنی گامی است که شما را به حس آگاهی یا هوشیاری هدایت می کند، همچنین تحقیقات نشان میدهد مراقبه هر روزه میتواند باعث افزایش اندازه قسمتی از قشر مغز بشود.

راه چهارم: ورزش مغز

مغز مانند بیشتر قسمتهای بدن، به ورزشهای منظم برای قوی شدن و زنده ماندن نیاز دارد. بیشتر ورزشهای رایج برای قدرتمند کردن مغز شامل فعالیتهای مفرح مثل حل کردن جدول، سودوکواست. البته راههای آکادمیک تری هم مانند حل کردن مسائل ریاضی و روابط هندسی نیز وجود دارد. حتی خواندن این مطلب هم برای مغز شما ورزشی سبک است. البته اگر این ایده ها از نظر شما کمی زیادی پژوهشگرانه است چیزهای ساده ای مانند بر هم زدن عادتهایتان را تمرین کنید. برای مثال اگر راست دست هستید سعی کنید با دست چپ مسواک بزنید.

راه سوم: مصرف باکتری

در ماه ژوئن سال ۲۰۱۰، محققان گزارشی را ارائه کردند که طی آن کشف شد که نوع خاصی از باکتریها که عمدتا در کثیفی وجود دارد باعث باهوشتر شدن موشها میشود. موش هایی که به آنها مایکوباکتری انوم داده شده بود در آزمایش ماز بهتر عمل میکردند و نشانه های کمتری از اضطراب را از خود نشان میدادند و همچنین سطح سروتونین پیش مغز آنها بالاتر بود. پیش مغز قسمتی است که مسئول تفکر در سطح بالاتر است. به نظر میرسد این نوع باکتری به رشد نرونها کمک میکند و اما این موضوع به این معنی نیست که باید در محیط کثیف قرار بگیریم، بلکه انسانها میتوانند با کار در محیط بیرون خانه مثل حیاط، باغبانی کردن و یا حتی با پیاده روی میتوانیم این باکتری را به بدنمان وارد کنیم.



راه دوم:

خوابیدن و ورزش در زمان بیداری برای مغز ضروری و مفید است و به مغز کمک می کند تا کارایی خود را بهبود بخشد و در نتیجه باعث باهوش تر شدن میشود. اما خواب چه تاثیری بر کارایی مغز انسان دارد؟ برای زمان طولانی دانشمندان در این مورد به اشتباه باور داشتند که در طول مدت خواب مغز خاموش است و هیچ فعالیتی ندارد اما امروزه میدانیم که مغز در طول مدت خواب نیز همچنان به فعالیتهای خود ادامه می دهد و اطلاعات مربوط به روز قبل را دسته بندی می کند و باعث روندی می شود که اطلاعات را از حافظه کوتاه مدت به حافظه بلند مدت منتقل می کند. مشکلات مربوط به خواب به عنوان تشدید کننده معضلات مغزی شناخته میشوند پس منطقی است که یک خواب شبانه خوب و کامل به افزایش کارایی مغز و تمرکز کمک میکند. البته میزان خواب شبانه برای افراد مختلف متفاوت است اما عموما برای بزرگسالان ۶ الی ۸ ساعت خواب توصیه می شود.

راه یکم:

اعضای بدن انسان به هم مرتبطند و حفظ سلامت یکی از اعضا طبیعتا به سلامتی دیگر اعضا نیز کمک میکند. ورزشهای فیزیکی برای سلامتی انسان مفید است، هم برای بدن و هم برای مغز. ورزشهای فیزیکی جریان خون را افزایش میدهد و باعث می شود اکسیژن و قند بیشتری به مغز انسان برسد. همکاری برای انجام حرکات ورزشی تمرینی برای ذهن شماست، مخصوصا اگر حرکات جدیدی را تمرین کنید. ورزش مبارزه ای با زندگی ماشینی است. تغذیه نیز در سلامت مغز مهم است، روغن ماهی، تخم مرغها، پروتئین و سبزیجات تیره رنگ. چای سبز و چای گیاهی و مغز خشکبار نیز مواد غذایی مناسبی برای مغز است. عادتهای درست غذایی، خوابیدن به اندازه ی کافی و ورزش کردن باعث بهبود حافظه و کارایی مغز می شوند.

ازدواج، زمان و مکان و سن و موقعیت نمی‌شناسد و تنها بسته به تقدیر است.
• دانته

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان مرکزی ورامین

کاش فرصت زندگی دوباره داشتم

ســاعت که به ده و ده دقیقه رسید، اولین مددجو را بــرای مصاحبه به دفتر حفاظت آوردند. پســری بــود جوان با پوســتی تیره، موهــای مجعد و کمی هم نامرتب.

دندان‌هــای زرد و کدرش از میــان لب‌های تیره رنگ‌اش، خبر از اعتیاد طولانی مدت می‌داد. به عنوان اولین سوال پرسیدم:

چند سال داری؟

با کمی مکث گفت:

ـ سی و یک سال.

با تعجب گفتم:

ـ ولی می‌دانید خیلی بیشتر نشان می‌دهید؟

با حسرت سر تکان داد:

ـ حوادث زندگی؟ حوادثی که گاهی آدم خودش مقصر است و گاهی هم هیچ نقشی در آنها ندارد.

پرسیدم:

اعتیاد هم داشتید؟

با حالتی شبیه به شرمندگی و خجالت گفت:

ـ از ســالها قبل شروع شــد. همان زمان که رفتم سربازی آلوده شدم.

همانطور که سرش پایین بود و با تسبیح زیبایی که در دست داشت، بازی می کرد زیر لب ادامه داد:

ـ اگر می‌دانســتم که عاقبتم این می‌شــود، هیچ وقت سمت مواد نمی‌رفتم.

کاش آدم دوبــار زندگی می کــرد و آن وقت در زندگی دوباره‌اش هیچ وقت اشــتباهات دفعه اول را تکرار نمی کرد.

در گوشه ســمت چپ لبش از یک پارگی قدیمی بدجوری خودنمایی می کرد.

پرسیدم:

اهل دعوا و درگیری هم بودی؟

سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد و می گوید:

ـ هیــچ وقــت، با هیچ کــس. از دعوا متنفر بودم. هنوز هم هستم.

اگر چــه جنوب شــهر بزرگ شــدم. البته یکی ـ دو بار دعوا کــرده‌ام، امــا هر بار شــروع کننده طرف مقابــل بوده، نه من.

گفتم:

ـ بیا از ابتدا شــروع کنیم.

از خودت و خانواده‌ات. بعد هم برســیم به اینکه چه شد سر از زندان درآوردی؟

ـ او دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ همان طور که گفتم ســی و یک ســال قبل در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. پدرم سنگ کار بود و مادرم خانه‌دار. من بچه اول خانواده بودم.



سه خواهر و سه برادر هم بعد از من آمدند. زندگی خوبی داشــتیم. وضع مالی‌مان خوب نبود اما مشکل نداشــتیم. همین که همه ما ســلامت بودیم بهترین نعمت خدا را داشتیم.

من تا سوم راهنمایی درس خواندم و بعد هم ترک تحصیل کردم. علت تــرک تحصیلم این بود که اولاً علاقه‌ای به درس نداشــتم، در ثانی چون پسر بزرگ بودم باید کمک دست پدرم می‌شدم. رفتم سنگبری و کنار پدرم مشــغول به کار شدم. درآمدمان ثابت نبود. بستگی به کار داشت. گاهی اوقات شلوغ بودیم و درآمدمــان عالی، گاهی هم خــب درآمدمان کم می‌شــد. نه روی آن درآمد بالا می‌توانستیم حساب کنیــم نــه برای درآمد کــم گله کنیم. تــا زمانی که بخواهم بروم سربازی نزد پدرم کار می کردم. موقع خدمتم که شــد، دفترچــه‌ام را گرفتم و رفتم نیروی دریایی. بیست و شــش ماه خدمت کردم و در طول این مدت هیچ مشکلی هم برایم پیش نیامد. جز آنکه غربت و دوری از خانواده و زندگی در یک جزیره دور افتاده باعث شــد تا برای تفریح به کشیدن حشیش روی بیاورم.

هیچ وقت فکر نمی کردم حشــیش مــرا تا اعتیاد واقعی بکشــاند. اما متأسفانه این اتفاق افتاد و یک روز وقتی چشــم باز کردم دیدم به هروئین اعتیاد دارم و آن هم در مقدار بالا.

اعتیاد همه چیزم را از من گرفت. آبرو، اعتبار، کار و حتی عشقم را.

به هر حال هر کســی برای آینده‌اش برنامه دارد. قبل از اینکه به ســربازی بروم عاشــق شده بودم. اگر چه هیــچ وقت هیچ حــرف و کلام و نامه‌ای بین‌مان رد و بدل نشــده بود، اما... امــا نگاهمان حرف دلمان را گفته بود.

تمام مــدت خدمت، روز شــماری می کردم که روزهای خدمتم تمام شــود و برگردم تهران. بعد هم خواستگاری و ازدواج و یک زندگی آرام.

اما گرد... گرد بدبختــم کرد. یک روز وقتی رفتم محل‌شــان و دیدم کوچه چراغانی است و صدای کل کشــیدن می آید فهمیدم که دیگــر حتی اجازه ندارم به او فکر کنم.

خواهر و برادرهــای کوچکترم منتظر ازدواج من نشدند. هر کدام موقعیت خوبی برای ازدواج برایشان پیش آمد، رفتند ســر زندگی‌شان. یک روز به خودم آمــدم و دیدم چقدر از زندگی عقــب مانده‌ام. پدر و مادرم ســعی می کردند که مرا به خود بیاورند، اما تا کســی نخواهد نمی‌تواند از دام اعتیاد رها شــود. اول

باید خودش بخواهد! وگرنه زمین و آسمان دست به دست هم بدهند، محال و غیرممکن است فرد معتاد ترک کند. به همین خاطر آن روزها که پدر و مادرم تمام تلاششان را می‌کردند تا من ترک کنم، چون من خودم نمی‌خواستم، ترک نکردم و روزی که تصمیم به ترک گرفتم بدون اینکه کسی بگوید یا به کسی بگویم به مرکز ترک مراجعه کردم.

از آنجا که سالها بود اعتیاد داشتم و مصرفم هم بالا بود، مسؤولان گفتند مدتی طول می‌کشد تا بدنم پاک شود و برایم برنامه ترک ریختند. به تدریج قرص جای گرد را گرفت. البته تعداد قرص‌ها زیاد بود، اما آنها امیدوار بودند که در طول زمان به تدریج قرص‌ها کم می‌شود. فقط مرتب سفارش می‌کردند که از هر تشنج و درگیری عصبی خودم را دور نگه دارم.

پدرم وقتی تلاش مرا برای ترک دید، خانه جدیدی گرفت و به اتفاق یک طبقه دیگر هم ساختیم و قرار شد در آینده وقتی شرایطم خوب شد ازدواج کنم و همانجا با آنها زندگی کنم. اگر چه بعد از ازدواج دختری را که من عاشقش بودم، میل و رغبتی به ازدواج نداشتم، اما برای خوشحال کردن پدر و مادرم هم که بود، قبول کردم.

غافل از اینکه چرخ بازیگر چه بازی برایم در نظر گرفته است. همه چیز از اختلاف شدید برادرم و خانواده همسرش شروع شد.

از وقتی برادرم ازدواج کرده بود، مدام گله می‌کرد که خانواده همسرش در زندگی آنها دخالت می‌کنند. کار به جایی رسیده بود که می‌گفت دیگر زندگی‌شان معنای زندگی مشترک را ندارد، چرا که خانواده همسرش دائم در تمام زندگی آنها حضور دارند! و دخالت می‌کنند و بالاخره کار به جایی رسید که برادرم تصمیم گرفت از همسرش جدا شود. حتی مهریه ۹ میلیونی او را نقداً آماده کرد و از همسرش خواست تا به دادگاه بیاید و توافقی از هم جدا شوند. اما خانواده همسرش راضی به این جدایی نبودند. خصوصاً چون خانم برادرم، برادرم را دوست داشت و فقط این دخالت‌ها بود که آتش بر زندگی‌شان انداخته بود.

به هر حال این جریان مدتها طول کشید و برادرم که هر بار تسلیم شده بود، اما هیچ تغییری در زندگی‌اش ندیده بود، این بار قاطعانه گفت که دیگر همسرش را به خانه راه نمی‌دهد و قرار ملاقات آنها در دادگاه.

نمی‌دانم شاید به خاطر غروری که جریحه‌دار شده بود و خانواده همسر برادرم وقتی دیدند دخترشان مستأصل به خانه برگشته، با چوب و چماق آمدند جلو در خانه ما. من و برادرم با آنها درگیر شدیم و در این درگیری هم من و هم پدرخانم برادرم مجروح شدیم. اما شدت جراحت پدرخانم برادرم بیشتر بود. به طوری که ۱۵ روز در ICU بستری بود. از روزی که این اتفاق افتاد من فراری شدم. راستش ترسیده بودم مبادا پیرمرد بمیرد و من هم بروم بالای دار! از ترس جانم فراری شدم و بدبختی فرار این بود که دیگر نمی‌توانستم به مرکز بروم و دارو بگیرم.

خوب یادم هست آن زمان، من هر روز به مرکز می‌رفتم. قرص‌های متادون می‌گرفتم، همانجا در حضور پزشکان می‌خوردم و بیرون می‌آمدم.

وقتی فراری شدم نمی‌دانستم چه کنم. شاید باید می‌رفتم به یک مرکز دیگر، اما اضطرابم آنقدر بود که فکرم کار نمی‌کرد. به همین دلیل رفتم ناصرخسرو و از آنجا قرص خریدم، می‌خواستم به جای قرص‌های مرکز بخورم غافل از اینکه این داروها تقلبی است و آدم را از این رو به آن رو می‌کند.

اصلاً حال و روز خودم را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانم چه طوری از آنجا سر از داوودآباد ورامین درآوردم. یادم بود که منزل عمه‌ام آنجاست اما هر قدر فکر می‌کردم آدرس خانه به یادم نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا فکر کردم. باید در تک‌تک خانه‌ها را بزنم تا خانه عمه‌ام را پیدا کنم.

ساعت دو و نیمه شب از سر کوچه شروع کردم به در زدن خانه مردم یکی‌یکی بیدار شدند و داد و بیداد راه انداختند. اما من اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌کنم. آنقدر در این خانه و آن خانه را زدم تا بالاخره به منزل عمه‌ام رسیدم. چون دیروقت بود پسرعمه و پسرعمویم هم زمان در را باز کردند!

وقتی مرا با آن حال و روز دیدند شروع کردند به دعوا کردن! از بین کلمات نامفهومی که می‌شنیدم فقط این یادم مانده که تهران، پدرزن برادرت، گوشه بیمارستان، معتاد عوضی،... نمی‌دانم چه کردم. اصلاً چاقو از کی در جیبم بود که نفهمیده بودم. فقط درآوردم و زدم. شاید زورم خیلی زیاد شده بود که توانستم هر دو آنها را بزنم. اما ضرباتی که بر پسرعمویم زده بودم خیلی بیشتر بود. بعد هم نه فرار کردم و نه حاشا. به همان شکل همانجا ایستادم. مأموران که آمدند و مرا بردند باز هم در حال عادی نبودم.

چند روز بعد، وقتی حالم بهتر شد تازه فهمیدم چه جنایتی مرتکب شدم. پسرعموی بیچاره‌ام در اثر ضربات چاقو از دنیا رفته بود و پسرعمه‌ام که به شدت مجروح شده بود در بیمارستان بستری بود.

الان یک سال و نیم از آن ماجرا می‌گذرد. هنوز که هنوز است به یاد نمی‌آورم چطور پسرعمویم را کشتم. بارها و بارها برای بازسازی صحنه جرم به آگاهی رفته‌ام، اما اصلاً به خاطر نمی‌آورم که چطور به آنها حمله کردم و چطور یک نفری از پس دو نفر برآمدم!

خانواده عمویم رضایت نمی‌دهند. البته حق دارند. جوانشان زیر خروارها خاک خوابیده، اما من آن شب اصلاً در حال طبیعی نبودم وگرنه کدام قاتلی در تک تک خانه‌ها را می‌زند تا بعد برود و یک نفر را بکشد!؟

آن ساعت من نمی‌دانم اصلاً روی زمین بودم یا هوا یا در توهم.

اما هر چه بود یک نفر را کشتم.

این روزها که اثر دارو و قرص از بدنم بیرون رفته می‌فهمم زندگی نشئگی هیچ لذتی ندارد. عین از دنیا بریدن است. جز بدبختی و زجر چیزی ندارد.

الان شرایط روحی نامتعادلی دارم. نمی‌دانم فردا چه می‌شود و به نظرم در زندگی هیچ چیز بدتر از این نیست ■

در پرانتز

(نمی‌دانم تا امروز سرگذشت چند معتاد را در این بخش نوشته‌ام و شما مطالعه کرده‌اید، آدم‌هایی که هر کدام تاوان اعتیاد خود را به سختی پس داده‌اند حتی قبل از آنکه قانون بخواهد آنها را به مجازات جرمی که مرتکب شده‌اند، برساند. اما گاه تاوان این جرم آنقدر سنگین می‌شود که تمام لذت نشئگی سالها اعتیاد را به زهر تلخی در شرنگ جانشان تبدیل می‌سازد.

تمام این آدمها همیشه برای اعتیادشان دلیل دارند. اما به نظر این حقیر، بزرگترین دلیل کسی که به اعتیاد روی می‌آورد آن است که خود را و توانایی‌هایش را باور ندارد. او برای پیدا کردن یک شخصیت جدید، شخصیتی پوشالی و خیالی به سمت مواد می‌رود تا بلکه در عالم نشئگی به یک باور جدید از خودش و توانایی‌هایش برسد!

اما این شخصیت پوشالی، خیلی زود رنگ می‌بازد و آن وقت است که دیگر فرد از همه چیز و همه کس فراری می‌شود.

آنها که به فکر نجات خود از منجلاب می‌افتند، جان به در می‌برند و آنها که تا انتهای خط می‌روند جز نابودی و نیستی چیزی نصیب‌شان نمی‌شود.

این جوان مددجو اگر چه سعی کرد خود را نجات دهد، اما عوارض ناخواسته ترک و اعتیاد او را به سوی پرخاشگری سوق داد و نهایتاً تحت تأثیر داروهای تقلبی به قتلی ناخواسته دست زد. قتلی که به زعم ناخواسته بودن باز هم عنوان وحشتناک قتل را دارد و مجازات آن هم وحشتناک است.

ای کاش او کمی زودتر به خودش آمده بود. ای کاش از درگیری دوری می‌کرد و ای کاش به جای فرار در جرم اول تسلیم قانون شده بود تا امروز زیر سایه حلقه‌دار زندگی نکند. اما... اما همیشه امیدی هست شاید شاید در آخرین لحظات مجازات سنگین این گناه، با یک عفو، به شیرینی ختم شود و او بار دیگر فرصتی برای زندگی داشته باشد!)

اجرای قول و تعهد غریزی نیست بلکه همراه تربیت باید آموخته شود

● مولیر

کیانا نصرت‌زاده

بدترین اتفاق زندگی



سزاوار همه اتفاقاتی بودم که به سرم می‌آمد.... خیلی بد است اگر آدم خودش را مقصر بداند و نتواند تقصیرها را به گردن دیگری بیاندازد...

بدترین اتفاق همین است. یک وقت‌هایی فکر می‌کردم کاش به‌خاطر ندانم کاری دیگران توی گرفتاری می‌افتادم و شب و روز اسم او را لعن و نفرین می‌کردم.

ولی حالا سر و کارم با خودم بود. راه می‌رفتم و زیر لب به خودم لعن و نفرین می‌گفتم...

دلم می‌خواست شب بخوابم و صبح که از خواب بیدار می‌شوم ببینم همه این اتفاقات کابوس بوده...

وقتی درسم تمام شد دلم نمی‌خواست به شهرستان برگردم. گفتم می‌مانم تهران و کار و کاسبی راه می‌اندازم... خیالات برم داشته بود که با لیسانس زبان خیلی کارها می‌شود کرد... در یک شرکت تجاری استخدام شدم. حداقل حقوق را بهم می‌دادند. گفتم عیبی ندارد. یواش یواش جا می‌افتم و حقوقم بالا می‌رود...

بعد از ظهرها تدریس می‌کردم. شبها مطلب‌های کوچک و خواندنی برای مجله‌ها ترجمه می‌کردم و همه این درآمدها سر جمع خرج بخور و نمیرم را در تهران می‌داد!

پدرم چند سالی بود که فوت کرده بود و باغ‌های پرتقال بین وارثین تقسیم شده بود سهم من هر چند ناچیز بود ولی با همان پول می‌توانستم مبلغ پیش آپارتمان اجاره‌ای خودم را که هر سال بیشتر می‌شد پرداخت کنم...

زندگی سختی بود ولی راضی بودم. تا اینکه شوهر خواهرم برای عمل قلب به تهران آمد و سر و وضع زندگی مرا که دید، گفت: با این قلب خراب دیگر نمی‌توانم کار کنم. اگر قبول کنی پسرم بیاید پیش تو و در همین تهران کار و باری پیدا کند، من هم در عوض پول اجاره‌خانه و نصف خورد و خوراک را می‌دهم.

این برای من خیلی خوب بود. می‌توانستم نفس راحتی بکشم و اندکی از درآمدم را پس‌انداز کنم.

«عطا» از ماه بعد آمد پیشم. برخلاف تصور پدرش این بچه دلش می‌خواست درس بخواند تا کار کند.

در یک کلاس کنکور ثبت‌نام کرد و حسابی نشست پای درس و کتاب و سال بعد در رشته مهندسی قبول شد. پدرش دلش می‌خواست عطا هر چه زودتر وارد بازار کار شود ولی او اصلاً دنبال کار نبود و دلش می‌خواست شب و روز درس بخواند که این کار را هم می‌کرد و شاگرد اول دانشگاه شد.

زندگی کنار عطا خیلی خوب بود. پسر تمیز و مرتب و حرف گوش کنی بود. از سر کار می‌آمدم، غذا آماده بود، خانه مرتب شده بود و لباس‌ها تمیز و اتو کشیده در کمد آویزان بود...

باور نمی‌کردم خواهرم پسری به این خوبی بزرگ کرده باشد. حساب و کتاب همه چیز دستش بود و می‌دانست آرزوهایش در دانشگاه تحقق پیدا می‌کند نه در کاسبی و کار...

من هم در آن شرکت بدون هیچ پیشرفتی داشتم کار می‌کردم. تا اینکه یواش یواش فکرهایی به سرم زد... به عطا گفتم:

ـ می‌خواهم شغلم را عوض کنم. با زبان انگلیسی که من می‌دانم و اندک سرمایه‌ام می‌توانم تجارت کوچکی برای خودم دست و پا کنم. گفت: این کار را نکن دایی... تجارت فوت و فن دارد...

گفتم: همه فوت و فن‌هایش زیر دستم است. هر روز دارم کلی قرارداد برای صاحب شرکت تنظیم می‌کنم. او جز پول هیچ چیز ندارد... حتی یک کلمه انگلیسی نمی‌داند. همه کارهایش را من می‌کنم.

عطا گفت: اینجورها هم نیست دایی... حتماً تجربه دارد... حتماً فوت و فن کار را می‌داند...

توی دلم گفتم این الف بچه چقدر حرف می‌زند...

و به حرف‌هایش اهمیت ندادم و تصمیم گرفتم سهم باغ پرتقالم را بفروشم و راهی چین شوم. آدرس‌ها و قراردادها را داشتم... همه پولم را دلار کردم و رفتم یک کانتینر کامل اسباب‌بازی خریدم و برگشتم...

عطا دلش شور می‌زد. همه‌اش به من می‌گفت:

ـ دایی، خدا بهت رحم کند...

انگار این من بودم که به خودم رحم نکردم. کانتینر اول که آمد سود کمی داشت. پول را برداشتم و دوباره راهی چین شدم. وقتی برگشتم از شرکت اخراجم کرده بودند. فکر می‌کردند من کار را از آنها دزدیده‌ام...

گفتم به درک... اصلاً به حقوقی که اینها به من می‌دادند احتیاج ندارم. من خودم یک پا تاجر شده‌ام.

در کانتینر دوم، هیچ اثری از سفارشات من نبود. یک مشت وسایل خراب و به درد نخور ریخته و برایم فرستاده بودند. ناگهان دیدم همه سرمایه‌ام را از دست داده‌ام... رفتم سراغ همکارانم در آن شرکت که راهنمایی بگیرم. آنها گفتند که معامله با چینی‌ها فوت و فن‌های زیادی دارد که اگر ندانی اینجوری کلاه سرت می‌گذارند. گفتم، آخه من که عین قراردادهای شما را بسته بودم و... و همه نگاه معناداری به من کردند که یاد حرف عطا افتادم که می‌گفت:

ـ دایی، کسی که ۲۰ سال است کارش تجارت و معامله است حتماً کلی ریزه کاری می‌داند که شما نمی‌دانید... همه سرمایه‌ام و کارم را از دست داده بودم و دیگر حتی نمی‌توانستم خرج روزانه‌ام را در بیاورم. عطا سعی کرد کمکم کند... خرج‌هایش را به حداقل رسانده بود تا بتوانیم با پول او ماه را به آخر برسانیم. ولی اینجوری نمی‌شد. من باید فکری می‌کردم. اما چه فکری... دستی دستی ارثیه‌ام را از دست داده بودم. نصیحت هیچکس را گوش نداده بودم و از همه بدتر اعتبارم در آن شرکت از دست رفته بود و هر کجا می‌خواستم کار کنم تا می‌فهمیدند قبلاً در فلان شرکت کار کرده و حالا اخراج شده‌ام سوال جوابم می‌کردند و بعد هم عذرم را می‌خواستند... همه می‌گفتند رفتارم غیر حرفه‌ای و غیر اخلاقی بوده!

ورشکستگی از یک طرف و انگ غیر اخلاقی بودن از طرف دیگر عذابم می‌داد...

تا اینکه خواهرم از ماجرا خبردار شد و به تهران آمد. نشستیم حساب و کتاب کردیم و دست آخر بهم گفت: مادر قبل از فوتش همه طلاهایش را به من داد و گفت اینها را برای روز مبادا نگه‌دار. اگر یکی از خواهرها و یا برادرها گرفتار شدند بفروش و او را نجات بده...

حالا هم این قرعه به نام تو افتاده و با کلی چرب زبانی و لطف مرا که به این سادگی‌ها چنین کمکی را قبول نمی‌کردم راضی به این کار کرد و با فروش همان طلاهای مادر آینده‌نگر مرحومه‌ام بود که موفق به راه‌اندازی یک مرکز کوچک خدمات چاپ کاتالوگ‌های اجناس برقی شدم و بعد از مدتی هم این کار رونق پیدا کرد و کم کم شعبه دیگری هم در یکی از خیابان‌های بالای شهر زدم و به لطف حق از این بحران که می‌توانست مرا نابود کند نجات پیدا کردم و حالا که به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم اگر مادرم چنین آینده‌نگری را نکرده بود معلوم نبود من چه سرنوشتی پیدا می‌کردم و یک بی‌توجهی به راز و رمز کار می‌توانست انسانی بی‌پشتوانه چون مرا نابود کند. ■

یادی از قهرمان دلسوخته دوهای سابق کشور

داود غرانوش

گلستانی: چقدر زود ورزشکاران تلاش مربیانشان را فراموش می‌کنند

روح‌الله گلستانی از جمله ورزشکار جان سخت روزگار است، او که ابتدا از دوهای سرعت آغاز کرد و به ماده ۱۵۰۰ متر رسید، پس از سال‌های قهرمانی، در کسوت مربی ظاهر شد و هم اکنون در پیست ورزشگاه شهید شیرودی هر هفته تمرین دهنده و ناظر بر حرکات نوجوانان و جوانان است.

بچه چهارراه سیروس

روح‌الله گلستانی جم متولد سال ۱۳۳۵ تهران ـ محله چهارراه سیروس زیر بازارچه نایب السلطنه هستم. از ۱۵ سالگی به رشته‌های ورزشی والیبال، بسکتبال فعالیت داشته و فوتبال محلی علاقمند شدم و بعد از آشنایی با استاد احمد برنجی دو و میدانی را با باشگاه سعادت تهران شروع کردم و بر اثر تلاش‌های خودم، خیلی زود در دوهای سرعت قهرمان نوجوانان باشگاه سعادت شدم و در ۱۸ سالگی نیز در مسابقات آموزشگاه‌های تهران به مقام قهرمانی این مسابقات نائل آمدم. سپس در مسابقات باشگاه‌های تهران نیز عنوان قهرمانی جوانان را کسب کردم.

البته تحصیلات متوسطه را نیز در دبیرستان‌های مروی و معرفت ادامه دادم تا دیپلم گرفتم، اما همچنان در دوران تحصیل در دبیرستان قهرمان دوی تهران بودم و بعد برای تحصیلات عالی توسط ورنر گزونیکل قهرمان دوم اروپا در ۱۵۰۰ متر (که مدت ۸ سال با من هم تمرین بود) به دانشگاه کلن آلمان دعوت و بورسیه شدم. اما ناگهان وارد بازار کار شدم و تولیدی پوشاک ورزشی زدم و بعد اتفاقی افتاد که ورشکست شدم و تمام هستی‌ام را که به سختی به دست آورده بودم، از دست دادم.



سال ۱۳۵۲ـ اهواز ـ جری اسمارت نخستین و آخرین مربی روح‌الله گلستانی جم، در اردوی بازی‌های آسیایی تهران

پدیده شدم

در ۱۸ سالگی به عنوان تنها امید تیم ملی برای بازی‌های آسیایی ۱۳۵۳ تهران از طرف مرحوم استاد احمد ایزدپناه رییس فدراسیون به اردوی تیم ملی دعوت شدم. البته در همان سال‌ها استادم مرا یک پدیده و استعداد جوان در دو عنوان کرد و من روزهای سختی را در زندگی ورزشی و تحصیلی به دلیل از دست دادن پدرم در خردسالی پشت سر گذاشتم.

فقدان پدر اثرات بسیار بدی در خانواده پر جمعیتمان گذاشت و تمام هزینه‌های زندگی و تحصیلی بنده و برادرانم بر عهده مادرم بود.

درس مربیگری خواندم

بنده در عرصه رقابت‌های ورزش کشوری و بین‌المللی همواره قهرمانی را در دوهای نیمه استقامت و استقامت پیگیری می‌کردم تا اینکه مدرک مربیگری گرفتم و خیلی زود در ۲۱ سالگی مربی تیم دوی جوانان تهران، سپس تیم تهران و مربی فدراسیون دو و میدانی در زمان ریاست مرحوم گلوردی پیمانی شدم.

سالهای پس از مربیگری و شناساندن بسیاری از استعدادها به دو و میدانی تهران و کشور از سوی زنده یاد جواد کلهر رییس فدراسیون ورزش‌های ناشنوایان دعوت به کار در این فدراسیون شدم. سپس هدایت تیم دو و میدانی ناشنوایان کشور را در مسابقات جهانی بخارست رومانی به عهده گرفتم. در حال حاضر نیز فعالیت‌های درون مرزی و برون مرزی من همواره در فدراسیون دو و میدانی ناشنوایان و فدراسیون دو و میدانی کشور بر قرار است.



سال ۱۳۵۵، روح‌الله گلستانی مربی تیم ملی ناشنوایان ایران در مسابقات کشور رومانی. این تیم مدال‌های بسیاری را از مسابقات المپیک، جهانی و آسیا کسب کرد

یک خاطره

برای شرکت در مسابقات قهرمانی آسیا (دوی صحرانوردی) به نپال رفته بودم. جعفر باباخانی شاگرد من بود. صبح روز مسابقه به اتاق او رفتم، دیدم حاضر نیست، و گفت حال خوشی ندارم. گفتم زود باش برویم که تو اول می‌شوی. من خواب اول شدن تو را دیشب دیده‌ام. خلاصه او در دوی صحرانوردی آسیا قهرمان شد در حالی که رقیبان او هر کدام قهرمانان دوی ۵ و ۱۰ هزار متر آسیا بودند.

***

در حال حاضر بنده فقط از دانشگاه علوم توان‌بخشی و بهزیستی حقوق دریافت می‌کنم و مدت‌هاست فدراسیون دو و میدانی به من حقوق نداده است. فدراسیون دو و میدانی فقط به چند ورزشکار مدال‌آور توجه دارد. در حالی که به مادر ورزش‌ها باید از سوی مسؤولان ورزش کشور بیشتر توجه شود.

ورزشکاران باید نام مربی خود را به بزرگی بیان کنند. بنده عقیده دارم ورزشکاران وظیفه دارند برای آنکه ارزش‌هایی به دست آورده خود را بها دهند بگویند ما شاگردان فلان مربی بودیم یا هستیم. این یعنی پهلوانی یک ورزشکار. این روزها رسم شده وقتی یک ورزشکار تربیت شده تو قهرمان شد، سریع مربی خود را عوض می‌کند و تلاش‌ها و ارزش‌های مربی بزرگ خود را از یاد می‌برد. ■

وقتی که دارایی از دست می‌رود دوست و دشمن معلوم می‌شود • حضرت علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زن و شوهری از یک جنس

جمیله خانم همین که می‌دید دامادش صاف و ساده و بی‌ادعاست خوشحال بود و در انتها من و مهناز حس می‌کردیم چقدر از جنس همدیگر هستیم و چه خوب است که حرف‌هایمان یک رنگ و بو دارد...

بعد از ۱۵، ۲۰ سال جمیله خانم را در مطب دکتر دیدیم. از همسایه‌های قدیمی‌مان بود. اولش مادر نمی‌خواست آشنایی بدهد ولی جمیله خانم با چنان هیجانی آمد جلو و مادر را بوسید که او غافلگیر شد و نتوانست حرفی بزند... چند سالی بود که وضع مالی ما به شکل عجیبی خوب شده بود و مادر دلش نمی‌خواست کسی از گذشته‌مان خبر داشته باشد و بداند که تا چند سال پیش در محله‌ای قدیمی در پایین شهر مستاجر بودیم و...

وقتی مجتبی پسر عمه‌ام به پدرم پیشنهاد شراکت داد، هیچ کدام از ما فکرش را هم نمی‌کردیم عاقبت این شراکت آنقدر خوب باشد که زندگی‌مان از این رو به آن رو شود.

حالا جمیله خانم صاحبخانه سابقمان یک دفعه پیدایش شده بود. با چنان مهربانی احوال مادر را می‌پرسید که شرمنده شده بودم. بعد چشمش به من افتاد و گفت:

ـ این همان احسان کوچولوست؟!

خنده‌ام گرفته بود. خیلی خانمی کرد که نگفت همان بچه شیطان حرف گوش نکن و خرابکار که همه از دستش عاصی بودند.

مادرم چشمی نازک کرد و گفت:

ـ بله آقای مهندس شده...

جمیله خانم هم به‌به و چه‌چه کرد. از همان قدیم هم می‌دانستم قلبش مثل یک دریاست و هیچ وقت کسی را پایین دست خود یا بالای دست نمی‌دید...

توی آن محله شوهر جمیله خانم اسم و رسمی داشت. خانه بزرگشان را سه قسمت کرده بودند و همه را اجاره داده بودند. خوب یادم است آن موقع‌ها پسرش رفته بود خارج و تحصیل می‌کرد ولی جمیله خانم عادت نداشت پزش را بدهد ولی مادر حالا هر جا که می‌نشست مهندس بودن مرا می‌زد تو سر مردم فکر می‌کرد توی تهران یک مهندس هست آن هم من هستم؟!

بعد از من جمیله خانم سراغ بقیه بچه‌ها را گرفت. مادر با آب و تاب گفت که نغمه خواهرم شوهر کرده و چقدر وضع مالی شوهرش خوب است. نرگس پرستار شده و مصطفی برادر بزرگم هم کنار دست پدرش کار می‌کند... اما مادر یک کلمه راجع به بچه‌های جمیله خانم سوال نکرد. تا یک دفعه در مطب باز شد و دختر زیبایی در چارچوب پیدا شد. مادر خیره به دختر ماند. من سرم را پایین انداختم. دخترک یک راست آمد طرف جمیله خانم و گفت:

ـ مامان جای پارک پیدا نکردم. مجبور شدم چند کوچه آن طرف‌تر...

جمیله خانم رو کرد به مادرم و گفت:

ـ مهناز است... دختر کوچیکم... یادت هست که! همه‌اش مریض می‌شد و رو نمی‌آمد...

مادر سلامی کرد و بالحن فخر آمیزی گفت:

ـ خب مهناز خانم چه می کنید؟

ـ درس می خونم...

ـ دانشگاه؟

مهناز خندید و گفت:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می‌دانستم خوشبخت نمی‌شوم اما...

خیلی زود فهمیدم پدرم دنبال زنهای دیگر است ولی مادر هیچ وقت نخواست این را باور کند

از روز اول می‌دانستم سعید، قاچاقچی است. می‌دانستم تو کار خلاف است. گاهی مواد مصرف می‌کند. دست بزن دارد. خانواده‌اش هیچ سر و سامانی ندارند و... و کلی اشکالات دیگر که با علم بر این، زنش شدم. وقتی پدرم باعصبانیت گفت:

ـ آخه این پسره لات به چه دردت می‌خورد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ بهتر از پدر عیاش است.

پدرم یک کشیده خواباند توی گوشم و همان جا با خیره‌سری نگاهش کردم و گفتم:

ـ اگر اجازه ندهی با او فرار می‌کنم و می‌روم تا دیگر نتوانی توی محل سرت را بالا بگیری...

پدرم هفته بعد همراه ما به محضر آمد و مرا به عقد سعید در آورد. مادرم که کاره‌ای نبود. او اصلاً نمی‌دانست آدم بد با آدم خوب چه فرقی دارد. یک عمر توی خانه نشسته بود و بچه بزرگ کرده بود و پدرم اجازه نداده بود حتی برای خرید یک کیلو سیب‌زمینی، از خانه بیرون بزند.

اول و آخر زندگی‌اش فقط پدرم را دیده بود. مرد عیاش و خوش گذرانی که هر وقت از زنهای دیگر خسته می‌شد می‌آمد چند روزی خانه و خرید می‌کرد و یخچال پر می‌شد و برای ما لباس می‌خرید و دوباره می‌رفت.

خیلی زود فهمیدم پدرم دنبال زنهای دیگر است ولی مادر هیچ وقت نخواست این را باور کند. یک وقت‌هایی برادرم بهش می‌گفت:

ـ بیا همین الان ببرمت دم در خانه‌ای که پدر در آنجاست و ببین یک زن ۲۰ ساله را صیغه کرده و چه پولهایی به پایش می‌ریزد...

مادر با شرم و حیا می‌گفت:

ـ این حرفها را نزنید. پدرتان مگر چیزی برای شما کم گذاشته... اصلاً گیرم که این طور باشد به ما چه؟ ما که گرسنه نماندیم.

من و وحید برادرم هاج و واج نگاهش می‌کردیم. سادگی، کم توقعی و بی‌اعتنایی‌اش ما را عصبانی می‌کرد.

وحید همیشه می‌گفت:

ـ دلم برای مادر می‌سوزد.

ولی من هیچ وقت دلم برایش نسوخت. فکر می‌کردم کودن است، نمی‌فهمد و حتی عامل همه بدبختی‌هایمان او را می‌دانستم...

وقتی وحید خواست ازدواج کند و از پدرم خواهش کرد به خواستگاری آن دختر برود، فکر می‌کردم بالاخره پدر به درد یک روزهایی می‌خورد. غافل از اینکه دختر را خودش پسندید و آنقدر زیر پایش نشست تا وحید را پس بزند و به عقد پدرم در بیاید!!

پیرمرد ۶۰ ساله دختر ۲۳ ساله را عقد کرد. یک سند خانه انداخت پشت قباله‌اش و خانم را برای ماه عسل برد مالزی...

وحید نابود شد. مادرم در سکوت ماند و من قسم خوردم که تلافی‌اش را در می‌آورم.

سعید که در زندگی‌ام پیدا شد به این فکر کردم



ـ بله... سال اول هستم.
جمیله خانم آهی کشید و گفت:
ـ تا اینها به سرانجام برسند ما پیر می‌شویم...
از هر دری حرف شد. جمیله خانم از سختی روزگار می گفت. دخترک ساکت مانده بود و مادر به هر بهانه‌ای سعی می کرد چیزی برای پز دادن پیدا کند ولی می‌دانستم که چشمش مهناز را گرفته... چند وقتی بود که به دنبال یک زن خوب برای من می گشت. جمیله خانم زن بسیار ساده ای بود. اصل و نسب داشت و وقتی مادر اینجوری بهش فخر می فروخت من اذیت می‌شدم. اما آن زن با دقت به حرف های مادر گوش می‌داد و به‌به و چه‌چه می کرد.

دست آخر مادر از مهناز پرسید:

ـ حالا چه می‌خوانی؟

ـ پزشکی.

چشم مادر داشت از کاسه در می آمد. تمام آن یک ساعت مادر خودش را کشته بود تا پرستار بودن خواهرم و مهندس شدن مرا بزند تو سر آن زن بیچاره و او یک کلمه نگفته بود دخترش دانشجوی پزشکی است. مادر از جمیله خانم پرسید:

ـ بقیه بچه‌ها چه می کنند؟...

فهمیدیم یکی در آلمان دارد تخصص قلب می‌گیرد. آن یکی استاد دانشگاه است و... مهناز هم تازه پزشکی را شروع کرده.....

می‌دانستم مادر دیگر نمی‌تواند حتی آب دهانش را قورت بدهد. خوشم آمد، حسابی مادر شانه‌اش به زمین خورده بود. همیشه عاشق مادرم بودم که خیلی زود گاردش را از دست می داد و همانی می‌شد که بود، بعد سفره درد دلش را باز کرد و بالاخره در انبوه مریض‌ها نوبت به ما رسید و...

شماره تلفنها و آدرسها رد و بدل شد و تا رسیدیم به خانه مادر گفت:

ـ برای شب جمعه دعوتشان می کنم. این مهناز هم چقدر قشنگ شده! بچه که بود خیلی لاغر و زشت بود... راست است که می گویند هر کسی در بچگی زشت باشد در بزرگی قشنگ می‌شود!

خنده‌ام گرفته بود. می‌دانستم همه فکرهایش را کرده... چه چیزی بهتر از داشتن عروس دکتر! آن هم یک خانم دکتر خوشگل...

خلاصه مراودات دو خانواده شروع شد و همان دفعه دوم یا سوم مادر موضوع خواستگاری را مطرح کرد و قرار شد من و مهناز حرف هایمان را با هم بزنیم. از قضا هر دو خیلی شبیه هم بودیم. هر چه او می‌گفت من می فهمیدم و هر چه من می‌خواستم او درک می کرد. بالاخره این آمد و رفت‌ها به وصلت من و مهناز انجامید... ازدواجی که هر دو خانواده از آن خوشحال بودند. مادرم کیف می کرد که به همه بگوید عروسش خانم دکتر است. پدرم خوشحال بود که عروسش از همان محله قدیمی است و دک و پز این بالا شهری ها را ندارد. جمیله خانم همین که می‌دید دامادش صاف و ساده و بی ادعاست خوشحال بود و در انتها من و مهناز حس می کردیم چقدر از جنس همدیگر هستیم و چه خوب است که حرف هایمان یک رنگ و بو دارد... ■

بدبخت آن قومی که سعادت خود را در ناکامی دیگران می دانند

● ابن خلدون

این بهترین نوع انتقام است. پدر همیشه فکر می کرد من باید با یک مرد پولدار ازدواج کنم و من سعید را انتخاب کردم. یک مرد لات مسلک که دو کلمه حرف بلد نبود بزند...

همه فکر کردند من عاشق شده‌ام، حتی خود سعید هم اینجوری فکر می کرد. اما من فقط به خاطر انتقام از پدرم این کار را کردم.

سعید توی هر جور کار خلافی بود. دسته دسته پول به خانه می‌آورد و به من می گفت هر چه دلم می‌خواهد بخرم و خرج کنم.

من هم این کار را می کردم. برایم مهم نبود آخر و عاقبت این زندگی چه می‌شود. من هیچ آرزویی جز انتقام از پدرم نداشتم. وحید افسرده و ناتوان کنار خانه افتاده بود. مادرم انگار دهانش را با نخ دوخته بود. گرد مرگ همه جا پاشیده شده بود تا پدر به راحتی عیاشی‌هایش را بکند ولی من شده بودم زخمی که نمی گذاشت با آرامش زندگی کند. هر وقت سعید مرا کتک می‌زد، وقت و بی‌وقت به پدرم زنگ می‌زدم. وقتی فراری می‌شد به پدرم زنگ می‌زدم و همه اهل محل فهمیده بودند داماد آقای قاسمی چه موجود وحشتناکی است و این برای پدر مثل مرگ بود.

یک عمر دهان زن و بچه‌اش بسته بود و او با فخر توی محل راه می‌رفت. حالا اما من پیش هر کس می‌نشستم درد دل می کردم. از سعید می گفتم، از پدرم... از همسر جدید پدرم که زمانی نامزد برادرم بود و...

لذت می‌بردم وقتی می‌دیدم خار چشم پدر شده‌ام. اینکه دیگر خجالت می کشید روز روشن توی محل راه برود و هر کس او را می‌دید نکوهشش می کرد.

وحید را دلداری می‌دادم که مطمئن باشد انتقامش را بدجوری می‌گیرم و وحید با چشم‌های بی‌فروغ نگاهم می کرد و می گفت:

ـ خودت را تباه کردی...

بالاخره سعید دستگیر شد و به جرم قاچاق مواد مخدر و حمل اسلحه و صد جرم دیگر حکم اعدامش صادر شد. رفتم زندان. بهش گفتم:

ـ حقت بود. می‌خواهم قبل از مرگت اسمت را از توی شناسنامه‌ام خط بزنم. سعید گفت:

ـ برایم یک وکیل خوب بگیر.

قهقهه زدم و گفتم:

ـ چی فکر کردی؟ که پولهایم را خرج آزادی تو بکنم؟! خیال کردی. همه وسایل خانه را فروختم. طلا و جواهراتم را هم فروختم. هر چه تو پول داشتی خرج کردم. حالا تا آخر عمر در یک آلونک که با این پول‌ها می‌خرم و زندگی می کنم. مهم نیست از حالا به بعد چه سرنوشتی داشته باشم. کار من تمام شد. پدرم همیشه سرافکنده خواهد ماند که دامادش اعدام شده و دخترش تک و تنها دارد زندگی می کند و...

نمی‌توانم بگویم حالا خوبم و احساس آرامش



می کنم چون هر وقت چشمم به وحید می‌افتد می‌بینم قلب او برای همیشه تکه تکه شده و این جایی از وجود مرا به شدت درد می‌آورد.... ■

اطلاعات‌مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

بیمه‌های خیلی جدید مشاغل

این که تمامی‌اقشـارملت، تحت پوشـش انواع بیمه‌های جوراجور برای ادامه زندگی و عبور سالم از گردنه‌های صعب‌العبور آن باشند که این کار فقط به ضرب فرستادن صلوات صورت نگیرد؛ یک رویکرد خیلی خوب اسـت که باید تشویق شود. هنوز هستند مشـاغلی که از بیمه برخوردار نیستند. به خصوص قاطبه هنرمندان که بیشـتر با ایـن قضیه مواجهند و بعضاً بعد از یک عمـر کار فکری و فرهنگی و هنری، نمی‌توانند از حقوق بازنشسـتگی برخوردار شـوند . احساس می کنند که هشتشان گرو نه شان است. علی الخصوص با این اوضاع غیرقابل عرض ارز و دلار که هر که دلارام دید، از دلـش آرام رفت...(دلارام، در قرائت جدیدش به معنای «دلارهای مرا» می‌باشد)

شعر اقتصادی جدید:

بر احوال آن شخص گردی تو زار
که دخلش ریال است و خرجش دلار!

لذاسـت که از هرگونـه بیمه جدیدی شـدیداً اسـتقبال گرمی‌به عمل می‌آیـد. دم رئیس کل بیمه مرکـزی ایران گرم که همین چند روز پیش، از پیش بینی بیمه‌های جدید برای پزشـکان، موسیقیدانان، مداحان، مجریـان تلویزیون و زنان خانه‌دار خبر داد و گفت:«زنان خانـه دار می‌توانند بـا برقراری بیمه مسـتمری برای خود، پس از ۱۰ تا ۱۵ سال، همچون بازنشسـتگان از مزایای بیمه بازنشسـتگی استفاده کنند. وی به ضرس قاطع تصریـح کرد که: رویکرد بیمه مرکزی ایران بر این اسـت که بیشتر به سمت و سـوی بیمه‌های زندگی برود تا مردم با اطمینان و آرامش خاطر از زندگی خود لذت ببرند.

ـ آخیش ش ش ش... مردیم از خوشـی! (این را عمه ما که از بیمه بازنشستگی زنان خانه‌دار نیز بهره مند اسـت، ناغافل به زبان آورد. شسـتمان خبردار شـد که یحتمل باز طبق معمول با صـدای بلند فکر کرده‌ایم. عمه تیزهوش هم نعمتی است!)

بسـته پیشـنهادی: رویکرد جدید بیمه در جهت لذت بردن بیشـتر مردم از زندگی ــ قبل از استفاده ورثه از بیمه عمرــ رویکرد ما اهالی طنز هم هسـت. فلذا این ائتلاف مبارک و اتحاد نظر را گرامی‌داشته؛ در راستای تشدید و تقویت آن عرایضی داریم:

۱ـ بیمـه خیلی جدید: بازهم هسـتند مشاغلی که زیر پوشش بیمه نیستند. کسانی که دم سرویس‌های بهداشـتی عمومـی، به هنـگام خروج، حـق الورود می گیرند. اخیراً زمزمه‌هایی شنیده می‌شود که دارند خود را به دسـتگاه کارتخوان متصل به شبکه شتاب هم مجهز می کنند. لابد جهت تسـهیل و تسریع کار مردم که معمولاً به هنگام مراجعه، شدیداًعجله هم دارند. یک شغل دیگر که بیمه ندارد، این پارکبان‌های آزاد از هفت دولت هسـتند که در کوچه و خیابان به صورت خودجوش سـر درمی آورند و هرجا که جای خالی هسـت، از راننده برای پارک ماشـین و سـالم ماندن آن در زمان پارک، طلب دسـتمزد می کنند. شغلشان جافروشی است.

۲ـ بیمه تصاعدی: محاسـبه شود ببینند هرکس که بیشـتر از زندگی لذت می‌برد، حق بیمه بیشتری پرداخت کنـد. مگر از قدیـم نگفتند:«**هر که بامش بیش، برفش بیشتر**»؟...خب این هم یک مصداقش. باید هر شهروندی به اندازه‌ای که آش می‌خورد، پول بپردازد. آش خاله که نیسـت. آشی است درست و حسـابی که گاه یک وجب روغن روی آن ایسـتاده است. اسنادش هم موجود است.

۳ـ بازنشستگی نامحسوس: هستند مدیرانی که به دلیل توانایی در مدیریـت یا علاقه وافر به آن، به هر دلیل مایل نیسـتند که بازنشسته شوند و دوست دارند تا آخریـن نفس که در بـدن دارند،مدیریت کنند. اینها مدیریت‌های نامیرا هسـتند. طرف گفته بود:

«بـه روز مرگ چو تابوت من روان باشـد/ گمان مبر که هرگز کسی در آن میان باشد».

از اینرو، حتماً لازم اسـت که ایـن گونه مدیران شامل طرح بازنشستگی نامحسـوس برای دریافت حقوق بازنشستگی نامحسـوس برای گذران زندگی شوند. شـما هم اگر می‌توانید، چنان خوب مدیریت کنید که مشمول این طرح شوید. نه این که همه برای رسـیدن پایان مدیریت شـما لحظه شـماری کنند. خودشـان را نیز علاوه بر تمامی بیمه‌هـای مادی و مالی، از حیث معنوی نیز تحت پوشش بیمه حضرت ابوالفضل قرار دهند. یا ابوالفضل!

به سلامتی مراکز دیده بانی سلامت

سلامت مقوله‌ای نیسـت که شوخی بردار باشد؛ فلـذا ما نیز قصد شـوخی بـا آن را نداریم. شـوخی شـوخی،با سـلامت مردم هـم شـوخی؟... طرف می‌خواهد سـفر هـم برود،برایش آرزوی سـلامتی می کننـد و توی گوشـش می گویند:«یاور همیشـه مؤمن، تو برو و سفر سلامت!»...

بله، سلامت به قدری مهم است که شکرانه دارد. استاد ما جناب حافظ صاحبان کرامت را قسم می‌دهد که به شـکرانه سلامتی و خوشدلی زائدالوصفی که از آن برخوردارند؛ بیشتر به دیگران مهرورزی نمایند. وی در گفـت و گویی بی پرده بـا یک خبرگزاری وابسـته به خودش صراحتاً خطـاب به یک صاحب کرامت معلوم‌الحالی که شـاید تـوی کار ارز و دلار بوده، اعلام می‌دارد:«روزی تفقدی کن درویش بینوا را»؛ یعنی به اصطلاح امروز، کسانی را که زیر خط فقر قرار دارند،دریاب!

توصیه هواشناسی:

زمان خوشدلی دریاب و دُر یاب
که دائم در صدف گوهر نباشد

در همیـن راسـتاسـت کـه رئیـس شـورای سیاسـتگذاری وزارت بهداشـت، خبر از راه اندازی مراکز دیده بانی نظام سـلامت می‌دهد و به ضرس قاطع اعـلام می‌دارد:«این مراکز بر اسـاس برنامه چشـم‌انداز ۲۰ سـاله و نقشـه جامع علمی کشور، و نقشه تحول نظام سلامت برنامه پنجم توسعه کشور، در سطح ملی و استانی ایجاد می‌شود.»

بسـته پیشـنهادی: هرچه از مزایای سـلامتی خدمت با سعادت شـما عرض کنیم؛ تماماً مصداق بارز توضیح واضحات می‌باشد. پس سنگین‌تریم که به رسـم معمولمان همان چند فقره راهکار اصولی و رهنمود اساسی بسته‌بندی شده خود را سریعاً تقدیم نماییـم و خیلی وقت ملت را نگیریم که چند روز بعد باید بروند یارانه شـان را که تا آن وقت به حسابشان واریز شده، برداشت نمایند. زندگی خرج دارد.

۱ـ برج‌هـای دیدبانـی: ایـن مراکز دیـده بانی سـلامت حتماً دوربین‌های خود را بر روی یکسری برج‌های بلند (ترجیحاً برج میـلاد) قرار دهند تا به قول ناصر خسرو، بتوانند ادعا کنند که حتی:«جنبیدن یک پشه عیان در نظر ماسـت». تا برسد به موضوع سـلامتی که باید تا دورترین مناطـق مملکت رصد شود. حتی در خانه‌های جناح مقابل!

۲ـ زوم کـردن سـالم: حتمـاً لازم اسـت کـه دوربین‌هـای مراکز دیده بانی سـلامت، گاهی روی برخی مناطق حسـاس بیشـتر زوم کننـد. مثلاً در محدودی از مراکز درمانی و پزشـکی، لازم است که زیر برخی از میزها نیز به دقت نگریسـته شـود که چیزی تحت عنـوان زیرمیزی رد و بدل نشـود. که البته نمی‌شود! ما محض محکم کاری گفتیم که همه گوشی دستشان باشد.

۳ـ احوالپرسـی دائـم: مراکـز دیـده بانـی سـلامت،لااقل روزی یک وعده، با یک تماس تلفنی ناقابل از شـهروندان عزیز بپرسـند که:«حال شـما چطور اسـت؟» اگر سلامت هسـتید،عدد یک؛ اگر مختصری کسالت دارید، عدد دو؛ اگر دارید می‌روید دکتر،عدد سـه؛ و چنانچه در قید حیات نمی‌باشید، لطفاً عدد چهار را فشـار دهید. اگر به من طنزپرداز زنگ بزنند و بپرسـند که حالت چگونه اسـت؟ یک چیزی می گویم که لبخند ناقابلی هم برای آنها داشته باشـد که در افزایش سلامتی اشـخاص بسیار مؤثر است. در جواب احوالپرسی مراکز دیده بانی سلامت وزارت بهداشت خواهم گفت:«خدا را شکر..... نسبت به فردا بهترم!». ■

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



خشم طوفان؛ نیوجرسی - آمریکا، سه‌شنبه ۳۰ اکتبر: پارکینگ تاکسیهای زرد رنگ شهر نیوجرسی را می‌بینید که به دلیل بارشهای سیل آسای طوفان «سندی»، غرق در آب شده است. گردباد سندی مناطق وسیعی از آمریکا را درنوردید. بسیاری از ساختمانها و ادارات که در نزدیکی ساحل قرار داشتند با عبور گردباد و یا زیر موجهای سهمگین تخریب شدند، آتش سوزیهای ناشی از افتادن دکل‌های برق نیز صدها خانه را به آتش کشیده و خاکستر کرد. شهرهای نیوجرسی و نیویورک بیش از همه در معرض طوفان قرار گرفتند و سیل اکثر خیابانهای شهر را در بر گرفته است.



محصول جدید؛ لندن - انگلستان، شنبه ۳ نوامبر: یکی از کارکنان شرکت اپل در اولین روز از عرضه محصول جدید این شرکت، در حال مقایسه ضخامت یک «آی‌پد مینی» با یک آیفون است. مردم زیادی در بیرون نمایندگیهای اپل برای خرید این تبلت جدید و کوچکتر اپل صف کشیدند. آی‌پد مینی صفحه‌ای به اندازه ۷/۹ اینچ دارد که در مقایسه با صفحه ۹/۷ اینچی آی‌پد معمولی کوچکتر است.



چای سنتی؛ کوب - ژاپن، چهارشنبه ۳۱ اکتبر: یکی از اساتید برگزاری مهمانیهای سنتی ژاپنی در حال درست کردن چای به روش سنتی است. هر ساله به مناسبت زنده نگه داشتن رسوم و آداب سنتی ژاپن، مراسم درست کردن چای به صورت سنتی در فضای باز و در مکانهای عمومی توسط افراد باتجربه اجرا شده و به جوان‌ترها نیز آموزش داده می‌شود.



آماده برای جشن؛ هرنهاتر - آلمان، جمعه ۲ نوامبر: یکی از فروشندگان در حال نصب ستاره‌های کریسمس در سالن کارخانه ساخت ستاره‌های کریسمس در شهر هرنهاتر است. این کارخانه که در محله ساکسونی واقع شده است، سابقه‌ای ۱۶۰ ساله در تولید ستاره‌های مخصوص کریسمس به شکل سنتی دارد. نور این ستاره‌ها توسط یک لامپ در داخلشان ایجاد شده و تمامی ستاره‌ها از جنس کاغذ یا پلاستیک و کاملاً دست‌ساز هستند.



بدشانسی؛ مکزیک، جمعه ۲ اکتبر: خودروی قاچاقچیان مواد مخدر که سعی داشتند با استفاده از دو ریل بلند، با خودرو از دیوار واقع در مرز مکزیک و آمریکا عبور کنند در لحظه عبور از روی دیوار به نوک آن گیر کرد و در ارتفاع ۴ متری از زمین معلق ماند و قاچاقچیان که ناکام مانده بودند دستگیر شدند.



پایان سفر؛ لس‌آنجلس - کالیفرنیا، سه‌شنبه ۳۰ اکتبر: بالاخره پس از یک افتتاحیه بزرگ، شاتل فضایی Endeavour در مرکز فضایی کالیفرنیا به نمایش عموم گذاشته می‌شود. این شاتل فضایی در مراحل آخر سفرش به این مرکز، توسط یک بوئینگ ۷۴۷ به لس‌آنجلس آورده شده و در طی یک سفر زمینی سه روزه حدود یک میلیون نفر این شاتل را در حالی که از خیابانها می‌گذشت تماشا می‌کردند بالاخره این شاتل پس از طی ۱۱ مایل به محل اصلی خود رسید.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پاییز جاودانه...

میترا فولادوند (مریسا) ـ الیگودرز

«میترا فولادوند (مریسا)»، شاعر و نویسنده‌ای است که قریحه سرشتی و نیرومندش ـ به رغم دشواری‌ها و موقعیت نامساعد و به ظاهر سترون کننده‌ای که در آن گرفتار آمده است ـ پس از یک دوره سکون و خاموشی افسردگی‌زای چهار، پنج ساله، با نوشتن داستان «پاییز جاودانه...» پیله شکسته است. «پاییز جاودانه...» یکی از لطیف‌ترین داستان‌هایی است که در هفت دوره این مسابقه به زیور طبع آراسته می‌شود. «میترا فولادوند» به لطف قدرت شاعرانگی ذهن خلاقش توانسته است مضمون دیرین و در عین حال همواره زنده و گیرای «عشق» حقیقی را در قالب موضوعی تازه و بکر و گیرا، به شیوه‌ای نو و ماندگار و درخشان زندگی و طراوتی غمناک ببخشد. از این نویسنده جوان و ۲۳ ساله داستان‌ها و داستانک‌هایی همه خواندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است. «میترا فولادوند» اگر رنج و تلاطم‌های «نویسندگی» را تاب آورد، بدون تردید در کسوت یک داستان‌نویس حرفه‌ای و تمام عیار، آینده را تسخیر خواهد کرد.

صدای گریه باران حسی غریب در جانم می‌نشاند و دستهای سرد من پنجره را می‌گشاید. چشمهایم را می‌بندم. هوای سرد و آسمان گرفته پاییز اندوهم را دو چندان می‌کند و من بی‌اراده، زمزمه کنان و زیر لبی، شعرم را برای خودم می‌خوانم:

می‌برد باد، تا سینه کوه عطر خاطر نواز بهاران
می‌کشد کوه بر شانه خویش بار افسانه‌ی روزگاران
من در این صبحگاه غم‌انگیز، دل سپرده به آهنگ باران
باغ غم، چشم انتظار بهار است...

***

گرمی مطبوعی را روی صورتم حس کردم. قطره‌های اشک بی‌محابا از چشمان سوزانم سرازیر شده بود و من بی‌آنکه سعی کنم جلوی ریزش این ابر غم‌انگیز را بگیرم، گذاشتم همصدا با باران تا آنجا که می‌خواهد خودش را خالی کند.

هزار سوال بر زبان نیامده و هزار جواب نشنیده آشفته‌ام می‌کند... چه قدر احساس پوچی و تنهایی می‌کنم!

در همین حال صدای ضربه‌ای که به در نواخته شد رشته‌ی افکارم را پاره کرد. بدون اینکه به عقب برگردم، با صدای گرفته گفتم: «بیا تو»... و رشیدی با صدایی که هیجان در آن موج می‌زد گفت: «آقای مهندس، طرح نهایی بالاخره تکمیل شد، همه منتظر شما هستند. بیایید، ببینید!» چشمهایم را روی هم فشردم و گفتم: «تو برو، منم الان میام»... و او یکه خورده، بدون گفتن جمله‌ای رفت و در را هم پشت سرش بست.

دستهای سردم را روی گونه‌ی مرطوبم کشیدم و اشکهایم را پاک کردم و پنجره را بستم. به طرف دستشویی رفتم و مشتی آب به صورتم پاشیدم و برای لحظه‌ای خیره به چهره‌ی ناآشنا و شکسته توی آینه شدم، به چشمهایی که با نگاهی مات نگاهم می‌کرد.

نگاهم را از آینه دزدیدم و به طرف در دویدم...

***

دیر وقت بود و خسته از کار و مشغله‌ی روزمره، توی تختم دراز کشیده بودم و باز مثل اکثر شبها هر چه می‌کردم خواب به چشمهایم نمی‌آمد. نیم‌خیز شدم و روی لبه تخت نشستم و باز چشمم افتاد به او... باز همان نگاه و همان چشمان سیاه و جادویی... خیلی آرام و معصوم زل زده بود به من. با اینکه توی قاب بود اما انگار کنار من نشسته بود.

آه خدای من، چقدر این چشمها و این نگاه معصوم را دوست داشتم...

هوا سرد بود و پنجره نیمه باز، اما چیزی که بیشتر از سرمای هوا آزارم می‌داد جای خالی و سکوتی بود که سالهای سال با آن زندگی می‌کردم. نگاهم روی نگاهش قفل شده بود. همیشه همین جا بود، بی‌حرکت و ساکت! در تمام این سالها، کنار تختم، بالای سرم، توی قاب، توی قلبم...

پانزده سال پیش بود، درست در پانزده سال پیش! برای اولین بار و به طور اتفاقی او را دیدم. گوشی همراهم توی دستم بود و خیلی عجله داشتم و در حال مکالمه بودم که ناگهان به عابری برخورد کردم. خیلی هول کردم و بدون اینکه به او نگاهی بیندازم مشغول جمع‌آوری کتابهای او که در اثر برخورد با من روی زمین پخش شده بود، شدم.

وقتی کتابها را جمع کردم و به سمت رهگذری که به او خورده بودم گرفتم، برای ثانیه‌ای نفس در سینه‌ام حبس شد! تنها چیزی که می‌دیدم یک جفت چشم سیاه و درشت بود که خیره به من می‌نگریست. چشمهای سیاه و درشتی که با مژه‌های بلند و فر خورده به سمت بالا، زیبایی خیره کننده‌ای به صورت کوچک و خوش‌ترکیبش بخشیده بود. حس کردم دست و پایم

باید عادت کنیم که عادت نکنیم

● ژان ژاک روسو

شل شده و نمی توانم هیچ حرکتی بکنم، حس کردم چیزی درون قلبم فرو ریخت و به یکباره هزار تکه شد و شکست، گرفتار یک جور شیدایی ناگهانی شده بودم که تا به آن روز نظیرش را تجربه نکرده بودم!

صدای ظریف و گوش نواز دختر مرا به خود آورد. تازه یادم آمد کجا هستم و چه شده...

ـ حواستون کجاست آقا؟

ـ من... من...

به لکنت زبان افتاده بودم. کتابها توی دستم بود و نگاهم خیره روی صورت او. تا آمدم به خود بیایم کتابها را از دستم گرفت و بدون گفتن کلمه‌ای از من دور شد. اما من هنوز هم مثل آدمهای گیج روی زمین زانو زده و روی دو پا حیران نشسته بودم و نمی توانستم هیچ حرکتی بکنم. وقتی کمی حالم بهتر شد جستجوگرانه همه‌ی کوچه را نگاه کردم. اما اثری از او نیافتم. کوچه خلوت و ساکت بود. انگار اصلاً هرگز او آنجا نبوده! پریشان و ناراحت از آنجا دور شدم.

دیگر نه حوصله درس و دانشگاه را داشتم و نه شبها خواب به چشمهای تبدار و غمگینم می آمد. هر روز، رأس همان ساعت به همانجایی که او را برای اولین بار دیده بودم می رفتم و ساعتها منتظر می ماندم تا شاید بیاید و برای ثانیه‌ای هر چند کوتاه او را ببینم، اما بی فایده بود. روزها می گذشت و هیچ خبری و اثری از او نبود. وقتی یک ماه از آن ماجرا گذشت من دیگر کاملاً امیدم را از دست دادم. حالم مثل کسی بود که سالهای سال در فراغ عزیزی می سوزد و راه به جایی ندارد. از گریه‌ها و فریادهای شبانه‌ام، مادر پی به پریشانی حالم برده بود و هر بار که با من حرف می زد و علت ناگهانی تغییر روحیه‌ام را می پرسید سکوت می کردم و بالاخره یک روز طاقتم تمام شد و همه‌ی آنچه را که در این مدت بر من گذشته بود برایش تعریف کردم و بعد مثل پسربچه‌ای شش، هفت ساله خودم را در آغوشش رها کردم و در حالی که گریه می کردم، به مادرم گفتم: «مامان، تو را به خدا برام دعا کن»، گفت: «دعا می کنم. دعا می کنم پسرم...»

چند روز دیگر هم گذشت تا اینکه یک روز وقتی از دانشگاه برمی گشتم، توی محوطه مجتمع آموزشی دیوار به دیوار دانشگاه دختر ریزنقشی را دیدم که روی تاب نشسته بود و سرش را به زنجیر آن تکیه داده بود. از دور او را نشناختم اما وقتی نزدیک تر شدم از چیزی که می دیدم کم مانده بود روح از کالبدم جدا شود... بله، خودش بود، خود خودش، همو که تمام این مدت خواب و خوراک را از من گرفته بود، خود خودش بود! پاهایم سست شده بود و احساس می کردم دیگر قادر به تحمل وزنم نیست. نمی توانستم حتی قدمی به جلو بردارم. مات و مبهوت فقط او را می نگریستم. نسیم گرمی می وزید و چند تار موی مشکی او را که از زیر روسری، روی صورتش افتاده بود، پریشان می کرد. دلم می خواست ساعت همانجا و برای همیشه متوقف شود. با خودم گفتم: «این بار آخره، دیگه نمی ذارم فرصت از دستم بره!» و با صدایی که به زور از ته گلویم خارج می شد لرزلرزان گفتم:

ـ خانوم... من...

دخترک پریشان شد. مثل اینکه صدای من او را از دنیایی که در آن غرق بود بیرون آورد. سر در گم به این طرف و آن طرف می نگریست در حالی که من درست روبروی او ایستاده بودم! در آن لحظات سخت نمی دانم جرأتم را کجا جا گذاشته بودم... آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

«سلام، خانوم، من همون سر به هوایی هستم که چند وقت پیش توی کوچه به شما خورد. راستش اون روز شما خیلی سریع رفتید و حتی به من اجازه معذرت خواهی ندادید. حالا می خوام از شما عذرخواهی کنم، امیدوارم منو بخشیده باشید...»

به او خیره می نگریستم تا بلکه اثر حرفهایم را در صورتش ببینم. او که حالا دیگر آرامشش را به دست آورده بود، موقر و آرام روی تاب نشسته بود. لبخند ملیحی زد که آتشی را که در قلبم بود دو چندان کرد و بعد با صدایی مخملی و ملایم و با لحنی مهربان و بخشنده، گفت:

«راستش بعد از اون اتفاق، وقتی خوب فکر کردم دیدم منم به اندازه شما مقصرم. چون اون روز مسیرم نزدیک بود، بدون عصا بیرون آمده بودم و اون اتفاق افتاد. لطفاً شما هم منو ببخشید...»

گیج و سردرگم به پاهایش نگاه کردم که سالم بودند. ناخودآگاه و بدون ذره‌ای تأمل درباره چیزی که می خواستم بگویم، گفتم: «اما اون روز که پاهاتون سالم بود!»

رنگ نگاهش تغییر کرد. غمی عجیب و دردناک توی چشمهای سیاه و زیبایش نشست. در حالی که سرش را پایین انداخته بود و با دستهای ظریف و کوچکش زنجیرهای تاب را گرفته بود، گفت: «فکر کردم خودتون متوجه شدید که من نابینا هستم!»

حس کردم دنیا روی سرم می چرخد. انگار زمین زیر پایم به یکباره خالی شد و من از بالاترین ارتفاع ممکن به عمق یک پرتگاه پرت شدم. انگار زمین و زمان ذره‌ای بیش نبود که چرخش تند طوفانی سرد آن را با خود می برد. با لکنت زبان و در حالی که گلویم یک باره خشک و دردناک شده بود، گفتم: «من واقعاً متأسفم!»

لبخند تلخی زد و گفت: «مهم نیست، خودتونو ناراحت نکنید. نابینا بودن من که تقصیر شما نیست...»

در آن لحظات سخت، حس می کردم خون به سختی بسیار به مغزم می رسد. باور نمی کردم موجودی به زیبایی و مهربانی او این گونه بی قصد و غرض، روحم را با واژه‌های تلخ می خراشد و ثانیه‌ای بعد خود بر زخم من مرهم می گذارد. مهم نبود که او کی بود، چه بود و یا نابینا بود، من او را می خواستم، با تمامی وجود و با هر ضربه‌ای که قلبم را وادار به تپیدن می کرد. حتی اگر نه فقط نابینا، بلکه ناشنوا و لال هم که بود من باز هم او را دوست داشتم، برای همیشه و تا پایان عمر. می خواستم آن چشمهای معصوم و زیبا که حالا دیگر به خوبی می دانستم که هرگز نمی توانند چشمان پر از عشق و خواهش مرا حتی برای ثانیه‌ای هر چند کوتاه ببینند، مال من باشند، و در کنار من.

مدتی از دیدارمان در آن روز گرم گذشت و من و او بیشتر با هم ملاقات کردیم و بیشتر با هم آشنا شدیم، مخصوصاً وقتی متوجه شدم منزل آنها در نزدیکی همان مجتمعی است که آپارتمان ما قرار دارد، به بخت خوشم بالیدم.

بعد از گذشت چند ماه به روشنی می دانستم که با همه وجود وابستگی شدیدی به او پیدا کرده‌ام و زندگی و نفس کشیدن بدون او برایم غیرممکن است. دخترک ریزنقشی که در یک اتفاق ساده و با دست سرنوشت بر سر راه زندگیم قرار گرفته بود، اینک از من عاشقی بی قرار ساخته بود.

دختری به زیبایی بهار و به اسم «بهار» ولی ته دلم از هراسی ناشناخته سایه‌ای تیره افتاده بود.

***

اوایل پاییز بود و هوا رو به سرما می رفت. توی پارک قشنگی که بیشتر وقتها با بهار به آنجا می رفتیم، نشسته بودیم و من در ذهنم دنبال واژه‌های مناسبی می گشتم که حرفم را به او بزنم و بگویم که می خواهم با او ازدواج کنم.

ـ بهار؟

ـ بله؟

ـ راستش دیگه نمی تونم اینطوری زندگی کنم!

ـ چه طوری؟

ـ بدون تو... تنهایی!

بهار سکوت کرد. انگار به نقطه‌ای نامعلوم در تاریکی مطلق خیره مانده بود... چقدر ساکت و غمگین! من با خود، در نهایت عشق و شوریدگی می گفتم که چه قدر این چشمهای زیبای سیاه و بی گناه را دوست دارم! آهسته و گرم و برانگیخته، گفتم: بهار با من ازدواج می کنی؟!

بهار سرش را به سمت من چرخاند. شرمی زیبا و دوست داشتنی گونه‌هایش را به سرخی رنگ زده بود. لبهایش می لرزید. گفتم:

ـ می خوام راجع به این موضوع با خانواده‌ام صحبت کنم.

ـ به اونها می گی من نابینا هستم؟!

آره. و همه هم باید اینو قبول کنند و تو رو به عنوان عروس خانواده افشار قبول کنن.

بهار ساکت بود و حرفی نمی زد. باز نگاهش به جایی بود که انتهایی نداشت. برای لحظه‌ای چشمهایش را بست و گفت: اگه قبول نکنن!

غصه‌ی عجیبی روی دلم نشست. حتی فکر کردن به این موضوع هم آزارم می داد. دوست نداشتم این غصه را به بهار هم منتقل کنم با اینکه از نگاهش غم زود هنگام را می خواندم.

ـ بهار، اینو بدون، تحت هر شرایطی، و به هر قیمتی تو رو به دست میارم. تو تنها عشق من هستی. اگر قرار باشد به خاطرت با همه‌ی دنیا می جنگم و همه را کنار می زنم و حتی اگه بازم نشد قید خانواده مو می زنم!

ـ اما من اینو نمی خوام آریا.. من می خوام همه منو به خاطر چیزی که هستم قبول کنن. نه به خاطر چیزایی که ندارم!

حرفهایش، نگاهش همه و همه مثل پاییز بوی غم می داد. فکر از دست دادن او برایم کابوسی غیر قابل تحمل بود. می دانستم که او هم دوستم دارد و با تمام وجود دعا می کردم که یک روز این درد جانکاه تمام شود و بهار برای همیشه مال من شود، بهاری که جز او را نه می خواستم و نه می دیدم.

***

مستأصل و درمانده، روبروی مادرم نشسته بودم. مادرم کم و بیش در جریان رابطه‌ام با بهار بود. اما من هنوز

بقیه در صفحه ۵۶



رمزها و رازها

۵۵

سیروس گنجوی

دنیای اسرار آمیز اشباح (۱)

اشاره

پاره‌ای از خوانندگان اظهار علاقه کرده‌اند که درباره روح و شبح مطالب بیشتری نوشته شود. زیرا اینگونه مطالب همیشه از جذابیت خاص خود برخوردار است. از این رو مجموعه‌ای در این باره در سه شماره برایتان گلچین کرده‌ایم که حاصل مشاهدات شاهدان عینی و اظهار نظر دانشمندان روح‌شناس است. امیدواریم مورد پسندتان واقع شود. اگر خدا بخواهد در آینده نیز از این گونه مطالب خواهیم داشت!

آیا برای شبح توجیه علمی وجود دارد؟

یکی از هموطنان ما که در شمال ایران زندگی می‌کند خاطره عجیبی از رؤیت شبح دارد. او در ویلای باصفایی زندگی می‌کند و رودخانه‌ای از کنار ویلایش عبور می‌کند که به دریای مازندران می‌ریزد. من از این رودخانه که محل وقوع حادثه بود دیدن کردم. بهتر است ماجرا را از زبان خود او بشنویم:

-نیمه‌های شب بود که از خواب بیدار شدم. نمی‌دانم چه چیز سبب بیداری‌ام شده بود. احساس تشنگی می‌کردم. لیوانی آب نوشیدم و سپس بی‌اراده به سوی پنجره رفتم و از آن بالا به رودخانه چشم دوختم. ناگهان موجود بلند قامتی را دیدم که از رودخانه بیرون آمد. سری بزرگ و بدن ورزیده‌ای به رنگ مس داشت. پوست بدنش در زیر نور مهتاب مانند فلزی گداخته می‌درخشید و از آن نور ساطع می‌شد. او یک انسان معمولی نبود و بیشتر به آدمهای فضایی شباهت داشت! آرام و بی‌اعتنا به شستن بدنش مشغول بود. تا آن زمان چنین موجودی ندیده بودم. فکر کردم خواب می‌بینم. چشمانم را مالیدم، اما نه اشتباه نمی‌کردم. این شبح درخشان همچنان سرگرم شستن بدن خود بود و من مات و مبهوت به این منظره چشم دوخته بودم. سپس ناگهان از نظر ناپدید شد. معلوم نشد کجا رفت. هر کجا که می‌رفت (با توجه به درخشش بدنش) می‌توانستم او را ردیابی کنم. اما انگار که یکباره خاموش شد و غیبش زد.

راوی این داستان، آدمی دروغ‌پرداز نیست بلکه سن و سالی از او گذشته و از اعتبار و اعتماد محلی برخوردار است. پس واقعیت چیست؟ آیا آنچه او دید فقط زاییده تخیل و توهم بود یا آنکه واقعیتی در این موضوع نهفته است که علم هنوز نتوانسته پاسخ قانع کننده‌ای درباره آن ارائه دهد؟

تا کنون افراد زیادی در سراسر جهان (مانند این هموطن ما) ادعا کرده‌اند که روح و شبح را به چشم دیده‌اند. درباره مشاهدات خود داستانهایی تعریف می‌کنند که عجیب و باورنکردنی است اما در عین حال از جذابیت خاصی برخوردار است. گروهی از دانشمندان بویژه روح‌شناسان وجود شبح را باور دارند و آن را پدیده‌ای مافوق طبیعی و متافیزیکی به شمار می‌آورند اما گروهی دیگر رؤیت شبح را از لحاظ علمی مورد بحث قرار می‌دهند و معتقدند که پدیده‌های فیزیکی باعث دیدار شبح می‌شود.

ما بی آنکه بخواهیم در رد یا تأیید این پندارها اظهار نظری کنیم بی‌طرفانه به شرح ماجراهایی که اتفاق افتاده می‌پردازیم:

شبحی که نمرده بود

پاره‌ای از دانشمندان می‌گویند که اختلالات مغزی گاهی سبب بروز پدیده‌های شگفت‌انگیزی می‌شود. برای مثال حمله خفیفی در بخش گیجگاهی مغز سبب می‌شود که شخص بوهای عجیب و غریبی استشمام کند. صداهای عجیب و غریبی بشنود و در احساسات اسرارآمیز غرق شود و حتی در چنین حالتی اشباح مرموزی را در برابر دیدگان خود ببیند! اما در حاشیه نیز حوادثی رخ می‌دهد که علم کنونی قادر به توجیه آنها نیست!

یکی از جالب‌ترین ماجراهایی که در این باره اتفاق افتاده می‌توان از زبان دکتر «جیمز مک‌هارگ» روانپزشک اسکاتلندی شنید. این روانپزشک سرشناس ماجرا را چنین تعریف کرد:

-سالها پیش، یکی از بیماران من زنی بود که از بیماری صرع گیجگاهی رنج می‌برد. هر چند نام واقعی این زن چیز دیگری است اما من او را «مری» می‌نامم.

این بانوی بیمار روزی به دیدار یکی از دوستانش که تازگی به خانه جدیدی نقل مکان کرده بود رفت. هنوز مدت زمانی از ورود او نگذشته بود که ناگهان دچار حمله صرع شد. ابتدا بوی نامطبوعی مانند بوی شیر فاسد شده استشمام کرد، سپس محیط اطرافش حال و هوای طبیعی خود را از دست داد و کاملاً به صورت غیر واقعی در آمد و در همان هنگام شبحی در برابر دیدگانش پدیدار گشت. آن شبح متعلق به زنی بود که موهای صاف و قهوه‌ای رنگی داشت و در انتهای آشپزخانه در کنار اجاق گاز ایستاده بود. این شبح موقتاً مدتی در آنجا ماند و سرانجام با بهتر شدن حال «مری» و کاهش یافتن حالت حمله صرع از نظر ناپدید شد.

«مری» پس از آنکه حالش جا آمد و دوباره آرامش خود را بازیافت آنچه را که دیده بود برای میزبانش تعریف کرد. این داستان برای دوستش که به روح و این قبیل مسایل علاقه نداشت بسیار جالب و در عین حال شگفت‌انگیز بود زیرا در آن لحظه به خصوص هنوز اجاق گازی در آن آشپزخانه وجود نداشت. اما قبلاً چنین وسیله‌ای در زمان سکونت صاحب قبلی خانه درست در همان مکانی قرار داشت که بیمار من «مری» ادعا می‌کرد شبح را در کنار آن دیده است.

این موضوع کنجکاوی میزبان را برانگیخت. درباره تاریخچه خانه‌اش به بررسی و تحقیق پرداخت و کشف کرد که قبلاً در آن خانه دو خواهر می‌زیستند. او عکسی از این دو خواهر به دست آورد و آن را به «مری» نشان داد. این زن بیمار فوراً روی یکی از دو خواهر انگشت گذاشت. او همان زنی بود که شبحش را دیده بود. با این حساب آیا این زن با یک شبح واقعی روبرو شده بود؟

دکتر «مک‌هارگ» درباره این موضوع گفت:

-احتمالاً خیر زیرا آن زنی که بانوی بیمار در حالت حمله صرع دیده بود هنوز در قید حیات بود!

با این حال این روانپزشک اسکاتلندی تصریح کرد که حمله ناگهانی بیمار احتمالاً او را به میدان اثرات فراحسی خارق‌العاده‌ای کشانده بود که در آن حالت موفق به دیدن شبح آن زن ناشناس (که قبلاً در آن خانه زندگی می‌کرد) شد.

اما شبح اختصاص به مردگان ندارد. اشباح افراد

زنـده نیز گاهی ممکن اسـت بدون دلیل خاصی ظاهر شوند!

آیـا همان گون که تصویر برخـی در ذهن ما باقی می‌مانـد و یـا در عالـم خواب ورؤیا آنهـا را می‌بینیم بـه همـان ترتیب آثار حضـور افراد نیـز به صورت نامرئی در فضا باقی می‌ماند و تنها در شـرایط خاصی شـکل گرفته می‌توان آنها را رؤیـت کرد؟ هیچکس به درسـتی نمی‌داند و دانشـمندان هنوز نتوانسته‌اند توضیـح قانع کننده‌ای درباره این مسـایل راز آمیز به دست دهند.

اشباح کشتی «واتر تاون»

اواخر پاییز سال ۱۹۲۴ میلادی هنگامی که کشتی نفتکش «واتر تاون» از شـهر نیویورک به سـوی کانال «پانامـا» می‌رفت دچار حادثه شـد. دو تن از ملوانان کشـتی به نامهای «جیمز کورتنی» و «مایکل میهان» که سـرگرم نظافت مخزن کشتی بودند بر اثر گازهای سمی به هلاکت رسیدند. جنازه آنها طی مراسم خاصی در روز چهارم دسامبر به دریا انداخته شد.

اما این تازه آغاز ماجرا بود زیرا اشباح این دو ملوان روز بعد ظاهر شدند. اما نه به شکل اشباحی که بر روی عرشـه کشتی پرسه بزنند بلکه همه سرنشینان کشتی این دو مرد نگونبخت را دیدند که در میان آب کشتی را تعقیب می‌کردند.

ایـن وضع چند روز متوالی ادامه داشـت و «گیت تریسـی» ناخدای کشـتی و تمامـی کارکنان و خدمه کشتی شـاهد تعقیب اشباح سرگردان در طول مسیر کانال بودند!

ناخدای کشـتی، پس از لنگر انداختن در سـاحل «نیواورلئـان» جریان این واقعه عجیب و باور نکردنی را بـه دفتر مرکزی شـرکت خدمات شـهری که این کشتی متعلق به آن بود اطلاع داد و مسؤولان شرکت نیز پیشنهاد کردند که از آن ارواح عکس گرفته شود. ناخدا شـش عکس گرفت و حلقه فیلم را برای شرکت خدمات شـهری ارسال داشـت. آنها عکسها را ظاهر کردنـد. در پنـج عکس اول هیچ چیز غیـر طبیعی به چشم نمی‌خورد اما در عکس ششم آن دو چهره غمگین دیده می‌شدند که در حال تعقیب کشتی بودند. به ویژه چهره یکی از آنها بسیار شبیه یکی از دو ملوانی بود که جنازه‌اش به آب انداخته شده بود.

جالب توجه است که شرکت خدمات شهری هیچ تلاشی برای مخفی کردن موضوع از مردم انجام نداد. بلکه جریان کامل واقعه را همراه با این عکسها در مجله خود به نام «سـرویس» به چاپ رسـاند و حتی نمونه بزرگ شـده‌ای از عکس این دو چهره اسرار آمیز را در سالن اصلی شرکت خدمات شهری در «نیویورک» به معرض نمایش گذاشت.

پیشواز شگفت‌انگیز

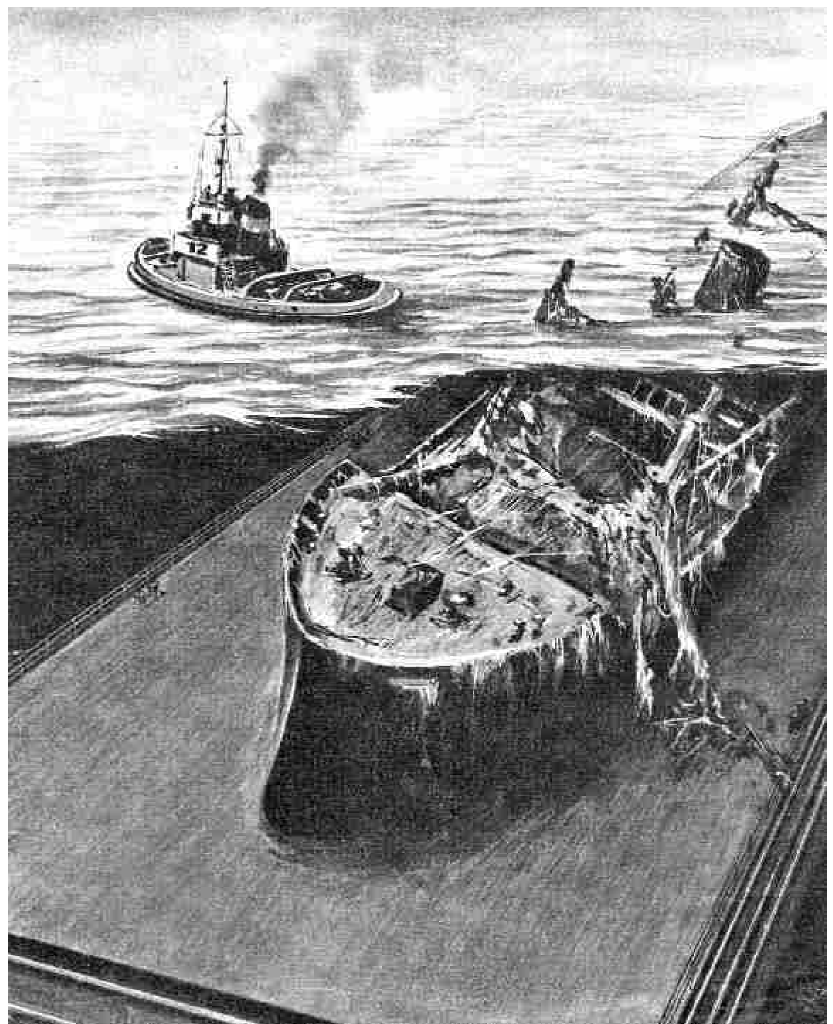
یک رویداد جالب دیگر در فرودگاه «آمسـتردام» هلنـد اتفاق افتـاد. زنی به نام «وان دفلین» برای دیدن بسـتگان خود که در کشور «اندونزی» اقامت داشتند از هلند رهسـپار آن کشور شـد. سه هفته بعد تلفنی با شـوهرش در هلند تماس گرفت و به او خبر داد که به زودی باز خواهد گشـت و روز و سـاعت ورود و شماره پروانه هواپیمایش را نیز به او اطلاع داد.

امـا دو روز قبـل از ورود خانم «وان دفلین» حادثه ناگـواری اتفـاق افتاد و شـوهرش بر اثر سـکته قلبی در گذشـت. بستگانش صلاح ندیدند که تا آمدن این زن او را در جریـان این واقعـه ناگوار قرار دهند. خانم «وان دفلیـن» نیـز بی‌خبر از همه چیز به سـوی هلند پرواز کرد و هواپیمای او در سـاعت مقرر در فرودگاه «آمستردام» به زمین نشست. از شوق دیدار شوهرش بی‌اختیار از پنجره هواپیما به خارج نگریسـت تا شاید شـوهرش را در جایگاه اسـتقبال کنندگان ببیند اما در کمال تعجب مشـاهده کرد که شوهرش تا پای پلکان هواپیما آمده و برایش دسـت تکان می‌دهد. از این که به شـوهرش اجازه داده شـده بود که نزدیک هواپیما بیاید تعجب کرد اما در عین حال بسیار خوشحال شد. با عجله به سوی در خروجی هواپیما رفت. شوهرش در پایین پلکان با قیافه‌ای شـاد و خندان همچنان برایش دسـت تکان می‌داد. به سرعت از پلکان هواپیما پایین رفت اما همین که گام بر زمین نهاد اثری از شـوهرش ندید. به این سـوی اتوبوسی که مسـافران را به سالن فـرودگاه می‌برد، رفت. فکر می‌کرد که شـوهرش به سـالن فرودگاه باز گشته است تا خبر ورود او را به بقیه افراد فامیل اطلاع بدهد.

خانم «وان دفلین» پس از انجام تشریفات گمرکی از فرودگاه خارج شد. انتظار داشت در آنجا شوهرش را ببیند اما به جای او با چهره‌های غمزده اقوام و خویشان خود روبرو شـد. از آنها سـراغ همسـرش را گرفت و گفـت که همین چند دقیقه پیش او را با چهره‌ای شـاد و خنـدان پای پلـکان هواپیما دیده اما نمی‌داند به کجا رفته است؟

حاضران که از این سـخن غرق تعجب شده بودند به جای پاسـخ فقط سـکوت کردند و سـیل اشـک از دیدگانشـان جاری شـد. خانـم «وان دفلین» هرگز نتوانسـت مرگ شـوهرش را باور کند زیرا به چشـم خود او را دیده و لبخند دوست داشتنی‌اش در ذهن او نقش بسته بود.

ادامه دارد



• آلفرد نوبل

تو احتیاط کن و سالم بمان، بگذار دیگران تو را از سوبد دانند.

از گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

هواپیمای خورشیدی

چیزی به اتمام ساخت اولین هواپیمای خورشیدی دونفره جهان نمانده است. این پروژه، کار مهندسی بسیار پیچیده و ظریفی می‌طلبید اما شرکت «پرواز خورشیدی» مصمم بود که چنین هواپیمایی را بسازد.

پیش از این هواپیماهای بدون سرنشینی که تنها از نور خورشید برای تولید انرژی استفاده می‌کردند ساخته شده بود، حتی چند مورد هواپیماهای تک نفره نیز ساخته شده بود، اما این اولین هواپیمای خورشیدی است که می‌تواند دو سرنشین را همراه خود به آسمان ببرد. البته پیش از این نیز این کار غیر ممکن نبود اما تمام سختی کار در این بود که بتوانند بدون هیچ گونه کم و کاستی در کیفیت و سرعت و بدون مصرف سوخت بیشتر این پروژه را انجام دهند و بتوانند سرنشین دیگری را نیز در آن جای دهند. برای آنکه بتوانند تعداد سلولهای خورشیدی کافی را روی بالها نصب کنند که کمتر از ۲۷۰ کیلوگرم وزن دارند. با وجود وزن کم هواپیما، به راحتی می‌تواند دو مرد بالغ را همراه خود ببرد. هواپیما می‌تواند با هر شارژ کامل باتری، مدت ۲۰ دقیقه در آسمان اوج بگیرد و ادامه مسیر را از نور خورشید استفاده می‌کند. حتی اگر هوا ابری باشد، وزن کم هواپیما آن را قادر ساخته تا بتواند از ابرها عبور کرده و بالاتر از ابرها پرواز کند و دوباره به نور خورشید دست یابد و چندین ساعت به پرواز خود ادامه دهد. بالهای این هواپیما نیز به صورت تاشو ساخته شده‌اند تا پس از پایان پرواز به راحتی جمع شده و فضای زیادی نگیرند.



خانه متغیر

یکی از خلاق‌ترین طراحان در خانه‌سازی مدرن به نام «مایکل جانتزن» به تازگی آخرین ساخته خود را که خانه‌ای است بسیار عجیب، ارائه کرده است.

این خانه از ۵ قسمت تشکیل شده که در کنار همدیگر قرار گرفته و خانه را تشکیل داده‌اند. این قسمتها در وسطشان محور مشترکی دارند که می‌توانند حول این محور بچرخند. طراحی و شکل مختلف این قسمتها باعث می‌شود که بتوان با چرخاندن آنها و ایجاد چیدمانهای مختلف، شکل داخل خانه را تغییر داد و فضای داخل خانه را بنا به سلیقه عوض کرد. چرخش این قسمتها هم به صورت دستی و هم به صورت اتوماتیک امکانپذیر می‌باشد و می‌توان به چندین و چند شکل فضای داخل خانه، محل پنجره‌ها، فضای اتاقها و غیره را تغییر داد. ویژگی دیگر این خانه این است که تماماً از انرژی خورشیدی برای تأمین انرژی مورد نیاز خانه استفاده می‌کند. منابع ذخیره‌سازی برای ذخیره آب باران برای استفاده و تصفیه آن برای مصارف خانگی نیز در آن تعبیه شده است. همچنین تونلهای کوچکی در قسمتهای مختلف خانه ایجاد شده که اجازه می‌دهد باد از آنها عبور کرده و فضای داخل را خنک کند و در فصول سرد سال می‌توان این تونلها را بست.

«خانه متغیر» مایکل جانتزن از جنس استیل سبک ساخته شده که در جاهای مختلف آن سلولهای فوتوولتیک برای جذب انرژی خورشید نصب شده‌اند. قسمتهای تشکیل دهنده خانه می‌توانند به صورت ۳۶۰ درجه بچرخند و مناظر مختلفی را به فضای داخلی خانه ببخشند.

تربیت زندانیان

یک سازمان عدالتخواهی در نیویورک طرح جدیدی برای کمک به افراد مجرم و سابقه‌دار برای برگشت به جامعه و بهبود شرایط گذشته‌شان داده است، و آن استفاده از زنبور است! این سازمان گروهی از این افراد را جمع کرد و کلاسهایی برای آموزش مهارتهای زنبورداری برایشان ترتیب داد تا آنها را به زنبورداری مشغول کند. به این امید که آنها بتوانند همانطور که از زنبورها نگهداری می‌کنند و سعی در رشد آنها دارند، الگوهای مشابه را نیز برای خود و آینده‌شان آموخته و به کار برند. این سازمان که روی آموزشهای تخصصی و کمک به زندانیان و افراد سابقه‌دار فعالیت می‌کند، این روش جدید را راهی برای پیوند دوباره افراد با دنیای معمولی و راهی برای بازگشت آنها به جامعه می‌داند. چرا که اینگونه افراد اکثراً بعد از گذراندن دوران محکومیت نیز از طرف هیچ سازمانی قابل اعتماد نبوده و مجبور به فعالیت در کارهای بسیار سخت و کارگری می‌شوند. خود افراد شرکت کننده در این پروژه اظهار داشتند که با انجام این فعالیتها حس خوبی پیدا کرده‌اند و همچنین اطلاعات مفید و تخصصی در این صنعت کسب کرده‌اند. اینکه زنبورها برای تولید تنها نیم کیلو عسل باید چندین کیلومتر در روز پرواز کنند و گاه تا ارتفاع ۱۸۰ متری برای یافتن گل پرواز کنند تا بتوانند شهد ۲۰۰۰ گل را جمع‌آوری کنند.

مزرعه ایستاده!

شهر شلوغ مترو پولیس در سنگاپور اکنون میزبان اولین مزرعه ایستاده جهان است. این پروژه که ساخته شرکت کشاورزی «آسمان سبز» است، یک سازه فلزی ایستاده است که همانند قفسه‌های بزرگ و فلزی کتاب دیده می‌شود. با این تفاوت که در هر ردیف گیاهان مختلفی پرورش داده می‌شوند. با توجه به کمبود فضا برای ایجاد مزارع کشاورزی و نیز نیاز به تولید محصولات، این مزرعه جدید کمک شایانی به کشاورزی و تهیه محصولات مورد نیاز مردم کرده است و از نیاز به واردات این محصولات نیز کاسته است. هر روزه بیش از یک تن سبزیجات تازه از این مزرعه برداشت می‌شود که در بازارها و مغازه‌های داخل شهر به فروش می‌رسند. در شرایطی که کشور سنگاپور تنها ۷ درصد از سبزیجات مصرفی‌اش را خودش تولید می‌کند، چنین پروژه‌هایی می‌تواند کمک بزرگی به اقتصاد و کشاورزی آن باشد.

این سازه از ۱۲۰ برج آلومینیومی تشکیل شده که هر کدام بیش از ۹ متر ارتفاع دارند و با وجود گیاهان درون آنها، بیشتر شبیه گلخانه‌ای بزرگ می‌ماند. هم اکنون



تنها سه نوع سبزیجات در این مزرعه تولید می‌شوند اما با گسترش این مزرعه می‌توانند سبزیجات دیگر را نیز به آنها اضافه کنند. مسؤولان در نظر دارند تا ۳۰۰ قفسه دیگر به این مجموعه اضافه کنند که قادر به تولید دو تن سبزیجات تازه در روز خواهد بود. البته این پروژه هزینه سنگینی در حدود ۲۱ میلیون دلار خواهد داشت، اما به معنی استقلال منطقه از نظر تولید محصولات کشاورزی خواهد بود.

پرینتری برای واکسن

متخصص ژنتیک «کریگ ونتر» در آخرین کنفرانس سلامت جهانی از پروژه‌ای جالب سخن گفت که او و تیمش هم اکنون مشغول انجام آن هستند، پروژه‌ای به نام «پرینتر سه بعدی برای DNA، پرینتری سه بعدی برای زندگی». از چنین دستگاهی که ونتر از آن به عنوان «دستگاه تله پورت بیولوژیک» نام می‌برد، می‌توان برای تولید بسیار سریع واکسن، دارو و هر گونه مواد بیولوژیک در هر نقطه دنیا استفاده کرد. تنها کافی است یک کپی از طرح سه بعدی آن گرفته و توسط یک فایل دیجیتال به مرکز مورد نظر ارسال شود و آنها می‌توانند از روی فایل به همان سرعت ماده یا داروی مورد نظر را تولید کنند. چنین فایلی حاوی کدهای الکترونیکی خواهد بود که مشخصات DNA مورد نظر را تعیین می‌کنند و به راحتی توسط دستگاههای دیجیتال یا حتی پست الکترونیک قابل دریافت است. دستگاه گیرنده این فایل نیز به گونه‌ای است که کدهای مورد نظر را شناسایی کرده و از روی نمونه دریافتی، محل نوکلوئیدها و شکرها و آمینو اسیدها را دقیقاً مشخص کرده و عیناً همان را با استفاده از روشهای شیمیایی تولید می‌کند. البته این دستگاه خیلی پیچیده‌تر از پرینترهای سه بعدی امروز که تنها از پلاستیک برای ساخت نمونه‌های دریافتی استفاده می‌کنند خواهد بود، چرا که مواد مورد استفاده آن به جای پلاستیک، مواد بیولوژیک خواهند بود. با این روش می‌توان تمامی نمونه‌های ویروسها، پروتئین‌ها و یا سلولهای بدن انسان را با سرعت نور به مرکز پزشکی مورد



نظر ارسال کرد تا به سرعت آن را بررسی کنند. به طور خلاصه این روش مواد بیولوژیک را به صورت دیجیتالی ثبت می‌کند، آن را با سرعت نور ارسال می‌کند و در سمت دیگر دوباره بافت بیولوژیک تولید می‌شود. مانند این است که بخواهید دارو یا واکسن مورد نیاز خود را در خانه و توسط کامپیوتر دانلود کنید. البته صحت و سلامت نمونه تولید شده باید مورد بررسی قرار گیرد و این طرح هنوز در مراحل اولیه است و ممکن است نمونه تولید شده همانند نمونه اصلی عمل نکند و سلامت افراد را به خطر اندازد.

آئودی، خیره کننده

هیچکس نمی‌تواند مدل R8 شرکت خودروسازی آئودی را نادیده بگیرد و کسی نیست که به جذابیت و قدرت آن اعتراف نکند. حال شرکت آئودی تصمیم گرفته مدل کاملاً الکتریکی از خودروی R8 کوپه را نیز روانه بازار کند. در توصیف کیفیت و قدرت این خودرو همین بس که توانسته است یک دور از پیست اتومبیلرانی «نوربرگرینگ» آلمان را در مدت ۸ دقیقه و ۹ ثانیه طی کند و رکورد بزند! چرا که این پیست را بهترین و سخت‌ترین پیست می‌دانند که می‌تواند به خوبی خودروها را محک بزند.

مدل الکتریک خودروی R8 مجهز به موتوری الکتریکی با قدرت ۳۷۵ اسب بخار و یک باتری لیتیومی با قدرت ۴۹ کیلووات ساعت است که با هر بار شارژ خودرو می‌تواند ۲۱۴ کیلومتر را طی کند. تنها خبر بد در مورد این خودرو این است که عرضه آن به بازار به تعویق افتاده است. شرکت آئودی اعلام کرده بود که خط تولید انبوه این خودرو در پایان سال ۲۰۱۲ فعالیت خود را آغاز خواهد کرد، اما در بیانیه اخیر اظهار کردند که به دلیل برخی مشکلات و نیز نیاز به تمرکز بیشتر بر خطوط تولید خودروهای هایبرید،



باید کمی بیشتر انتظار کشید. البته تعداد ۱۰ عدد از این خودرو به زودی به صورت جداگانه و سفارشی تولید خواهد شد، اما خط تولید برای عرضه به بازار احتمالاً در میانه سال ۲۰۱۳ راه‌اندازی خواهد شد.

قابل توجه دختر خانم‌های جوان

یک تبهکار اینترنتی به اتهام سوءاستفاده از عکس‌های خصوصی از سوی پلیس فتای خراسان رضوی دستگیر شد.

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به پلیس فتا از یک تبهکار اینترنتی به خاطر سوءاستفاده از عکس‌های خصوصی خود شکایت کرد و گفت: من گوشی تلفن همراه خود را به مدت چند دقیقه در اختیار متصدی موبایل فروشی برای ویروس کشی قرار داده و فکر نمی کردم که در این مدت کوتاه وی بتواند عکس‌ها و فیلم‌هایش را سرقت کند. با ارائه این شکایت مأموران پلیس فتا تحقیقات خود را در این رابطه آغاز کردند و پس از تأیید ادعاهای این زن جوان باردیابی های ویژه تبهکار اینترنتی را دستگیر کردند. او ابتدا منکر ماجرا شد اما در ادامه زبان به اعتراف گشود و گفت: من بدون اینکه شناختی از زن جوان داشته باشم اقدام به انجام این کار کردم. وی در ادامه اقرار کرد که در ازای گرفتن ۱۵۰ هزار تومان از این زن قصد پاک کردن عکس‌های وی را داشته‌ام، اما او زیر بار نرفت.

رییس پلیس فتا، در این باره به شهروندان هشدار داد و گفت: سعی کنید عکس‌ها و فیلم‌های خصوصی خود را روی حافظه موبایل و غیره نگهداری نکنید و اگر تلفن همراهتان دچار نقص فنی شد حتماً حافظه آن را جدا کرده و سپس آن را به تعمیرگاه مجاز و قابل اعتماد برای تعمیر بسپارید.

سایت همسریابی مشکل ساز شد



یک جوان مشهدی در سایت همسریابی فریب خورد و از سوی دختر جوانی اغفال شد و به دام اخاذی گرفتار آمد.

رییس پلیس فتای خراسان رضوی، در رابطه با اخاذی از پسر ۲۵ ساله‌ای در محیط چت‌روم و اتاق گفتگو، گفت: جوان ۲۵ ساله‌ای با انگیزه همسریابی وارد محیط‌های چت‌روم شده و در این محیط با دختر جوانی آشنا شده که این دختر توانسته با جلب اعتماد این جوان، از طریق «وب کم» تصاویر و شماره تلفن پسر جوان را به دست آورد. بنابر ادعاهای این پسر، دختر شیاد به محض دریافت عکس و شماره تلفن وی پیامک تهدیدآمیزی به وی ارسال و در آن تقاضای یک میلیون تومان کرده و همچنین تهدید کرده در غیر این صورت عکس و شماره تلفن را در اینترنت منتشر می کند که وی به علت جلوگیری از آبروریزی سریعاً پول را پرداخت کرده و فکر می کرد موضوع تمام شده است، ولی پس از دو روز پیامک دیگری که ۵ میلیون تومان و بعد ۱۰ میلیون تقاضا داشته را درخواست کرده است و در اینجا بود که مرد جوان ترجیح داد این موضوع را با پلیس در میان بگذارد. رییس پلیس فتا، بلافاصله پس از دریافت شکایت پسر جوان در تحقیقات گسترده، عملیات شناسایی دختر جوان را آغاز و سرانجام وی را دستگیر کرد.

سرقت خودروی پول به سبک گانگسترها

دزدان مسلح با حمله به خودروی پر از پول دست به سرقتی به سبک فیلم‌های گانگستری زده و متواری شدند. رئیس پلیس استان اصفهان با تشریح جزییات سرقت مسلحانه یک خودروی ویژه حمل پول در اصفهان گفت: این خودرو ظهر یکی از روزهای هفته گذشته در برابر بانک صادرات خیابان بلال هدف سرقت سه سارق مسلح قرار گرفت و دزدان هنگام خروج نگهبان پول از بانک با شلیک گلوله وی را از ناحیه کتف مجروح کردند و در ادامه سرنشین خودروی حمل پول و راننده آن را با خود بردند و پس از گذشتن از چندین خیابان راننده و سرنشین خودرو را رها کرده و با سرقت پول‌های موجود در خودرو پا به فرار گذاشتند. میزان پول سرقتی هنوز مشخص نیست، ولی سرنخ‌های زیادی از عاملان این سرقت مسلحانه به دست آمده که به زودی سارقان دستگیر خواهند شد.

مرگ مادر و فرزند با یک گلوله پلیس



زن بارداری که قصد داشت با سرگرم کردن پلیس، دوست خانوادگی‌اش را فراری دهد، بر اثر شلیک گلوله کشته شد.

زن ۲۸ ساله‌ای به نام «لیسی دنیز» در یک اتومبیل در جنوب «کارولینا» با مردی از بستگان خانوادگی‌شان در حال گشت و گذار بودند که ناگهان با خودروی پلیس برخورد کردند، در حالی که مرد جوان با وجود محرومیت از رانندگی پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و به خاطر این تخلف کوچک پلیس به او دستور ایست داد، اما از آنجا که می دانست اگر بایستد با جریمه سنگینی روبه رو خواهد شد، پا را بر پدال گاز فشار داد و با سرعت دور شد و پلیس گشت نیز با دیدن این صحنه با اتومبیل به تعقیبش پرداخت و در جریان این تعقیب و گریز مرد خلافکار چند خیابان بالاتر و در شلوغی ترافیک بلافاصله از ماشین پیاده شد و زن جوان همراهش، پشت فرمان نشست و با سرعت دور شد. در حالی که مأمور پلیس که تصور می کرد مرد جوان پشت فرمان نشسته، چند بار برای توقف اتومبیل هشدار داد و در نهایت شلیک کرد و از بخت بد این گلوله در مغز زن جا گرفت و او را در جا کشت و اتومبیل هم با دیوار برخورد کرد، در این لحظه مأمورین پلیس با دیدن پیکر خونین زن در اتومبیل، پس از تماس با گروه امداد به دنبال مرد فراری گشتند و بالاخره موفق شدند او را دستگیر کنند. اما از آنجا که زن جوان تنها ۲۱ هفته از مدت بارداری‌اش می گذشت، متأسفانه پس از مرگ مادر، جنین نیز جان باخت. در پی این حادثه مأموری که اقدام به شلیک کرده بود بازداشت شد و تحقیقات در این باره ادامه دارد

دختری توسط عشقش ربوده شد

زهرای ۲۰ ساله، پس از ۲۶ روز دوری از خانواده و زندانی شدن در یک مرکز اقامتی غیرمجاز از چنگ آدم‌ربایی مرد ۴۷ ساله جان سالم به در برد و با چشمانی گریان به آغوش خانواده‌اش بازگشت.

این دختر جوان گفت: من از طریق پیامک با مردی که اهل یکی از شهرهای شمالی کشور و ساکن کرج است آشنا و مدتی با هم تماس تلفنی داشتیم و طی این زمان من خیلی شیفته و دلباخته این مرد شدم و به عشق وی از خانه فرار کرده و به ملاقاتش رفتم، اما در اولین دیدار خودم را در برابر مردی دیدم که ۴۷ سال داشت. ابتدا فکر می کردم این مرد دوست مرد رویاهایم است، اما وی به زور مرا سوار خودرویش کرد و با تهدید به محل نامعلومی انتقال داد. چند روز در حبس بودم و وی می گفت: اگر تو را رها کنم توسط برادرانت به قتل خواهی رسید.

او پس از مدت کوتاهی مرا همراه خود به مشهد برد و در یک مهمانخانه غیرمجاز زندانی‌ام کرد و در تماس با خانواده‌ام نیز ۵۰میلیون تومان پول خواست که طی این ماجرا توسط پلیس دستگیر شد و من نجات یافتم.

رییس پلیس خراسان گفت: با اعلام ربایش دختر جوان از همدان و تماس رباینده پس از گذشت ۲۶ روز با خانواده این دختر از طریق شماره تلفنی در مشهد، پلیس آگاهی خراسان رضوی بلافاصله تحقیقات پرونده را آغاز کرد و سپس به سرنخ‌هایی دست یافت که رباینده در خواست ۵۰میلیون تومان پول در ازای آزادی گروگان داشت البته وی تهدید کرده بود در صورتی که خواسته‌اش عملی نشود گروگان خود را به قتل خواهد رساند.

کارآگاهان با شناسایی صاحب حساب بانکی که بقالی در مشهد بود، وی را دستگیر کردند و او در بازجویی گفت: مرد ۴۷ ساله‌ای با ظاهر موجه از چندی پیش مقداری خرید به صورت نسیه از من داشته و شماره حسابم را با این ادعا که اقوامش می خواهند برای وی پول واریز کنند گرفته است و همین اطلاعات کافی بود تا کارآگاهان موفق شوند این آدم‌ربای ۴۷ ساله را دستگیر کنند.

حمیده اخوان

عجله قدرت تفکر را کاهش می‌دهد

در قرآن و احادیث، در مورد آثار مخرب تعجیل اشاره شده است اما در خصوص این رفتار از دیدگاه روانشناسی «حسین ابراهیمی مقدم» دکترای روانشناسی و مشاوره می‌گوید: عجول بودن را می‌توان از منظرهای مختلف بررسی کرد:

۱- دسته‌ای از افراد به دلیل عجول بودن، انرژی مضاعف می‌گیرند و این عجله باعث پیشرفت آن‌ها می‌شود یا عجله را عاملی می‌دانند که شاید آن‌ها را از بلا یا اتفاقی که ممکن است برای آن‌ها بیفتد، نجات دهد؛ در نتیجه به مرور زمان، این افراد در خود این طور تلقی می‌کنند که این رفتار برایشان بسیار خوشایند است.

۲- دسته‌ای دیگر عمدتا افرادی هستند که در تمام امور عجله دارند و معمولا به این افراد «الف شخصیتی» می‌گویند. این افراد معمولا سعی می‌کنند کارهای خود را خیلی سریع و با عجله انجام داده یا در آن واحد دو یا سه کار را با همدیگر انجام دهند. در نتیجه این افراد به دلیل استرسی که دارند به مشکلات و بیماری‌های قلبی و عروقی مبتلا می‌شوند.

۳- برخی افراد کسانی هستند که متاسفانه واقعیت این است که جامعه هم، نگاه مثبتی نسبت به این افراد دارد و آن‌ها را به عنوان کسانی که زرنگ هستند و در زمان کم به کارهای بیشتری می‌رسند، می‌شناسد.

۴- برخی از افراد کسانی هستند که معمولا به دلیل این که تعجیل در کارها باعث می‌شود آن‌ها از لحاظ اقتصادی و مادی و از نظر کارایی، نسبت به هم سن و سال‌های خود پیشی بگیرند به این رفتار خود ادامه می‌دهند، اما این افراد به دلیل این که خود را در وقت معین و مقرر در هر شرایطی آماده کرده یا زودتر از آن وقت مقرر هم آمادگی خود را نشان می‌دهند، ضربه‌های روانی بسیاری به آن‌ها وارد می‌شود.

علت تعجیل کردن

علت این رفتارها معمولا به الگوهای رفتاری فرد برمی‌گردد؛ مثلا پدر و یا مادری که در کارها، با طمانینه رفتار نمی‌کنند و همیشه در رفتارها و کارهای روزمره خود عجله می‌کنند. آن‌ها فکر می‌کنند که اگر رفتارشان با آرامش باشد، از نظر جامعه مورد پسند نیست. معمولا تعجیل در رفتار افراد، باعث بالا رفتن هیجان شده و در افراد قدرت تفکر کاهش پیدا می‌کند و با کاهش قدرت تفکر، معمولا در دراز مدت، افراد احساس خوشایندی در زندگی خود ندارند.

۳ توصیه برای عجله نکردن

۱- افراد سعی کنند با آرامش و با وقت شناسی (نه با طمأنینه‌ی بیش از اندازه که کارهای او انجام نشود و نه آن‌قدر تعجیل که باعث تخریب روحیه و روان آن‌ها می‌شود)، رفتار کنند.

۲- پدر و مادرها فرزندان خود را از دوران کودکی به یک آرامش روانی دعوت کنند و بدانند که آرامش روانی خیلی بیشتر از هر گونه موفقیتی است که فرزندان آن‌ها چه از لحاظ فرهنگی، اقتصادی یا اجتماعی به دست می‌آورند؛ بنابراین آن‌ها را تحت فشار قرار ندهند.

۳- افراد بهتر است تقویت‌ها را درونی کنند و نباید از طرف دنیای بیرون و اجتماع یا حتی خانواده این رفتار را در خود پرورش دهند. اگر رفتار آن‌ها با آرامش و با تایید خود باشد، قطعا از خود راضی و خشنود هستند.

چهره شما اسرار سلامت جسمتان را برملا می‌سازد



چهره هر فرد با نمایش تظاهرات غیرارادی صورت، نه تنها می‌تواند نشانه‌های غیر شفاهی از سلامت واقعی او را آشکار سازد بلکه در عین حال، وضعیت پوست صورت، عاملی موثر برای فاش کردن بسیاری از اسرار جسمی و احساسی درونی ما است. در واقع درمانگران طب سنتی چینی قرن‌هاست که از تحلیل‌های چهره‌ای به عنوان ابزار تشخیص طیف وسیعی از مشکلات جسمی و احساسی استفاده کرده و می‌کنند.

این درمانگران به رابطه تنگاتنگ بین نواحی و ویژگی‌های خاص صورت با وضعیت اعضای مختلف بدن یا شرایط روانی گوناگون در انسان، معتقد هستند. با توجه به آنچه گفته شد برخی تغییرات و واکنش‌های پوستی مثلا وقتی مکرر روی نقطه مشخصی از چانه‌تان جوش می‌زند، پیشانی‌تان پوست پوست می‌شود و یا دائم بینی‌تان دچار گرفتگی می‌شود و پوستش قرمز است، سعی می‌کنند به شما بگویند که یک مشکل بهداشتی جدی‌تر دارید که نیاز به توجه و رسیدگی دارد. تشخیص وضعیت سلامت بدن از طریق چهره و پوست هر چند در حال حاضر یک تکنیک کاملا علمی محسوب نمی‌شود اما قطعا می‌تواند شما را در مسیر یک الگوی زندگی سالم‌تر قرار دهد. در این مقاله تاکید شده است:

منطقه وسط گونه‌ها با سیستم تنفسی بدن در ارتباط است بنابراین اگر در این قسمت از صورت جوش و بثورات جلدی بروز می‌کند می‌تواند نشان‌دهنده این واقعیت باشد که بدنتان نیازمند اکسیژن است و باید روی عمیق‌تر کردن تنفس‌تان کار کنید. این ناحیه از پوست صورت همچنین می‌تواند نمایانگر بروز بیماری روزاسه یا آکنه روزاسه باشد که آکنه دوران بزرگسالی است. این عارضه شامل التهاب مزمن پوست صورت است که باعث قرمزی و تورم پوست گونه‌ها و بینی می‌شود و بسیاری از محرک‌ها نظیر قهوه و الکل در قرمزی و تورم سریع این ناحیه از پوست صورت نقش دارند.

دهان نیز عضوی در چهره است که اسرار معده را فاش می‌کند. لب‌ها در واقع با سلامت معده و روده کوچک و پوست اطراف لب‌ها در دو طرف دهان به سمت لپ‌ها با وضعیت سلامت روده بزرگ مرتبط است. بنابراین بروز هر لک یا نقطه رنگ پریده در اطراف لب‌ها می‌تواند نشان‌دهنده حرکات ضعیف روده، نفخ و یا کاهش اشتها باشد. همچنین خونریزی لثه‌ها بیانگر اسیدی شدن معده، خشکی پوست و پوست پوست شدن لب‌ها نشانه بارزی از کم شدن آب بدن است. علاوه بر این اگر لب‌ها دچار زخم و ترک خوردگی شوند می‌تواند نشان‌دهنده بروز مشکل و ناراحتی در طحال باشد که نیاز به مراقبت دارد.

از سوی دیگر نمایشگر شرایط سلامت در کلیه‌ها و مثانه بر روی چانه قرار دارد. در واقع هر نوع بی‌تعادلی هورمونی معمولا در این نقطه از صورت بروز می‌کند. بر همین اساس تجمع ثبورات جلدی در اطراف چانه نشان‌دهنده آن است که کلیه‌ها زیاد فعال هستند و در واقع شما تحت استرس شدید و مضر هستید.

به همین ترتیب بخش وسیعی از پیشانی با چندین عضو مختلف بدن از جمله قلب، روده کوچک و مثانه مرتبط است. وقتی روی پیشانی جوش‌های زیادی بروز کند به این معنی است که فرآیند سم‌زدایی از بدن به خوبی انجام نمی‌شود. همچنین قرمز شدن و لایه لایه شدن پوست پیشانی می‌تواند علامت خشکی دستگاه گوارش باشد. به علاوه اگر هر دو حالت یعنی هم ثبورات جلدی و هم قرمزی و پوسته پوسته شدن در پیشانی مشاهده شود، در واقع دستگاه گوارش شما دارد فریاد می‌زند که به کمک احتیاج دارد.

سلامت کبد نیز با وضعیت پوست بین ابروها مرتبط است. به این ترتیب افرادی که زیاد الکل یا مواد سمی دیگر مصرف می‌کنند در ناحیه بین ابروها دچار ضایعات و مشکلات پوستی می‌شوند.

آیا عاقلانه و خردمندانه پذیرفته‌ایم که «آینده» همان گذشته نیست

• دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف دو جنگ با غموس و کنستانتین دوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که در جنگ تن‌به‌تن نزدیک بود اوشالاز، پادشاه هپتال‌ها، شاپور دوم را بکشد ولی شاپور خود را نجات داد و او را کشت. پس از مرگ اوشالاز، هپتال‌ها تسلیم شدند و شاپور آنها را به قلمرو خودشان راند. همان هنگام بود که در تیسفون طاعون شایع شد. شاپور نخست به زیارت شیز رفت که در تخت سلیمان قرار دارد. در شماره پیش نوشته بودم عمق دریاچه تخت سلیمان هزار متر است که درست نیست و آن را اصلاح می‌کنم. این دریاچه ۱۵۰ متر عمق دارد... شاپور پس از زیارت، به تیسفون رفت و برای نجات دادن مردم از بیماری طاعون کارهایی کرد. کمی هم درباره پیشرفت دانش و صنعت در روزگار شاپور دوم نوشتم سپس از امپراتور قدرتمند روم سخن رفت که کنستانتین نام داشت و خطر بزرگی بود برای ایران. او بیماری نقرس داشت و فرهاد پارسی که پزشک بود، به دربار او رفت و نسخه‌ای برایش پیچید. چندی نگذشت که کنستانتین درگذشت و شاپور آسوده شد و به کشور آدیابن تاخت که در تسخیر رومی‌ها بود. فرمانده سپاه ایران مردان شیرازی و فرمانده رومی‌ها کنتوس دروتوس بود. این جنگ به سود مردان شیرازی تمام شد. در ادامه خواهید خواند که مشکلات دیگری برای مردان شیرازی پیش آمد.

دیوی به نام شیتل

پیش از این که از بلایی سخن بگوییم که مردان شیرازی و سربازانش را گرفتار کرد، باید درباره یکی از عقاید ایرانیان آن روزگار توضیحی بدهم: آنها معتقد بودند پس از هر جنگ، دیوی به نام شتیل یا شتال که شاخک‌های بلندی دارد و بر دراز گوشی سوار است، به سوی سپاه پیروز می‌رود و خود را به یکی از آنها می‌رساند و می‌گوید از غنیمتی که به چنگ آورده‌ای، سهمی نیز به من بده. اگر آن سرباز خواسته او را رد کند، شیتل با شاخک‌هایش که مانند تازیانه است، چند ضربه به او می‌زند و راه ورود دیو بدبختی را به سرنوشت او باز می‌کند. این افسانه‌ای اساطیری است و سندی علمی ندارد اما در تاریخ ثبت شده که در نخستین شب پیروزی مردان شیرازی، شیتل سوار بر خرش وارد خیمه او شد و به او گفت سهم مرا از این پیروزی بده! مردان گفت: جنگ من هنوز تمام نشده و می‌خواهم بروم و کشورهای کنار دریای سفید و مدیترانه را فتح کنم. پس از این که آن جنگ را تمام کردم، بیا تا سهم تو را بدهم. شیتل گفت:

ـ تو به آن جنگ نمی‌روی! پس سهم مرا از همین پیروزی بده!

مردان چیزی اندک به او داد و بار دیگر از وعده پیروزی در جنگ بعدی سخن گفت. شیتل ضربه‌ای به او زد و رفت. چون بامداد شد، مردان با صدای ناله سربازانش بیدار شد و حس کرد بیمار است. کسی را بانگ زد و ماجرا را پرسید و دانست بسیاری از سربازان آبله گرفته‌اند و افتاده‌اند. مردان پزشک را بانگ زد و چاره خواست. پزشک گفت:

ـ من نیز آبله گرفته‌ام. سرعت شیوع و پیشرفت بیماری بسیار زیاد است. این بیماری از اردوگاه اسیران رومی آغاز شد و به زودی در اردوگاه ما پخش شد. تنها چاره‌ای که داشتم، جدا کردن بیماران از سربازان سالم بود ولی سربازان سالم نیز یکی پس از دیگری مبتلا شدند و اینک بیشتر سربازان رومی و ایرانی آبله گرفته‌اند.

مردان چندین پیک آماده کرد تا بروند و همه جا نام شیتل را جار بزنند و از او بخواهند بیاید و هر چه که می‌خواهد، غنیمت بردارد. این کارها سودی نداشت و چندین روز گذشت تا کم کم بیماری آبله از آنجا رفت. مردان شیرازی از کسانی بود که زنده ماند ولی فقط در اردوگاه ایرانیان شانزده هزار نفر جان دادند. از تلفات اسیران رومی خبری به ما نرسیده است.

آفتاب پرست‌ها

پس از این که بلای آبله آمد و رفت، مردان شیرازی تصمیم گرفت برنامه خود را عملی کند و به سوی سواحل دریای سفید و مدیترانه برود ولی از پایتخت برایش نامه‌ای آمد و ناچار شد طرح خود را رها کند. شاپور دوم از او خواسته بود هر چه زودتر به تیسفون برگردد. مردان پی برد که بی گمان اتفاقی افتاده که شاه او و سربازانش را فراخوانده بود. اما هنوز اتفاقی نیفتاده بود ولی شاه می‌دانست که به زودی جنگی بزرگ در خواهد گرفت و باید خودش را آماده کند. پیش‌بینی شاپور ذوالاکتاف درست بود زیرا یکی از سرداران عرب به نام غموس بن کهامه با متحد کردن چندین قبیله بزرگ سپاهی گرد آورده و شمال جزیره‌العرب و حرّان و جنوب بین‌النهرین را تسخیر کرده بود. یکی از دلایل موفقیت غموس این بود که برای اعراب فلسفه تازه‌ای آورده بود و می‌گفت:

«بُت‌هایی که ساخته دست شماست، الهه‌های شما شده‌اند، هیچ قدرتی ندارند. من الهه دیگری به شما معرفی می‌کنم که قدرت بسیاری دارد و اگر بخواهد، می‌تواند همه شما را نابود کند. نام این الهه، شمس (خورشید) است. آیا نمی‌بینید هنگامی که شمس می‌رود و شب می‌شود، تاریکی و سرما چقدر شما را آزار می‌دهد؟ به شمس ایمان بیاورید و متحد و مقتدر شوید!»

اعراب برای پذیرفتن چنین فلسفه‌ای آمادگی داشتند زیرا مدتی بود که با فلسفه‌های ایران و روم و یونان آشنا شده بودند و می‌دانستند میترائیسم پیروان بسیاری دارد و با خود می‌گفتند شمس است که ایران و روم را ثروتمند و قوی کرده است بنابراین به کیش غموس بن کهامه گرویدند. قبایلی که میترائیست می‌شدند، با هم پیمان یگانگی می‌بستند و زیر پرچم غموس می‌رفتند. به زودی غموس سرداری نیرومند شد و به فکر حمله به تیسفون افتاد. در برخی از تواریخ نقل شده که هنگامی که غموس در بین‌النهرین بود، جناح شرقی سپاه او تا عبادان ادامه داشت. این روایت باور کردنی نیست زیرا با این که غموس سپاه بزرگی داشت، فاصله بین‌النهرین تا اوپاتان (آبادان=عبادان) بسیار بیشتر از آن است که با لشکری حتی عظیم، پوشانده شود.

خوب است درباره کلمه عبادان یا آبادان کمی توضیح بدهم. برخی از مورخان معتقدند عبادان، عربی آبادان است اما نیست، زیرا ریشه واژه آبادان، اوپاتان بوده که از سه بخش او، پات، و آن تشکیل می‌شده که معنی نگهبان یا ناظر آب است.

غموس بن کهامه در طول رود دجله راه شمال را پیش گرفت تا به تیسفون برسد. این همان راهی بود که ده سال پیش غروه‌بن مخلب پیمود و سر راهش هر چه را که دید، ویران کرد و هر که را که دید، یا کشت یا به اسیری گرفت و در اسارت کشت.. غموس نیز شیوه مخلب را پیش گرفت و در کناره‌های دجله کشتار و ویرانی را از حد گذراند. در تاریخ عرب نوشته شده است: «غموس ناچار بود از کنار دجله به سوی تیسفون برود زیرا اسبی داشت که بسیار علف می‌خورد و میان هر لقمه علف، جرعه‌ای آب می‌نوشید.» این نیز باور کردنی نیست زیرا همه جانوران طوری آفریده شده‌اند که هنگام غذا خوردن، آب نمی‌نوشند. حتی برخی از انسان‌ها که میان غذای خود آب می‌نوشند، خلاف غریزه طبیعی است و به همین دلیل است که پزشکان می‌گویند با غذای خود آب نخورید! این دو روایت تاریخی را نقل کردم تا نشان بدهم آن روزها بین اعراب، نوشتن تاریخ با قصه آمیخته بود زیرا عرب‌های جاهلی ذوق شعری خوبی داشتند و تخیلاتشان بالا بود.

ابن کهامه از دجله‌العورا وارد ایران شد و به سربازانش گفت: جان و مال ایرانیان بر شما حلال است. هر چه که می‌توانید، از آنها بکشید و اموال‌شان را غارت کنید. بقیه را بکشید و خان‌ومان آنها را ویران کنید تا شمس از شما راضی باشد. دولت ایران در مرزهای جنوبی خود پادگان نداشت زیرا با کشور حرّان یا به قول یونانی‌ها Karh همسایه بود. پادشاهان حرّان نسلی پس از نسلی دیگر به پادشاهان ساسانی وفادار بودند و برای ایران خطری نداشتند بنابراین هنگامی که ابن کهامه وارد ایران شد، کسی نبود تا جلو او بایستد.

تجهیزات جنگی غموس از مخلب ضعیف‌تر بود. مخلب با خود منجنیق آورده بود ولی غموس که می‌خواست سبک سفر کند، سلاح سنگین نیاورده بود. آنها عرب بادیه نشین بودند و مانند تمام اعراب صحرانشین، زندگی بسیار سختی داشتند. با این که معمولاً چیزی افزون بر خرما و شیر

شتر نمی‌خوردند. افرادی مقاوم و سخت‌جان و قوی بودند و فرمان رهبرشان را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتند. مورخان معاصر معتقدند جنگجویان عرب بادیه‌نشین از هر ارتش منظمی، منظم‌تر بودند و یکی از سرسخت‌ترین جنگجویان جهان آن روز بودند. کسانی که فکر می‌کنند آنها یک مشت عرب پابرهنه بودند، اشتباه می‌کنند. سربازان مخلب و ابن کهامه و حتی سربازانی که به جنگ یزدگرد سوم آمدند و دودمان ساسانیان را برانداختند، بسیار منظم و توانا بودند. زخم‌هایی که در میدان جنگ برمی‌داشتند، برای آنها در حد خراش بود. گیرشمن می‌گوید: «عرب بادیه در زندگی خودش آن‌قدر سختی می‌کشید که رفتن به میدان جنگ برایش مانند زنگ تفریح بود.»

همه را بکُشید!

ابن کهامه که در ساحل غربی دجله به سوی شمال می‌رفت، گاه برخی از افرادش را به ساحل شرقی (آن طرف دجله) می‌فرستاد تا روستاییان را به کیش شمس‌پرستی دعوت کنند. اگر دعوتش را نمی‌پذیرفتند، همه را قتل‌عام می‌کردند. شهرت غموس به‌زودی به گوش همه رسید و سایه‌ای از ترس سیاه در دل و جان مردم رخنه کرد. شاپور نیز این‌ها را می‌دانست. تاکتیک جنگی او چنین بود که از سه طرف به اعراب حمله کند و راه برگشتن را نیز به روی آنها ببندد. او فرمان داده بود حتی اگر سربازان دشمن امان خواستند، امان ندهید و آنها را بکشید زیرا آنها روستاییان بی‌دفاع ما را کشته‌اند. شاپور یکی از لشکرهایش را با فرماندهی پرویز به سوی سپاه غموس فرستاد. پرویز مأمور بود از پشت به دشمن نزدیک شود. او باید طوری حرکت می‌کرد که دشمن به وجودش پی نبرد اما سرانجام غموس در جایی به نام ناده به وجود او پی برد زیرا جای پای سربازان ایرانی را کنار دجله دیده بود. به‌ویژه که همان آتش اردوگاه سربازان پرویز را نیز دید و بی‌درنگ به افراد خودش فرمان داد آتش‌ها را خاموش کنند اما این کار سودی نداشت زیرا ایرانیان آنها را دیده بودند.

ابن کهامه خیلی زود متوجه شد که شاپور می‌خواهد او را محاصره کند بنابراین به افرادش فرمان داد فردا به سوی مغرب بروند تا از محاصره خارج شوند. همچنین فرمان داد هر سوار، یکی از افراد پیاده را بر ترک خود بنشاند و از آنجا دور شود. او می‌دانست اگر آنجا بماند و بجنگد، تا آخرین نفرش را از دست خواهد داد.

هنگامی که بامداد دمید، سربازان ابن کهامه بیدار شدند اما سربازان شاپور مدت زیادی بود که بیدار شده بودند زیرا ایرانیان معتقد بودند که باید پاسی پیش از طلوع بیدار شوند ولی افراد ابن کهامه که خورشیدپرست بودند، دستور داشتند همزمان با طلوع شمس بیدار شوند بنابراین آنها هنگامی که بیدار شدند، ایرانیان اردوگاه خود را جمع کرده، جیره صبحانه را خورده و آرایش نظامی گرفته بودند. چندی که گذشت، ابن کهامه به افرادش دستور داد به سوی مغرب فرار کنند. شاپور نیز به ارابه‌هایش دستور داد جلو فرار آنها را بگیرند. ارابه‌های پرویز نیز از سویی دیگر به سوی دشمن تاختند. ارابه‌ها با سرعت زیاد پیش می‌رفتند و داس‌های آنها دشمن را درو می‌کردند. به‌زودی از هر سو بانگ امان امان برخاست ولی دستور این بود که همه را بکشید!

قبل از غروب خورشید، جنگ تمام شد. میدان جنگ چنان آشفته و درهم ریخته بود که نمی‌شد به آن رسیدگی کنند. همه جا پر از اسب‌های عربی بی‌صاحب بود. بوی خون هوا را شور کرده بود. روز بعد شاپور فرمان داد بروند و افراد مجروح دشمن را جمع کنند تا درمان شوند. او دستور داده بود همه را قتل‌عام کنید ولی از دستور خود چشم‌پوشی کرد و فرمان داد آنان را تیمار کنند. یکی از افراد زخمی، غموس بن کهامه بود. او نامی مستعار برای خود برگزید تا کسی نفهمد پادشاه اعراب بادیه است. هنگامی که زخمی‌های عرب را اسکان دادند، یکی از افسران به شاپور گفت:

ـ بین زخمی‌ها مردی هست که خود را سربازی عادی معرفی می‌کند اما انگار مقام بالایی دارد زیرا زره نازکی پوشیده که حتی سرداران نیز آن‌قدر پول ندارند که چنین زرهی داشته باشند.

شاپور فرمان داد او را پیشش ببرند. شاپور نگاهش کرد و فرمود خون‌های رخسارش را بشویند. همین که چشم شاپور به صورت بی‌ریش ابن کهامه افتاد، او را شناخت زیرا کسانی که او را در میدان جنگ دیده بودند، صورتش را برای شاپور توصیف کرده بودند. خوب است یادآوری کنم که گذاشتن ریش از رسم‌های ایرانیان بود و اعراب ریش خود را می‌تراشیدند ولی پس از این که با ایرانیان بیشتر رفت و آمد کردند، ریش گذاشتند. باری... شاپور به ابن کهامه نگاه کرد و گفت:

ـ تو را شناختم. همان کسی هستی که فرمان دادی مردم بی‌دفاع را کشتند. اینک خودت نیز حال خوبی نداری و می‌بینم که از ضربه داس به‌شدت زخمی شده‌ای. آیین ما این است که دشمنی همچون تو را می‌کشیم ولی من به تو رحم می‌کنم و می‌گذارم از همین زخمی که برداشته‌ای، بمیری.

ابن کهامه آهسته گفت: مرا بکش! نمی‌خواهم بیش از این رنج بکشم. شاپور او را مرخص کرد و گفت تیمارش کنند اما دو روز بعد از شدت خونریزی و عفونت درگذشت و دومین حمله عرب‌ها به ایران عقیم ماند.

جنگ و خشکسالی

پس از مرگ کنستانتین، پسرش کنستانتین اول جانشین او شد و بر تخت امپراتوری روم صغیر نشست. او که می‌دید ممکن است امپراتور روم کبیر به جنگ او بیاید، بی‌درنگ نمایندگانی به ایران فرستاد و با شاپور پیمان صلح بست. شاپور نیز که صلح را از جنگ بیشتر دوست داشت، پیمان‌نامه را مهر و امضا کرد. کمی بعد (بهار ۳۳۹) در ایران خشکسالی شد و آسمان بخیل شد و حتی قطره‌ای باران نبارید. شاپور که از خشکسالی قبل تجربه‌ها اندوخته بود، فرمان داد سیلوها را باز کنند و به مناطقی که به خشکسالی دچار شده‌اند، غله بفرستند. همه مورخان معتقدند با این که آن خشکسالی بسیار گسترده بود، قیمت نان و غله تغییری نکرد. در مدتی که شاپور در حال مبارزه با خشکسالی بود، کنستانتین دوم نیز در حال حل و فصل کردن مشکلاتش با روم کبیر بود. سرانجام هم به نتیجه رسید و بین روم صغیر و کبیر صلح برقرار شد.

در بهار ۳۴۰ پس از میلاد، به شاپور خبر دادند که ارتشی با پرچم عقاب به سوی آذربایجان می‌آید. این پرچم مختص رومی‌ها بود و شاپور متعجب شد که چرا رومی‌ها از طرف آذربایجان حمله کرده‌اند زیرا هر بار اروپاییان و رومی‌ها می‌خواستند به ایران بتازند از ساحل غربی فرات می‌آمدند تا همواره کنار آب باشند. شاپور بی‌درنگ فرمان بسیج داد ضمناً گروهی از سفیران خود را به سرپرستی کسی به نام فرهاد سر به قسطنطنیه فرستاد تا بپرسد مگر پیمان صلح نبسته‌ایم؟ معنی این لشکرکشی چیست؟

شاپور با سپاهی نیرومند و مجهز به سوی آذربایجان رفت. مردان شیرازی را نیز با خود برد زیرا او قبلاً با رومی‌ها جنگیده و پیروز شده بود. شاپور دوم می‌خواست پیش از سپاه کنستانتین دوم از ارس بگذرد اما زمانش کوتاه بود ضمن این که دشمن عجله داشت خود را به شاپور برساند. کنستانتین می‌دانست تا آن روز هر بار که رومی‌ها و یونانی‌ها به ایران حمله کرده‌اند، به شکلی بسیار بد شکست خورده‌اند. همگی آنها از کنار فرات به ایران آمده بودند. او تصمیم گرفت این بار از راه آذربایجان به ایران بتازد تا طلسم شکست‌ناپذیر بودن ایران را بشکند. رسیدن او به آذربایجان شرط داشت: او باید با پادشاه ارمنستان متحد می‌شد بنابراین با دوازده لژیون (هر لژیون شش هزار نفر) از لژیونرهای برجسته و کلاسیک به سوی ارمنستان رفت. گروهی جلودار نیز فرستاد تا به پادشاه ارمنستان بگویند امپراتور روم صغیر برای دوستی می‌آید تا با تو هم‌پیمان شود و با هم به شاپور بتازیم. شاه ارمنستان که فکر می‌کرد اگر پیشنهاد دوستی کنستانتین دوم را نپذیرد، کار به کدورت خواهد انجامید، به پیشواز او رفت و گفت من نیز با سی هزار جنگجو به تو خواهم پیوست. کنستانتین او را ستود و با هم به طرف ارس رفتند. آنها در دومین ماه بهار به ساحل ارس رسیدند که فصل طغیانش بود. کنستانتین دوم به سردارانش گفت من نمی‌دانم چگونه باید از این رود خروشان بگذریم اما می‌دانم که باید بگذریم و هرچه زودتر به شاپور دوم برسیم. سردارانش هر طور که بود، به آن سوی رود رفتند. همه فکر می‌کردند او به آذربایجان حمله خواهد کرد ولی تصمیمش این بود که یکراست به سوی شاپور برود و او را غافلگیر کند. هفتاد روز از آغاز بهار گذشته بود که طلایه هر دو سپاه کنار تلخ‌رود به هم رسیدند و بی‌درنگ خبر دیده شدن دشمن را به فرماندهان خود دادند. شاپور دوم که خواهان میدان جنگی بود که زمینی مسطح داشته باشد، به سوی جلگه‌های جنوب تلخ‌رود حرکت کرد. کنستانتین نیز که مشتاق بود زودتر به شاپور برسد، به سربازانش فرمان داد از رود بگذرند. تلخ‌رود، وسعت زیادی نداشت بنابراین کنستانتین و سربازانش به راحتی از آن گذشتند و دنبال شاپور رفتند. پس از چند پاس شاپور به میدان جنگی دلخواه خود رسید و ارابه‌ها را آرایش نظامی داد. کنستانتین نیز مقابل او صف‌آرایی کرد. سربازان او اسلحه جدیدی که اختراع خود کنستانتین بود، با خود آورده بودند که تا آن لحظه جاسوسان شاپور آنها را ندیده بودند.... **در شماره بعد نتیجه این جنگ را خواهید خواند.**

ادامه دارد

اگر بشر از همه استعدادهای خود استفاده می‌کرد دنیا برایش بهشت می‌شد. • آلفرد نوبل

۲۷

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



جنازه‌ای آن سوی رودخانه

داخل کلانتری قیامتی برپا بود، چیزی حدود پانزده، شانزده نفر داخل سالن ایستاده بودند و سه نفر هم (که متهمان پرونده محسوب می‌شدند) داخل اتاق «افسر تحقیق» با من مشغول صحبت بودند. سروصدای این شانزده نفر (غیر از سه نفرشان) آنقدر زیاد بود که صدا به صدا نمی‌رسید. اگر کسی وارد کلانتری می‌شد و از موضوع خبر نداشت، فکر می‌کرد از این دعواهای خیابانی است که ده نفر با ده نفر با هم زد و خورد کرده‌اند! اصل قضیه اما: خیلی جالب بود؛ یک رو کم کنی بین سه نوجوان از یک طرف، مقابل یک نوجوان دیگر! ماجرا از این قرار بود که سه پسر نوجوان که سیزده، چهارده ساله بودند، به سراغ یک نوجوان همسن و سالشان به نام همایون [که همکلاسی و هم‌محلشان هم بود] رفته بودند و اولاً موهای بلند و پرپشت پسرک را به شکل «چهارراه» اصلاح کرده بودند! ثانیاً پاچه‌های شلوارش را با قیچی و به صورت نوارهای آویزان، پاره کرده بودند و آنچه از همه بیشتر جلب توجه می‌کرد این بود که پشت پیراهن سفید (و البته گرانقیمت همایون) این متن را با ماژیک قرمز نوشته بودند: «من یک پسربچه لوس و نُنُر هستم که با لو دادن همکلاسی‌هایم در جلسه امتحان، برای این که تقلب نکنند، خودم را لوس می‌کنم و تازه این که چیزی نیست؛ پدرم برای معلم‌ها کادو می‌خرد تا به من نمره بدهند!»

از قرار معلوم «همایون» که پسر یک خانواده ثروتمند بود، با همان سر و وضع به خانه می‌رود و والدینش نیز برای این که مدرک جرم از بین نرود، پسرک را با همان وضعیت به کلانتری آورده و از آن سه نوجوان شکایت کرده بودند! ظاهراً بقیه اعضای فامیل نیز؛ عمو و دایی و خاله و عمه و داماد و عروس و مادربزرگ و... و همه و همه اقوام همایون نیز بعد از شنیدن ماجرا، راهی کلانتری شده بودند، تا به قول پدر همایون؛ «آن سه نوجوان را به اشد مجازات برسانند!» ظاهراً زیاد هم شوخی نمی‌کردند! چرا که، دایی می‌گفت باید آن سه نوجوان را به زندان با اعمال شاقه محکوم کنند! عموجان هم بود که؛ «باید آنها را مانند اراذل و اوباش توی خیابان‌ها بچرخانند و آفتابه به گردنشان بیندازند و...» عمه خانم که از بقیه با انصافتر بود!! می‌گفت: «نخیر، باید این سه تا آتشپاره را آنقدر شلاق بزنند تا ادب بشن!»

همانطور که گفتم، در جمع آنها سه نفر هم ساکت بودند؛ و آنها نیز والدین سه پسربچه بودند؛ مادر دو تا از پسرها که می‌گفتند شوهرشان سرکار است، و پدر یکی از آنها که سر خیابانشان هندوانه می‌فروخت!

بیچاره این سه نفر که از قشر ضعیف بودند، همواره از هارت و پورت اعضای فامیل «همایون» که همگی ثروتمند بودند، می‌ترسیدند که از روی نیمکت تکان نمی‌خوردند و فقط برای خلاصی فرزندانشان مشغول خواندن «آیةالکرسی» بودند!

سروصدای فک و فامیل همایون آنقدر زیاد بود که مجبور شدم بروم داخل بالکن، که با اتاق مجاورم ـ یعنی اتاق محسن ـ مشترک بود و ناخودآگاه حرف‌های محسن و استوار را که با سه پسربچه گفتگو می‌کردند شنیدم. محسن با ترشرویی پرسید: ـ این کار زشت رو واسه چی انجام دادین؟ اگر دروغ بگین به ضرر خودتونه...

و استوار هم ادامه داد: «حقیقت را بگین تا شاید بشه کمکتون کرد!» پسربچه‌ها با هم مشورت کردند و یکی از آنها که اسمش سهراب بود ماجرا را تعریف کرد: «آقا به خدا تقصیر خود همایون بود..... پدر ما را درآورده بود، سر جلسه امتحان کافی بود یکی از ما سه نفر (که بچه‌محلش هستیم) بخواهیم از همدیگر یک سوال بپرسیم، این همایون لوس و نُنُر واسه این که نمره ما از خودش بیشتر نشه، بلافاصله به مراقب سر جلسه می‌گفت: «آقا اجازه.... این سه تا دارند تقلب می‌کنند»

پسر دوم که «علیرضا» نام داشت ادامه داد: «این که چیزی نیست جناب سروان؛ ما توی مدرسه آب می‌خوردیم، همایون می‌آمد و همه خبرها را توی محل پخش می‌کرد تا ما را ضایع کند! به خدا چند بار بهش تذکر دادیم، اما حسابی کلافه‌مون کرد و ما هم مجبور شدیم که....»

محسن وقتی حرف‌های آن سه نفر را شنید، انگار مثل خود من در دلش با آنها احساس همدردی کرد که گفت: «بچه‌ها اگر همایون از تون شکایت کند بیچاره میشین.... حالا خوب فکر کنین ببینین شما هم می‌تونین از او شکایت کنین؟»

حامد (نفر سوم) بازویش را که خونی شده بود نشان داد و گفت: «آقا همایون خود کارش را فرو کرد تو بازوی ما و جاش هم هست.... فایده‌ای داره؟» و سهراب هم گفت:

ـ جناب سروان همایون جلوی همه بچه‌ها به ما گفت: بابات دزد و قاچاقچیه .... مگر این تهمت نیست؟

همین دو مورد کافی بود تا محسن «استوار» را به سراغ خانواده همایون بفرستد و استوار کریمی هم حقیقت را به آنها گفت: «آقا پسر شما هم کم مقصر نیست.... اولاً به خاطر زخم خودکار می‌توانند از پزشک قانونی طول درمان بگیرند، ثانیاً به پدر یکیشون تهمت زده و او هم شاهد داره! خلاصه اگر رضایت ندهید و آنها هم شکایت کنند، هر چهار نفرشان بازداشت میشن، مگر این که به همدیگه رضایت بدهند!

خانواده همایون همین کـه فهمیدند امکان دارد پسـر نازنینشان یک شب بازداشـت شود، برخلاف میلشان رضایت دادند!

بعد از رفتن آنها به محسـن گفتم: «آقا محسـن ده بار بهت گفتم ایـن کارو نکن...، میدونی که کارت درست نیست؟»

محسـن طبق عادت گفت: «نوکرتم کلانتر... ولی خداوکیلی خـودت هم قبول داری کـه اون همایون خیلی لوس بود و...

ـ کلانتـر یک مـورد قتل گزارش شـده؛ پایین رودخانه!

***

ده دقیقه بعد هر سه کنار جنازه ایستاده بودیم؛ من و محسن و استوار کریمی، در مکانی که پر از زباله بود و تنها چیزی که در آنجا یافت نمی‌شد همان «رودخانه» بود. حالا چرا به خرابه‌ای که محل انباشت زباله‌ها بود «رودخانـه» می‌گفتند؟ پر بیراه هم نبـود. چرا که تا تقریبـاً دو دهه قبـل در آن نقطه یـک کانال پهن و عریض وجود داشت که آب‌های باران زمستان و بهار را که در بالای شهر تهران جمع می‌شد، در تابستان به آن نقطه منتقل می‌کرد. اما طی ده، پانزده سال گذشته با توجه به گسـترش شهر تهران، و این که شهرداری تهران چاهها و راههایی را برای مهار آب‌های سطحی در شـهر ایجاد کرد، اینگونه کانال‌هایی که به شـکل رودخانه‌های مصنوعی عمل می‌کرد و تعدادشان هم در سطح تهران کم نبود، به مرور خشک شد، اما چون خود کانال‌ها اکثراً باقی مانده بود، نام «رودخانه» نیز از آنها برداشته نمی‌شد.

یکـی از آن رودخانه‌هـا نیـز در منطقه کلانتری ما بود؛ در یک گوشـه دنج و خلـوت که بعضاً مردم، نخاله‌های سـاختمانی و زباله‌های پرحجم خود را در آنجا می‌ریختند و بخاطر وجود حشـرات و میکروب، رفت و آمـدی هم در اطـراف آن رودخانه صورت نمی‌گرفـت؛ و دقیقاً به همیـن علت بود که آن جنازه بعد از چهار روز کشـف شده بود. جنازه‌ای متعلق به یـک دختر جوان که از سـر و وضعش اینطور به نظر می‌رسـید که ثروتمند هم بوده، همزمان با ورود ما به آن نقطه، ماشین «پزشک قانونی» هم در محل حضور پیـدا کرد و طبق معمول دکتـر «نیکوفکر» با کیف و سایر لوازمش از اتومبیل پیاده شد. «نیکوفکر» تقریباً با من همدوره بود. یعنی یک سال قبل از من استخدام شـده بود و طی این سـالها با هم صمیمی و رفیق شده بودیـم و به همین خاطر آن روز هم تا مرا دید با خنده گفت: «پیرمرد تو هنوز بازنشسته نشدی؟» خندیدم و گفتم: «پیرمرد اونیه که عینکش ته اسـتکانی شـده وتوی سـرش یکدونه موی سیاه هم پیدا نمیشه!» هر دو خندیدیم و دکتر شروع به معاینه جسد کرد و بعد از چند دقیقه گزارش شفاهی‌اش را اینگونه داد:

به نظر یک دوشـیزه نوزده، یا بیست ساله است، از زمان مرگش حدود هشتاد ساعت می‌گذره، مرگ هم به خاطر ضربه سـنگین بوده که به سر مقتول وارد شده و شکستگی استخوان جمجمه اینو نشان میده....، بقیه موارد هم تا نره آزمایشگاه معلوم نمیشه!

دکتـر اینها را گفت و به قصد خداحافظی راه افتاد که با خنده گفتم: «جشن بازنشستگیت که شروع شد ما را هم دعوت کنید!»

ماشـین دکتر که دور شـد رو به محسن کردم و گفتم: «خب جناب سـروان، با توجه به مشـاهداتت، و آنچـه دکتـر گفت، در مـورد این جنـازه چه فکر می‌کنی؟» محسـن که در اطراف محل کشف جنازه داشت دنبال سـرنخی می‌گشت، فکری کرد و گفت: ظاهراً جنازه متعلق به دختر جوونیه که سـه روز قبل کشـته شـده، من خندیدم و گفتم: «این غیبگویی تو هم خیلی عجیبه محسـن، خب اینها رو که دکتر گفت آقای افسر تحقیق!»

استوار کریمی پرصدا زد زیر خنده، محسن شاکی شـد و با همـان لجبازی‌های مخصوص اسـتوار، رو بـه او کـرد و گفت: «همچین می‌خنده که اگر کسـی نشناسـدش فکر میکنه «بازپرس پوآرو» داره حرف میزنـه؛ تو که می‌خندی بگو چی دسـتگیرت شـده اسـتوار پوآرو! کریمی که دوسـت داشت سر به سر محسـن بگذارد دوباره خندید و محسـن کنار جنازه زانو زد و نگاهی به انگشتر و گردنبند جنازه انداخت و گفـت: «عرضم به حضورت کلانتر، با توجه به این که انگشتر و طلاهای مقتول سرجاشه، فرضیه سرقت از بین میره، در همین حال و با اسـتناد به تشخیص دکتر نیکوفکر که می‌گفت مقتول مورد تعرض قرار نگرفته، و ایـن که لباس‌های مقتول هم سـالمه، فرضیه دوم، یعنی مسئله ناموسی هم در بین نبوده، درسته کلانتر یا آقای پوآرو قراره حالمونو بگیره؟

خندیدم و رو به استوار گفتم:

ـ کریمـی از اینجـا کـه رفتیـم حتماً سـری به رادیولوژی بزن چون محسن بدجوری چپ و راست کرد ـ و رو به محسـن ادامه دادم ـ کاملاً درسـته.... ادامه بده

محسـن چنان نگاه معنی‌داری به کریمی کرد که اسـتوار به من گفت: «دست شـما درد نکنه کلانتر... این محسن همینطوری هم واسه من کرکری میخونه، چه برسـه به این که شما هم بهش پر و بال میدی ـ و بعد چشـمکی زد تا بفهماند که دارد شوخی می‌کند و به ادامه گفت: دو تا آدم ضعیف افتادین به جون یک آدم گردن کلفت؛ این بی‌انصافیه!

خندیـدم و محسـن ادامـه داد: «در عین حال با توجه به این که دکتر می‌گفت علت مرگ شکسـتگی اسـتخوان جمجمه اسـت؛ و جای شکستگی هم روی سر مقتول پیداسـت، اما هیچ خونی در اطراف جنازه پیدا نشده، ضمناً رد لاستیک یک ماشین هم پیداست کـه تا کنار آخریـن درخت آمده، با ایـن اوصاف به نظر می‌رسـه دختر بیچاره در مـکان دیگری به قتل رسـیده، اما قاتـل یا قاتلین او را تـا اینجا آورده و رها کرده و رفته‌اند!

هنوز حرفی نزده بودم که استوار دستهایش را بالا گرفت و گفت: ما تسـلیم شـدیم... به قول خارجی‌ها «برآوو» جناب سـروان محسـن خندید و من رو به اسـتوار گفتـم: کریمی اگه خوب دقـت کنی، جلوی ورودی کوچه به این رودخانه، چند تا آپارتمان و خانه دیده میشـه... برو یک تحقیقی از همسایه‌ها بکن ببین سه شب قبل چیز مشکوکی در این اطراف ندیدن؟

اسـتوار که رفت رو به محسن ادامه دادم: «قاتل یا قاتلین به نظر خیلی باهوش بودن، چون هیچ کارت شناسایی برای مقتول باقی نگذاشتند که زود شناخته نشـه، پس کاری کـه باید بکنیم اینـه که به محض رسـیدن به کلانتری، یک اسـتعلام عمومی از کلیه کلانتری‌های سـطح شهر بکن که آیا ظرف چند روز گذشـته، در مورد گم شـدن یک دختر جوان کسی بهشون مراجعه کرده؟

لوازم را جمع کرده بودیم که استوار رسید و گفت: «دارم، خوبش هم دارم، اطلاعات بیستی دارم کلانتر، که به شـما میدم، ولی به محسـن نمیدم تا حرصش دربیاد! محسـن که زد زیر خنده، اسـتوار گفت: سه شـب قبل حدود ۲ نیمه شب، پیرمردی که در پلاک ۱۶ زندگی می‌کنه و معمولاً هم شـب‌ها خواب نداره (به گفتـه خودش) برای این که کسـی در این محل زباله نگذاره تا مگس و پشه وارد منزلش نشه، متوجه صدای یک ماشـین میشـه که اینجا پـارک می‌کنه، پیرمرد چون چشـماش ضعیفه، از آن فاصله چیزی را نمی‌بیند، با این حال به عادت همیشـگی داد میزنه: «اینجا آشغال نگذارین؟»

امـا راننده ماشـین توجه نمی‌کنـه و چیزی را از توی ماشـین بیرون میاره، پیرمرد که از آن خروس جنگی‌هاسـت! تا از پله‌ها میاد پائین و داخل کوچه میشـه و میاد که حال راننده را بگیره، راننده گاز میده و میره؛ پیرمرد نه پلاک ماشـین را و نـه رنگش را توجـه نمی‌کنه، اما چون شـغلش جنگلبان بوده، فقط تشخیص میده یک ماشین لندرور بوده!

ـ تـا همین جا هم اطلاعـات خوبیه، کریمی جان، صورتجلسـه را تنظیم کن و حاضر شـو که برگردیم کلانتری.

***

یک ساعتی از برگشتنمان می‌گذشت که سرگرد صادقـی به سـراغ محسـن آمـد و گفـت: «جواب استعلامی که می‌خواسـتیم آمد جناب سروان؛ چند خانـواده طی چند روز گذشـته در مورد گم شـدن دختران جـوان به کلانتری‌ها رفتند، کـه با توجه به مشخصات مقتول، شما باید به این آدرس و این شماره تلفن مراجعه کنی!

بقیه در صفحه ۵۷

همه آرامش می‌خواهند و همه ناآرامی را دامن می‌زنند. • وینستون چرچیل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

امروز

تا سرو قباپوش تو را دیده‌ام امروز
در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز
من دانم و دل، غیر چه داند که در این بزم
از طرز نگاه تو چه فهمیده‌ام امروز
تا باد صبا پیچ سر زلف تو وا کرد
بر خود چو سر زلف تو پیچیده‌ام امروز
هشیاریم افتاد به فردای قیامت
زان باده که از دست تو نوشیده‌ام امروز
بر باد دهد توبه صد همچو بهایی
آن طره طرار که من دیده‌ام امروز
شیخ بهایی

می آید آخر

گیرم که من پرواز را از سر بگیرم
کو آسمان تا زیر بال و پر بگیرم؟
من زیر سقف این قفس هر روز تا کی
این کوشش بیهوده را از سر بگیرم؟
کو آشیانی که دلم می‌خواست یک روز
در سایه سارش بوی برگ و بر بگیرم؟
آن کوچه باغ سیب و نارنجی که روزی
من می‌توانستم از آن نوبر بگیرم
کو آن نسیم صبحگاهانی که از او
می‌شد خبر از باغ نیلوفر بگیرم؟
تا کی به جای شاخه شاخه یاس و لاله
هی میلهٔ سرد قفس در بر بگیرم؟
تا کی به کُنج این قفس از خاطراتم؟
بوی گل خشکیدهٔ پرپر بگیرم؟
کی می‌شود در باغ سبزِ آرزوهام
در سایهٔ گل آشیان آخر بگیرم؟
امّا نباید بعد از این نومید باشم
احساس یأس و غم به دل دیگر بگیرم
من خواب دیدم می‌توانم زیر پرهام
آن آسمان را باز سرتاسر بگیرم
می آید آخر آنکه با دست کریمش
قفل قفس را بشکند تا پر بگیرم!
محّمد رحیمی ـ رامهرمز

نمونه شعر نو

مرثیه

به جستجوی تو
بر درگاه کوه می‌گریم
در آستانه دریا و علف
به جستجوی تو
در معبر بادها می‌گریم
در چارراه فصول
در چارچوب شکستهٔ پنجره‌ای
که آسمان ابر آلوده را
قابی کهنه می‌گیرد
به انتظار تو
این دفتر خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

***

جریان باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهر مرگ است...
و جاودانگی
رازش را
با تو در میان نهاد
پس به هیأت گنجی در آمدی؛
بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملک خاک را و دیاران را
از این سان
دلپذیر کرده است

***

نامت سپیده دمی ست که
بر پیشانی آسمان می‌گذرد
ـ متّبرک بادنام تو ـ
و ما همچنان
دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را...
احمد شاملو

دو غزل از حسن احرامی ـ گنبد کاووس

آتش شو

طبیعی می‌شود کم کم برایم درد سرهایت
به رنگ شومی جُغد است و ویرانه خبرهایت
برایم می کشد خط و نشان خال و خط و ابروت
خطا ناکرده در خسرانم از خیل خطرهایت
به شاخ و برگ من رنگ خزان دادی و حالا هم
نشسته در کمین ریشه‌های من تبرهایت
مرا صد بار یوسف کردی و در چاه افکندی
نیامد کاروانی تا کند دفع ضررهایت
به رویم باز کردی صد در از دوزخ، نمی‌دانم
ز رحمت کی به رویم باز می گردند درهایت؟!
به دنیایی که می‌رقصد در آن قابیل شیطان‌وار
نخواهی دید ای یعقوب! خیری از پسرهایت
دل من ساده لوحانه، شبیخون خورد از مکرت
فریبم دادی از اول تو با «اما»،«اگرهایت»
ز پنج انگشت آتش سوی من بی‌وقفه می‌بارد
بنازم بر تو و انگشت‌ها و بر هنرهایت...
تو را همواره من در هیأت نمرود می‌بینم
گلستانی ولی هرگز نرویید از شررهایت

***

بیا و باز آتش شو، بسوزان هستی ما را
طبیعی شد برای این دل آخر درد سرهایت!

تقدیم به استادم پیر و مرادم اسماعیل جاجرمی که چتر حمایتش بر سرم همواره گشوده است

بالاتر از گل

تو را می‌یابم آخر با تقلایی که من دارم
غمت را می‌پذیرم با مُدارایی که من دارم
اگر در هفت... نه، هفتاد کشور هم شوی پنهان
نمی‌افتم ز پا از یاس، با پایی که من دارم
ملامت می‌شوم گاهی، چه می‌دانند این مردم
که رستم افکن است این یار زیبایی که من دارم!؟
کمی بالاتر از گل گفتمش آزرده خاطر شد
چه باید گفت از دلخستگی‌هایی که من دارم؟
چه می‌دانی؟ چه می‌دانی؟ چه می‌دانی تو ای در خواب؟!
چه شبهایی، چه شبهایی، چه شبهایی که من دارم؟
تو با من در جماعت خوش نمی آیی و می‌دانی
غزل خیز است چون چشمه، فردایی که من دارم
تو سنگ داغی و می خواهمت در مشت من باشی
شده ضرب‌المثل دست توانایی که من دارم!
به شلاق و به زندان هم تسلایی نمی‌یابد
از اقبال بد، این هم از زلیخایی که من دارم!
بگو دست تو در دستان من یک عمر می‌ماند
بگو از عشق ورزی‌های فردایی که من دارم
تو را می گیرم و چون ماهی از دستم می‌افتی باز
چه می‌فهمی تو از درد و دریغایی که من دارم؟

چند دوبیتی تقدیم به مادرانی که آسمانی‌ترین فرشته‌اند

زندگی

بمان تا باز هم باران ببارد
دوباره خنده‌هایت گل بکارد
بدون چشمهای تو، فرشته
خدایی زندگی معنی ندارد

قلم

هزاران مرتبه زیبایی‌ات را
و گاهی غربت و تنهایی‌ات را
قلم عمریست دارد می‌نویسد
هنوز نغمهٔ لالایی‌ات را

به نام نامی تو

بیا بگذار زیباتر بگیرَند
به یادت عشق را از سر بگیرند
کبوترهای بام آرزومان
به نام نامی تو پر بگیرند

سوگند

نمی‌دانی چقدر ای ماه سخت است
گذر از این بیابان، راه سخت است
به نامت می‌خورم سوگند، حتی
نفس بی‌تو کشیدن، آه سخت است

دعای خیر

نباشی تو، تک و تنها می‌افتد
همین امروز یا فردا می‌افتد
دعای خیر تو وقتی نباشد
زمین از پا شبی حتا می‌افتد

آیینه

یقیناً از فرشته‌ها سری تو
و از آیینه، آیینه‌تری تو
چه عنوانی از این بهتر که ماهی
چه زیباتر از این که مادری تو

قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا

مرور

لنگر می‌گیرم
در پرپروز نگاهی
از آشوب هر روز
برفراز قلّهٔ احساس ایستاده‌ام
تا صخره‌ای را بکارم
که تکرار می‌کند
آوار شکستگی‌ام را

***

به مرور کردن آبهایی از این دست است
که امروز
برمی‌گردم با اشتیاق توفانی بزرگ در قلبم

***

امّا دریغ دریای من
امواجش را رها کرده بود
دریای من...

نرگس رجایی

کبوتر

کاش ای کاش، شب هجر تو آخر می‌شد
صبح دیدار تو ای دوست مکرّر می‌شد
یادم آمد که خیال تو مرا با خود برد
به همان شب که دل باغچه پرپر می‌شد
به همان شب که شبِ سوختن گلها بود
هر گل لاله که می‌سوخت، کبوتر می‌شد
یک شب آرام به خوابی ابدی می‌رفتم
این همه مشغلهٔ یادت، اگر سر می‌شد
از خدا خواسته‌ام ـ در نفس گرم دعا ـ
کاش دیدار تو امروز میسّر می‌شد

عبدالرحیم سعیدی‌راد

جوانه های ادبی

*** فرشته موسی‌زاده ـ تهران**

سروده‌اید:
سهم من از عشق
یک کلام سرد بود
که تو بر زبان آوردی
و دلم را شکستی
تو ندانستی
که من چقدر بی تو
تنها می‌شوم

اگر دوباره این سروده را بخوانید، یقیناً جای خالی عناصری چون خیال، اندیشه و حتی احساس را حس خواهید کرد. شما باید سطرهای یاد شده را از حالت نثر و زبان معمولی در بیاورید و به جای صریح و مستقیم سخن گفتن با ایهام و کنایه و... تصویرها و تعبیرهای دلنشین و نویی بیافرینید.

*** شمیم عاشوری ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو، گفتا اگر بر آید
وزن این بیت: مفعول فاعلاتن، مفعول، فاعلاتن است:
گفتم غ: مفعول
م تو دارم: فاعلاتن
گفتا غ: مفعول
مت سر آید: فاعلاتن
گفتم که: مفعول
ماه من شو: فاعلاتن
گفتا ا: مفعول
گر بر آید: فاعلاتن



*** احمد قادری ـ کرمان**

من از دوبیتی شما چیزی سر در نیاوردم جز اینکه موزون و مقفی بود:
چراغی سخت در نام شما بود
دلم همسایه شام شما بود
اگر می‌خواهی از من ساز بینی
بدان این خانه از کام شما بود

شب

شب
سرد است و ساکت
اگر تو
چشم وا نکنی
شب
سنگ است و سخت
اگر تو
حرفی گرم بر زبان نیاوری

حبیب نعمتی ـ ساوه

تو

تو
از عشق چه می‌دانی
جز سه حرف؟
تو از من چه می‌دانی
جز یک دل شکسته؟

سیدرضا سمیعی ـ لاهیجان

چشم تو

چشم تو
آیینهٔ آرزوهای من است
خورشیدی در آن
می‌درخشد
و تکثیر می‌شود
تا شبهای من
بی‌ستاره نمانند

یعقوب ساجدی ـ رشت

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است چون

هنوز بیش از سیصد پیامک باقی مانده!

ادیسون: دنیا به من مدیون است و من به مادرم
سامیار عارف

*فریدون مشیری: از آن روزی که دست قابیل آلوده گشت به خون حضرت هابیل، آدمیت مرد، گر چه آدم زنده بود، بعد از آن روزها هی گشت و گشت، ای دریغا آدمیت بر نگشت روح‌الله خوش‌سیرت

*آنان که دوستشان داریم، این حق را دارند که دوستمان نداشته باشند نقره‌ای

*کاش می‌شد از من هم بپرسند، تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت؟ متین

*بالاتر از عشق عادت است، هیچ گاه کسی را که به تو عادت کرده رها مکن SHAYNA

*ناشناسی بی کس، نیمه شب هم حتی، اگر از کوچه تنهایی قلبم گذرد، عطر بدرود و درودش، سالی در دلم خواهد ماند، تو که دیریست در این کوچه اقامت داری از دلم باخبری فرزانه ـ لیسار

*زنده یاد حسین پناهی: بی تو نه بوی خاک نجاتم داد نه شمارش ستاره‌ها تسکینم، چرا صدایم کردی، چرا؟ ناصرم

*انوشیروان: اگر می‌خواهی اندوهگین نباشی، حسود نباش بیژن سروری

*دوستی حرف قشنگیست به خاطر بسپار، تا زیادت نرود آنچه میان من و توست هستی ـ شازند

*می‌رسد روزی که بی‌من روزها را سر کنی، می‌رسد روزی که مرگ عشق را باور کنی، می‌رسد روزی که تنها در کنار عکس من، نامه‌های کهنه‌ام را مو به مو از بر کنی فرزانه مقدم

*هر گاه مطلبی می‌پرسی برای دانستن بپرس نه برای خرده گیری، زیرا نادان یاد گیرنده، شبیه عالم است و عالم خرده گیر، شبیه نادان MAJHUL

*در غربت مرگ آرزوهایم سکوتی می کنم سنگین تر از فریاد علی خاکریزی

*ناامیدی همان امید است که بوی نا می گیرد، از بس که می‌ماند ته دل حنا

*یادت ای دوست بخیر، بهترینم، خوبی؟ خبری نیست ز تو، دل من می‌خواهد که بدانی بی تو، دلم اندازه دنیا تنگ است، می‌سپارم همه زندگیت را به خدا مرجان

*من و تو می‌دانیم، کز پی هر تقدیر، حکمتی می آید، منو فرسایش دل، تو و تصمیم و مکان، ما و تقدیر و زمان، چه شود آخر دلتنگی‌ها که خدا می‌داند سیما علی عسگری

*ترسم از تنهایی، احوالم به رسوایی کشد، ترس تنهایی است ور نه بیم رسواییم نیست شهلا فیلی

*حسین پناهی: به جز حضور تو هیچ چیز این جهان بی کرانه را جدی نگرفتم، حتی عشق را دختر کبریت فروش

*اگر باران ببارد، باز می آیم درون کوچه امید و از ترکیب دستانم، برایت چتر می‌سازم مبادا قطره‌ای باران بیازارد نگاه مهربانت را پل شکسته

*سوت و کورم، شوق و شورم مرده است/ غم نشاطم را به یغما برده است/ عمر ما در کوچه‌های شب گذشت/ زندگی یک دم به کام ما نگشت نوشین

*آه که ریگی پریشان می کند، اندیشه مرداب را احمد

*نه تشی نه چاله‌ای نه بو کبابی، نه پیام و نه مسیج نه هم جوابی، تی‌به‌ره و گوش به زنگ وابیده کاروم، دل ز تو مو نیکنم تا جون سپاروم نادر حیدری

*دیدی ای دل عاقبت زخمت زدند، گفته بودم مردم اینجا بدند، دیدی ای دل ساقه جانت شکست، آن عزیزت، عهد و پیمانت شکست، دیدی ای دل حرف من بیجا نبود، از برای عشق او اینجا نبود، دل در اینجا باید از خود گم شوی، عاقبت همرنگ این مردم شوی دلخون

*زندگی تعادلی میان بخشش و محبت است آدمیرال

*بدهکاریم به یکدیگر و به تمام «دوستت دارم»های ناگفته‌ای که پشت دیوار غرورمان ماندند و ما آنها را بلعیدیم تا نشان دهیم منطقی هستیم! ساپو

*هرگز نگران اینکه قلب مردی را شکسته‌ای نباش، در بدترین حالت فقط کمی رگ به رگ شده و یک روز بعد مثل ساعت کار می کند امیر شکری

*سرخی کفشت ای یار از خون عاشقان است، کاری نمی‌توان کرد، پای تو در میان است خندان

*یادمان باشد، زندگی همیشه پرواز نیست، گاهی هم باید قفس را تحمل کرد مریم

*بوی مهربانی می آید، کجا ایستاده‌ایی؟ در مسیر باد؟ سیب وحشی

*سرگشته تر از رودم و آواره تر از باد، غمناک تر از حنجره در لحظه‌ی فریاد بر باد رفته

*بس که در تدبیر فرد وامانده‌ایم، با همیم اما چه تنها مانده‌ایم، در کلاس جمع و تفریق زمان، عاشق جمعیم و تنها مانده‌ایم خوشبخت ـ اصفهان

*بیخودی پرسه زدیم، صبحمان شب بشود، بیخودی حرص زدیم، سهممان کم نشود، ما خدا را با خود سر دعوا بردیم و قسم‌ها خوردیم ما به هم بد کردیم، ما حقیقت را زیر پاله کردیم و چقدر حظ بردیم که زرنگی کردیم، روی هر حادثه‌ای حرفی از پول زدیم، از شما می‌پرسم، ما که را گول زدیم؟ علیرضا رضایی

*گاهی با دویدن برای رسیدن به کسی، دیگر نفسی برای ماندن در کنار او باقی نمی‌ماند عجول

پاسخ به پیغام ها

۹۳۸(۰۰۰)۱۰۷۸ نوشتی (دیروز به جرم بالا رفتن از قلبت دستگیر شدم...) سه بار هم همین متن رو فرستادی اما اسم نگذاشتی در دست مثل دهها نفری که هر روز پیام بدون اسم می‌دن و بعد مدتی من رو سنگ هم نمی‌دونن! **شبنم** جان، باور نمی کنم تا همین حالا نمی‌دونستم «اسمتو رو سیگار نوشتم و کشیدم تا بسوزی اما با هر پوک...» یه نوشته نابه!! **سنگ اصفهونی** عزیز، زهر است عطای خلق هر چند دوا باشد، تکراریه گلم! **دل خون**، خوبم، خواهش می کنم فقط یک بار شعر «دیدی ای دل عاقبت» رو بخوان! **سحر** خوبم گفته‌ایی «من از تابستان به شما پیام دادم ولی خبری نشد، چرا؟» ۱ ـ من فکر می کنم نام سحر یکی دوبار چاپ شده، ۲ ـ ممکن است این سحری که مد نظر من است مد نظر شما نبوده باشد، ۳ ـ من از زمستان سال پیش گفتم در کنار گلایه تان یک پیام ناب توپ هم بفرستید، ولی در کنار گلایه از پیام خبری نشد، چرا؟! **ساحل** جان «شبها صورت خود را به خدا خواهم کرد» شعر بدی نیست اما وزن و قافیه غلطی داره تو که کارت خوب بود چرا این طوری شده گلم؟! **قطره اشک** ممنون توجه ویژه تو نازنینم و البته قدردان! **هومان غفاری** خوبم که شکل سکوت رو هم برام کشید، چیزی که تا به حال ندیده بودم، البته «گاه می‌توان برای عزیزی چند سطر سکوت یادگاری گذاشت» تکراری بود! **حسین عزیزی از هرسین روستای پریوه** «نیم کیلو باش ولی مرد باش» نه نوشته ناب بود و نه جدید چون قبلاً اومده بود گلم! **پی پینوکیو**، کاش مهربونی منم به اندازه تو بود وای کاش اسمت رو عوض می کردی! **ملینا بیگی از گنبد کاووس**، وقتی پیام تو رو باز کردم یه دنیا مهربونی و صفا از توش بیرون ریخت، خوش به حال تو که می تونی اینقدر عشق رو با یک پیام جابجا کنی! **ستایش** عزیز در مورد اون سوالی که پرسیدی پاسخ مثبته، یعنی «آره» در ضمن لطفاً دیگه من رو توی اینطور دردسرها نینداز! **۹۳۷(۰۰۰)۴۴۹۱** گفتی «پارتی بازی نکن خانوم جون»، چشم، روی چشمم ولی کاش جنسیت من رو لو نمی‌دادی! **الهام خضری** نازنین، از طرف من به همسر نازنینت **نادر** تبریک بگو که شریکی چو تو برای زندگیش انتخاب کرده اما لطفاً پیام‌های رایگان خودتون رو به شماره‌ای که باید، بفرستید، زوج عاشق. البته همین جملات رو باید به **صفورا و زهرا**ی نازنین هم گفت که پیام تبریک خواهرشون مریم رو به عنوان یک نوشته ناب به شماره من فرستادن!

نازنینانی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مهری ـ زنجان (مشغول دل باش نه دل مشغول) **خدول (۲)** (دوباره سیب، بچین حوا) **سی سی** (چه فرقی می‌کند در سیرک) **مهدی** (از کسانی که از من متنفرند) **معصومه بشردوست** (در خود می‌گویم) **نادیا ـ گیلان** (دوست داشتن) **کاکا** (به خدا خسته شدم از بس به آدم‌هایی) **امیر رضا ـ بردسیر** (روباه داشت با موبایل) **سیما علی عسگری** (پشت هر کوه بلند) **امیر** (سراغم را نمی‌گیری) **کوچولوی تنها** (فکر نکن سکوت من) **LOVE** (هوس بازان) **مهشاد** (آرزو می‌کنم فرو افتادن) **بهرام ـ املش** (شمع بزم محفل شاهان) **تورنادو** (آرزویم برایت این است) **مرجان** (زیباترین دیالوگ) **SHOIN** (گل آفتابگردان) **ناصر دیلمی** (در این شهر صدای) **شادی** (کودک فال فروش) **خورشید خانوم** (نگهداشتن دوست) **هستی ناب** (اگه دو تا برگ باشیم) **حس پنهان** (فاحشه را خدا) **ریحانه** (به کسی عشق بورز که لایق) **FORBIDDEN LOVE** (عاشق اون دیالوگ) **فائقه** (مترسک گفت) **وحید برزگر** (به یادتم، حتی اگر قرار باشد) **بدونه فروغ** (خوشبختی را در همین لحظه) **حمید محمدی** (در زندگی یاد گرفتیم) **شبنم** (اسمتو رو سیگار) **سامان** (این پیامک فقط جهت زدن) **LOVABLE** (یاد کسی کردن دل می‌خواهد) **دکی طاهره** (عارفی را گفتند جمله‌ای بگو) **آتنا** (دوری فقط تعبیری است که فاصله‌ها) **پایان پروانه** (گاهی خدا درها را قفل می‌کند) **ساپو** (شانس نام مستعار خداست) **محمد امین** (پوریای ولی گفت) **آرامش** (تو اگر می‌دانستی) **SH.M** (فریب واژه‌ها را نخور) **WORLD.SILENT** (راز خود را با یار و محرم) **امید محبت** (نکند فکر کنی در دل من) **گلی.ق** (زخمی بر پهلوی من است) **فرحناز اصغری** (گوشه‌های خدا) **مهدیه** (خدا آن روز که دنیا را) **مریم گلی (۲)** (حقیقت انسان به آنچه) **آیلار کوچولو** (زخمی بر پهلویم دارم) **م. شیرزاد (۲)** (دوباره سیب بچین حوا) **رویا فرشته** (زادگاه و تاریخ تولد) **خوشبخت اصفهان (۳)** (پاک ترین هوای دنیا) **موسوی ـ شوشتر** (دوست داشتن کسی که لایق) **زینب** (پشت هر کوه بلند) **محسن هنرور (۳)** (خدایا حکمت قدم‌هایی را که) **صادق ـ الف** (رفتم به طبیب و گفتم از) **فرشته زیبایی** (موجی از عشق را)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (گ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۲۸

۱-عطیه ابراهیم‌زاده-تهران
۲-زهره ابراهیمی-کرمانشاه
۳-اشرف صادقی‌نیا-همدان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱						■						■					
۲		■						■								■	
۳			■				■				■				■		
۴						■						■					
۵					■				■				■				
۶	■			■						■				■			■
۷			■				■				■				■		
۸		■						■				■					
۹					■								■				
۱۰						■				■						■	
۱۱			■				■				■				■		
۱۲	■			■				■						■			■
۱۳					■				■				■				
۱۴						■						■					
۱۵			■				■				■				■		
۱۶		■								■						■	
۱۷						■						■					

افقی:

۱- از نزولات آسمانی ـ فتح ـ آزادی ۲- ملتهب ـ فن ورز ۳- مفقود ـ جزء سوره ـ واحد چلوکباب ـ درختی همیشه سبز ـ ستون بدن ۴- کاخ مشهور فرانسوی ـ عنوانی در ارتش ـ از شهرهای استان کرمان ۵- طبقه زمین ـ لون ـ روشنایی ـ بچه کوچک ۶- پهلوان ـ فلکه ـ متضاد نزدیک ـ پوز ۷- تن پوش پرنده ـ شاد شدن ـ عقیده ـ مهره ای در شطرنج ـ زمین آذری ۸- برشته ـ روز ـ حرام، ناشایست ۹- شیفته ـ جهانگشای مشهور ایرانی ـ همدم ۱۰- صالحان ـ درخت راست قامت ـ شخص در گذشته ۱۱- آخرین حرف انگلیسی ـ سارق ـ مبحثی در ریاضیات ـ سالخورده، پیر ـ لنگه ۱۲- غذای رقیق ـ شش عدد بازاری ـ کشور فلاسفه ـ تصدیق روسی ۱۳- ضد سرما ـ غذای تزریقی ـ شهری در فرانسه ـ ادویه معروف ۱۴- فشرده شده ـ نی نی چشم ـ هر چیز نادر و نایاب ۱۵- ساز چوپان ـ حرکت به شیوه کرم ـ عقاید ـ مقام ـ سبک، خفیف ۱۶- ضمانت نامه کالا ـ از مصالح ساختمانی ۱۷- پشت سر، آن سو ـ نابودی ـ غم، غصه.

عمودی:

۱- ایالتی در هند ـ پریدن، پرش ـ بی نام و نشان ۲- از شهرهای استان همدان ـ مسؤول تهیه چای در ادارات ۳- خاک کوزه گری ـ سال ترکی ـ راهنمای راه ـ از ضمایر ـ دلیر، پهلوان ۴- شهرت ـ حماسه ساز بیستون ـ تیرهای بزرگ چوبی ۵- پاکدامن ـ لوله گوارشی ـ لیز، چسبنده ـ غریو شادی ۶- حرف افسوس ـ سبزی کباب ـ ظرف بزرگ پلو ـ نفی عرب ۷- شکم بند لاغری ـ مدرک معتبر ـ مردمان لطیف ـ الفبای موسیقی ۸- وسیله رسم دایره ـ آنچه در آن نوشته شود ـ جمع مرتبه ۹- از رودهای مرزی ـ پایتخت کنیا ـ بحر ۱۰- همانند ـ زادگاه نیما ـ عروس می گیرد ۱۱- سنگر یزه ـ از سازها ـ مادر وطن ـ خوب، خوش ـ عدد ماه ۱۲- سر سلسله اعداد ـ طریقه ـ بچه پلنگ ـ اصفهان قدیم ۱۳- رسم کننده ـ بخشی از پا ـ خوبی ـ ویر گول ۱۴- اضطراب ـ دشت و صحرا ـ جهان ۱۵- اشاره به دور ـ استارت چهارپایان ـ ایتالیای باستان ـ تله ـ همتا، مثل ۱۶- مهمانکده ـ شبانه روزی ـ درس عبرت آموز ۱۷- بر د معروف ـ امتداد ـ پیدا کرده.

نی تقلب ترین امتحان، امتحان از خویش است
● بایزید بسطامی

حل جدولهای شماره ۳۵۲۸

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ح) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

شاهکار عبید زاکانی / اثری از عبدالرزاق لاهیجی
بر چشم کشند / ویران کننده
راز / نت سوم
آرمانشهر / مرکز کانادا
نامبارک
برابر / مقدار
مقامی در کلیسا / مرطوب
بندر بلغاری / حرف ندا
نوعی غذا / عضو پیچ در پیچ
سمت راست / عملی در کشاورزی
تلخ / فلز چهره
معدنی / پایه
تهنیت / خوراک
ناپیدا / بدی
شهر انار / از اقیانوسها
منسوب به خاور / سیال
فتنه گری / گذراندن
ناگزیر
از مواد آتش زا / حبیب خدا
از سموم خون / ستاره
نفی عرب / کافر
ناسازگاری / نوعی دیدن
ثروت / شارب
اندازه گرمی یا سردی هوا یا چیزی
مرکز ایتالیا / اثری معروف از افلاطون
وسیله پرواز / چالاکی
فلز سنگین / فرمانروایی
روستا
درمان / علامت
شروع / همه
محل زنان دربار سلاطین / علامت جمع
بزرگ قوم / پراکندگی
خاطر
آینده / شیر عرب
از جهات اربعه / دردناک
کلمه انتخاب / نشان مغولی
نقاشی طنز آمیز / خسیس
جوانمرد
گرفتن از هوا / فکر
طولانی / جهالت
ضربه سر در فوتبال / فلز سرخ
دین / همراه غذا
هنر هفتم / از توابع اردبیل
شیرینی فروشی / نوعی توت فرنگی
خانه شعری
آش / اساس
کلمه استفهام / میهن پرستی
اشاره به نزدیک

جدول سودوکو ۳۵۳۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

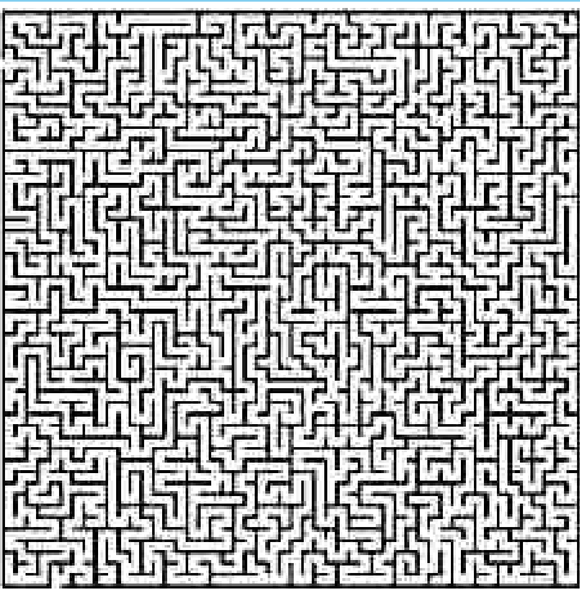
۶	۱							۷
				۲		۱	۵	
			۱		۶			۸
		۱		۸		۶		
				۶		۸	۲	
	۶		۲		۳			۵
	۷		۳			۵	۶	
۹		۶		۴				۱
۵			۶		۷		۳	

زیر نظر: سهراب صفادار

وسایل متعلق به چه کسی است؟

در این تصویر سه بچه و سه وسیله را می‌بینید که هر کدام از آنها متعلق به یکی از بچه‌ها است. برای آنکه بدانید کدام وسیله متعلق به کدام کودک است می‌بایست خطی را که از وسیله‌ها امتداد پیدا کرده دنبال کنید تا صاحب آنرا بیابید.





عبور از مارپیچ

آیا می‌توانید از قسمتی که در بالای این مارپیچ با فلش نشان داده شده وارد آن شوید و پس از پیدا کردن راه خود، از قسمتی که در سمت چپ و پایین با فلش نشان داده شده، خارج شوید؟





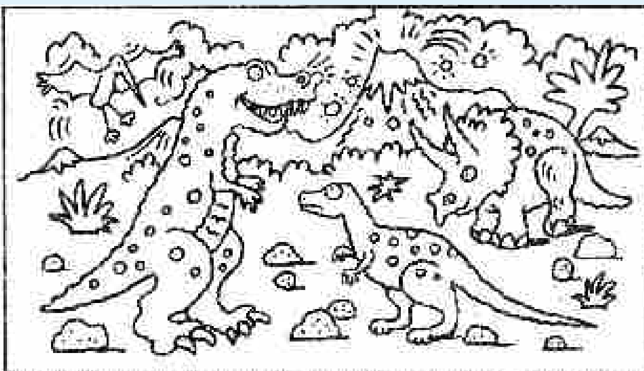
شکلهای پنهان در تصویر خانه مقوایی

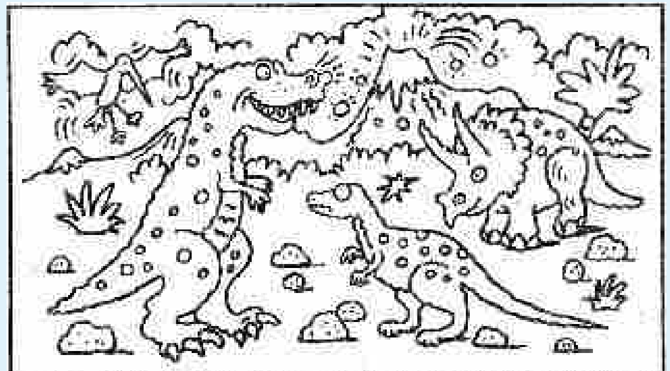
پاسخها در صفحه ۶۵

این پسر بچه با کارتهای مقوایی مشغول ساختن یک خانه است. ولی ۱۴ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

ده اختلاف در تصویر

کوه آتشفشان فعال شده و دایناسورها را به وحشت انداخته، اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می‌رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com
عکس تزیینی و تمامی اسامی مستعار بوده و هر گونه تشابهی اتفاقی است

در قسمت قبل خواندید: برای صحبت با «نورا» با هماهنگی دوست وکیلم راهی زندان شدم. نورا دختر جوانی بود که پیرمردی را به قتل رسانده و در جلسه دادگاه گفته بود: «خوشحالم از اینکه اون کفتار کثیف رو به سزای عملش رسوندم!» او بعد از کمی مقدمه چینی سر درد دلش باز شد و برایم از زندگی‌اش گفت...

خانواده ثروتمندی داشتم. ارث بی‌حد و حصری از پدربزرگم به پدرم رسیده بود و مادربزرگم همیشه نگران ولخرجی‌های مادرم بود و می‌ترسید پدر با بی‌فکری‌های خودش و مادرم ثروتش را بر باد دهد. بعد از فوت مادربزرگ که زن با تدبیری هم بود اوضاع زندگی‌مان کلا تغییر کرد و تجملات بیش از حد وارد زندگیمان شد. پدرم که تجربه کافی نداشت بی‌گدار به آب زد و در دریایی از بدهی غرق شد. مادر هم که به زندگی مرفه و تجملاتی عادت کرده بود اجازه نمی‌داد پدر با فروش زمین‌ها و آپارتمان‌هایش بدهی‌هایش را صاف کند و کار زندگی‌مان به نزول گرفتن کشیده شد تا از این ستون به آن ستون فرجی حاصل شود اما...

آرزوهای سوخته...!

قسمت دوم و آخر

هیچ کدام‌مان باور نمی‌کردیم نزول بتواند چنین بلایی سرمان بیاورد. رقم‌های درشتی که پدر نزول گرفته بود ماه به ماه درشت‌تر می‌شد و پدر زیر بار آن همه فشار شکسته‌تر و خموده‌تر! بدتر از همه هم که مادر بود چون در آن گیر و دار گفت به تمدد اعصاب احتیاج دارد و پدر را مجبور کرد که او را یک ماه برای سفر به اسپانیا بفرستد.



تازه می‌فهمیدم که چرا مادربزرگ نگران پدر و زندگی‌اش بود و همیشه به او می‌گفت: «حواست به ولخرجی‌های زنت باشه تا بیچاره‌ت نکنه!»

هر چه زمان می‌گذشت اوضاع‌مان بدتر می‌شد. فاجعه درست مثل یک گلوله برف کوچک غلطان در دامنه کوهی پربرف، به بهمنی عظیم تبدیل شده بود و هر آن احتمال می‌رفت که بر سر زندگی‌مان سقوط کند. خانه‌مان پاتوق شرخرها شده بود بنابراین مجبور شدیم جابجا شویم ولی ردمان را گرفتند. حتی وقتی همه ملک‌های‌مان در تهران، شمال و دربند را فروختیم باز هم تمام بدهی‌ها صاف نشد و طلبکاران حکم جلب پدر را گرفته بودند. و طولی نکشید که او را دستبند زده به زندان بردند و مادر برای بیرون آوردن پدر از زندان چاره‌ایی جز فروش خانه و طلاهایش نداشت. او اتومبیل‌هایمان را هم فروخت تا بالاخره توانست پدر را از زندان بیرون بیاورد و این تازه آغاز بدبختی‌مان بود.

برای زندگی به خانه مادربزرگ مادری‌ام نقل مکان کردیم. پدر که دیگر فقط پوست و استخوان شده بود یک روند سیگار می‌کشید و مادر هم دائم پای اینترنت بود. او به دروغ به دوستانش گفته بود که برای زندگی به خارج از کشور رفته‌ایم و برای اینکه دوستانش را از حال و احوالات خودش با خبر کند مدام با آنها چت می‌کرد.

فقط کافی بود تا عکس یکی از دوستانش را در پاریس و یا نیویورک ببیند آن وقت بود که حالش حسابی خراب می‌شد و مجبور می‌شدیم او را به درمانگاه ببریم. مادربزرگ و پدربزرگم هم که مدام بر سر پدر بخت برگشته‌ام سرکوفت می‌زدند و او را دامادی نالایق و بی‌عرضه می‌دانستند. در آن اوضاع و احوال هم کسی حواسش به من نبود.

تازه دیپلمم را گرفته بودم و هر چند آرزوی تحصیل در دانشگاه و رشته مورد علاقه‌ام را داشتم اما ترجیح دادم دنبال کاری بگردم تا بتوانم کمک خرجی برای خانواده‌ام باشم.

روزهای سختی را پشت سر گذاشتم تا بالاخره در شعبه یکی از رستوران‌های زنجیره‌ای کار پیدا کردم. مامان بعد از شنیدن این خبر کلی جیغ و داد راه انداخت و میگرنش عود کرد و دو روز به غذا لب نزد تامن منصرف شوم. می‌ترسید یکی از دوستانش مرا ببیند و همه بفهمند جریان زندگی در خارج دروغی بیش نبوده! اما من به مخالفت مادر اهمیتی ندادم. چون نمی‌خواستم شاهد سوختن آرزوهایم باشم.

دلم می‌خواست درس بخوانم و وارد دانشگاه شوم. کارم را شروع کردم. به نظر آسان بود اما ساعاتش خیلی طولانی بود. دو شب در هفته شیفت عصر بودم که باید از پنج بعدازظهر تا یک نیمه شب صندوق را می‌گرداندم. ولی خب، حقوقی که می‌گرفتم ارزشش را داشت.

لااقل هزینه زندگی خودم و خانواده‌ام را تا حدودی تامین می‌کرد. در حالی که ورشکستگی بدجوری اوضاع و احوال پدر را به هم ریخته بود. نه با کسی حرفی می‌زد و نه جایی می‌رفت. کارش این شده بود که گوشه اتاق بنشیند و سیگار پشت سیگار دود کند. بارها با او حرف زدم. به او گفتم که باید واقعیت را بپذیرد و با سختی‌های زندگی بجنگد. اگر همین طور بنشیند و دست روی دست بگذارد تا صد سال بعد هم اتفاقی در زندگی‌مان نخواهد افتاد و همیشه اینطور مواقع بود که مادر با شنیدن حرف‌هایم به پدر به سمتم براق می‌شد و می‌گفت: «چیه؟ نکنه انتظار داری بابات هم مثل خودت بره خرحمالی؟! حتما واسش جایی کار پیدا کردی. فروشندگی یا صندوقداری؟ کدومش دختره چشم سفید؟!» به

حرفهای مادر اهمیتی نمی‌دادم و علیرغم غرولندها و متلک‌هایی که خانواده مادرم بار پدر بیچاره‌ام می‌کردند، تلاش می‌کردم او را از این وضعیت نجات بدهم و به زندگی امیدوارش کنم اما بیماری پدر همه چیز را به هم ریخت...

تومور بدخیم و بزرگی در سر پدر بود که باید هرچه زودتر عمل می‌شد. سردردهای وحشتناک امان پدر را بریده بود. در آن وانفسا این تومور لعنتی از کجا پیدایش شده بود؟! مادر راضی نبود پدر در ایران عمل شود. پولی هم برای خارج بردنش نداشتیم. مادر آنقدر گریه و زاری و التماس کرد تا بالاخره دایی‌ام که ساکن آمریکا بود حامی‌مان شد. او همه هزینه‌ها را برای به خارج بردن پدر به عهده گرفت و به این ترتیب بود که پدر و مادرم رفتند خارج تا پدرم عمل بشود و چند ماه آینده وقتی پدر سرحال و سلامت شد برگردند. سه ماه از رفتنشان می‌گذشت که متاسفانه پدرم زیر عمل دوم مُرد.

مادر بی‌وجدانم جسد پدر را به ایران فرستاد و خودش نیامد. خیلی از دستش شاکی بودم. هر چند وقت یک بار زنگ می‌زد و می‌گفت چون به خاطر بیماری پدرم مبلغ زیادی به دایی م بدهکار شده مجبور است آنجا چون کسی نمی‌شناسدش کار کند و پول پس‌انداز کند. اما من می‌دانستم که هیچ وقت بر نمی‌گردد. هوای آنجا به او مزه داده بود.

شش ماه که از مرگ پدرم گذشت، فهمیدم مادرم آنجا با یک ایرانی مقیم ازدواج کرده! خونم به جوش آمد. فکر نمی‌کردم انقدر بی‌وجدان و سنگدل باشد و حتی فراموش کند که دختری هم داشته! مادر دیگر زنگ نزد. هر روز نگاهم به در بود تا بیاید. هر شب خوابش را می‌دیدم. کارم شده بود گریه. همه فامیل پشت سر مادرم حرف می‌زدند. حسابی خسته و افسرده شده بودم. ضربات سخت یکی از پس دیگری بر روحم فرود می‌آمدند و طاقتم را طاق می‌کردند. مرگ پدرم، بی‌وفایی مادرم، حرف‌های مردم، نگاه فامیل، غُر زدن‌های مادر بزرگ و پدربزرگ که مدام می‌گفتند دیگر نمی‌توانند از من نگهداری کنند، خسته‌ام کرده بود.

دیگر سر کار هم نتوانستم بروم. حالم از همه چیز و همه کس به هم می‌خورد. هیچکس دردم را نمی‌فهمید. دیگر کشش شنیدن حرفهای پدربزرگ و مادربزرگم را نداشتم و این شد که خراب و خسته از خانه بیرون آمدم. مثل دیوانه‌ها، در خیابان‌ها پرسه می‌زدم تا اینکه با «نوشین» در یکی از پارکها آشنا شدم. دردها در دلم تلنبار شده بود و نوشین شنونده خوبی برای درددل‌هایم بود. او هم سختی‌های زیادی را گذرانده بود. می‌گفت از شوهرش جدا شده و همراه پدربزرگش زندگی می‌کند. او با پدربزرگش تماس گرفت و پدربزرگش با لحنی دلسوزانه گفت که می‌توانم همراه نوشین برای زندگی به خانه‌اش بروم.

خانه پدربزرگ نوشین خانه بزرگ و لوکسی بود. او که پیرمردی شصت ساله به نظر می‌رسید، خیلی شیک پوش و سرحال بود و از وضع خانه و زندگی‌اش معلوم بود که مرد ثروتمندی است و خیلی صمیمی مرا پذیرفت.

اما چند روزی که گذشت فهمیدم اصلاً پیرمرد پدربزرگ میترا نیست، بلکه پیرمرد از پول و امکاناتی که داشت سوء استفاده می‌کرد، دختران زیبا و جوانی را که فراری بودند به خانه‌ش می‌آورد و خرج لباس و خوراک و تفریحاتشان را می‌داد و درعوض هر شب یکی از آنها کاندید می‌شدند تا فروخته شوند. وقتی فهمیدم ماجرا از چه قرار است از آنجا گریختم اما بعد از چند روز آوارگی و دربدری و تحمل گرسنگی برگشتم. چون نه جایی را داشتم و نه کسی. امن ترین جا آنجا بود. ما چهارده نفر بودیم، همگی جوان و زیبا، دلال پیرمرد هم نوشین بود. او با زبان چرب و نرمی که داشت خیلی زود دختران فراری را شناسایی می‌کرد و آنها را با وعده و وعید به خانه پیرمرد می‌کشاند. هر کس بهتر اوامر پیرمرد را اجرا می‌کرد و می‌توانست مشتری‌هایش را راضی نگه دارد! صاحب هدیه‌ها و لباسهای گران قیمتی از طرف آن کفتار پیر می‌شد. من هم چون از همه دختران زیباتر بودم، سوگلی و عشق پیرمرد بودم، تنها برای خودش و ...او سرتاپایم را غرق طلا و جواهر کرده بود و برای انجام هر کاری نظرم را می‌پرسید.

می‌دانستم که دختران دیگر خانه به من حسودی می‌کنند و دلشان می‌خواست جای من باشند اما پیرمرد که عاشق من شده بود حسابی برایم پول خرج می‌کرد، از سفرهای خارج از کشور گرفته تا ماشین آخرین مدل و لباسهای مارک دار! او مرا می‌پرستید و نمی‌دانست من تا مرز جنون از او متنفرم. لمس دستانش حالم را به هم می‌زد و آرزو می‌کردم زودتر بمیرد تا از دستش خلاص شوم.

او با هرزگی‌هایش دل همسرش را خون کرده بود وهمسرش سالها قبل از او جدا شده و با سه فرزندش در خانه بزرگی که پیرمرد برایشان خریده بود زندگی می‌کرد. در این میان هم نوشین که بر خلاف روزهای اول حالا دیگر چشم دیدن مرا نداشت، مدام به دنبال شکار دختر زیبایی بود که بتواند جای مرا نزد پیرمرد بگیرد و بشود خانم خانه و سوگلی پیرمرد. یک روز خوشحال و خندان دخترک زیبایی را به خانه آورد. آن دختر جوان به خاطر بدرفتاری‌های نامادری‌اش به همراه خواهرش از یزد فرار کرده و به تهران آمده و سپس اسیر دام نوشین شده بود. همین که خواهر کوچک دختر را که سیزده سال بیشتر نداشتم دیدم، بغضم ترکید.

او که نامش «پریا» بود دفتر و کتابهای مدرسه‌اش را هم با خودش آورده بود تا از درسهایش عقب نماند. به همین خاطر من هم از پیرمرد خواستم تا امکانات مدرسه رفتن پریا را فراهم کند و کاری به کارش نداشته باشد. او هم قبول کرد و فقط خواهر دختر جوان را همچون دختران دیگر به کار گمارد!

چند ماهی به همان منوال گذشت. پریا مدرسه می‌رفت و سرگرم درس و مشق بود. او دانش آموز با استعدادی بود و من هم گاهی در درس‌هایش به او کمک می‌کردم. پریا که از کارهای خواهرش بی‌خبر بود، مرا خیلی دوست داشت. گاهی خودش را در آغوشم جا می‌کرد و از رفتارهای بد نامادری‌اش برایم می‌گفت. جای شکنجه‌های نامادری روی بدن نحیفش مانده بود. دلم برای پریا می‌سوخت و تلاش می‌کردم جای مادر جوان مرگش را برایش پر کنم. پریا را صمیمانه دوست داشتم و به خودم قول داده بودم هر کاری که از دستم بر می‌آید برایش انجام دهم. او را دختر خودم می‌دانستم و دلم می‌خواست به آرزویش که معلم شدن بود برسد اما آن پیرمرد کثیف همه آرزوهای پریا را سوزاند...

هر روز خودم پریا را به مدرسه می‌رساندم و او را بعد از تعطیلی به خانه می‌آوردم. آن روز لعنتی باید برای پرو لباسم به مزون می‌رفتم و از پیرمرد خواستم به دنبال پریا برود و او را به خانه بیاورد. وقتی کارم تمام شد و به خانه برگشتم با صحنه رقت آوری روبرو شدم. پریا بیحال و بی‌رمق روی تخت افتاده بود. خواهرش هم کنار تخت زانو زده بود و زار زار می‌گریست. فهمیدم کار آن کفتار کثیف است. او به من قول داده بود با پریا کاری نداشته باشد. خون جلوی چشمانم را گرفته بود. باید پیرمرد را به سزای کارش می‌رساندم. آن شب خودم را آراستم و بی آنکه خودم را از اتفاقی که افتاده ناراحت نشان بدهم به اتاق پیرمرد رفتم... بعد از اینکه خوابش برد با کارد بزرگ آشپزخانه به جانش افتادم و آنقدر بر بدن و سر و صورتش ضربه زدم که خون همه جا را برداشت. بعد از اینکه مطمئن شدم آن حیوان نفس نمی‌کشد، لباس پوشیدم و به اولین کلانتری که سر راهم بود رفتم و همه چیز را گفتم. دخترانی که آنجا کار می‌کردند همه دستگیر و من هم راهی زندان شدم و...

***

در افکار خودم غرق بودم که بار دیگر صدای پردرد نورا به گوشم رسید: «دلم خیلی برای پریا سوخت. من پریارو مثل دختر خودم دوست داشتم. دلم می‌خواست همه شرایط رو طوری فراهم کنم که به آرزوش برسه اما صدافسوس که آرزوهای اون بیچاره هم مثل من سوخت و خاکستر شد...» نمی‌دانستم چه بگویم؟ زبانم قفل شده بود. نورا اشک‌هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد و خداحافظی تلخی کرد و رفت ومن... و من همچنان سرجایم نشسته و در افکارم غرق شده بودم. دست و پایم همچون لحظات اولی که نورا را دیده بودم یخ کرده بود و می‌لرزید. چهره بچگانه و معصوم نورا جلوی چشمانم بود. دلم برایش می‌سوخت و بی‌اختیار روی کاغذ نوشتم بیچاره نورا... آرزوهایش سوخت و خاکستر شد...

■

گپ و گفت شراره فرنژاد و پژمان جمشیدی درباره موسیقی

از خوانندگی پژمان تا ترانه مشترک شراره با کریس دی برگ



**در زمان برگزاری نمایشگاه مطبوعات خانوادگی یکی از مهمانهای ما خانم شراره فرنژاد بود. همخوان و نوازنده گروه آریان. زمانی که وی به غرفه ما آمد، پژمان جمشیدی که به تازگی به جرگه خوانندگان پیوسته در کنار ما حضور داشت و این تقارن باعث شد تا گفتگوی هنری بین این دو نفر صورت گیرد.
من هم در بحث آنها دخالتی نکردم و پژمان و شراره به ترتیب سوالاتشان را از هم می‌پرسیدند. گپ و گفتی که نشان داد هر دوی این عزیزان، استعداد خبرنگاری هم دارند.**

شراره فرنژاد: شنیده‌ام که آلبوم موسیقی تهیه و قرار است روانه بازار کنید. انگیزه شما از این حرکت چیست؟

پژمان جمشیدی: من همیشه به خوانندگی علاقه داشتم و می‌خواستم این کار را تجربه کنم. از سوی دیگر نزدیک به دو هفته مشغول تحقیق درباره آدمهایی بودم که به طور همزمان دو کار را با هم انجام می‌دادند و به نظرم در این حیطه آدم موفقی نداشتیم. یعنی فردی که بازیگر و خواننده یا ورزشکار و خواننده باشد.

شراره فرنژاد: به نظرم بازیگرانی که سمت خوانندگی آمدند موفقتر بودند و حداقل زمینه کاریشان به هم ارتباط داشت...

پژمان جمشیدی: بازیگران این بهانه را دارند که هنر هنر است اما به نظرم این حرفشان بی‌معنی است. فوتبال هنر بیشتری دارد تا بازیگری! فوتبال شبیه تئاتر است و بازیکنان فوتبال را می توان با بازیگران تئاتر قیاس کرد. در فوتبال همانند تئاتر حق اشتباه ندارید اما در سینما به اینگونه نیست. از بحث موسیقی خارج نشویم. پس از تحقیقات فراوان به این نتیجه رسیدم دوستانی که از یک کار به سمت کار دیگری رفتند دچار غرور شده و فکر کردند مسیر اصلی را به خاطر شهرتی که از قبل داشتند، طی کرده‌اند. اما من به خودم گفتم هیچ چیز از موسیقی نمی دانم و به عنوان یک تازه کار تصمیم گرفتم تا آن را از دوستانم یاد بگیرم. مشخص هم نیست که اگر آلبوم من بیرون بیاید موفق خواهد شد یا نه؟ برخی هم تنها از دید انتقاد به کاری که انجام داده‌ام می‌نگرند. همانند برخوردی که با آلبوم بهرام رادان شد. از دوستانی استفاده کردم که در کارشان بسیار خوب هستند و اصولی حرکت کردم.

شراره فرنژاد: من یکی از کارهای شما را گوش دادم و جنس صدایتان خوب است ...

پژمان جمشیدی: آن کار برای سه سال پیش بود و امروز بهتر شدم. البته به پای شما نمی‌رسم. (باخنده) یادم است بچه بودم و شما در گروه آریان به عنوان نوازنده و همخوان حضور داشتید!

شراره فرنژاد: واقعاً این حرف را می زنید؟ گروه ما سنی ندارد، تنها سیزده سالش است! در آلبومتان با چه کسانی کار می کنید؟

پژمان جمشیدی: نام آلبوم من ۱۱ است و قطعات این آلبوم را آهنگسازانی همچون سیروان خسروی، فریدون آسرایی، زانیار خسروی، مهدی یراحی ، اشکان خشایی ساخته‌اند. ترانه‌های این آلبوم را نیز ترانه‌سرایی همچون عبدالجبار کاکایی، روزبه بمانی، زهرا عاملی، مریم اسدی و میلاد باران سروده‌اند. تنظیم آنها را نیز سیروان خسروی، امیر علیزاده ، فرشاد فارسی و .... به عهده داشته‌اند . نسبت به زمانی که ساخت آلبوم را آغاز کردیم، آهنگها و تنظیم‌ها و در کل، کلیت آلبوم تغییراتی را داشته که عمده ترین این تغییرات این است که به دلیل کار زیادی که مازیار فلاحی دارد، نمی‌تواند با ما ادامه همکاری داشته باشد. احتمال این که قطعه ساخته شده توسط این خواننده -آهنگساز برای آلبوم ۱۱ ساخته شده، از آلبوم حذف شود بسیار است . اگر این اتفاق بیافتد، قطعه دیگری را جایگزین آن خواهیم کرد.

پژمان جمشیدی: به نظرتان آلبوم من بیرون بیاید، فروش خواهد رفت؟

شراره فرنژاد: کاری که از شما گوش دادم یک کار معمولی بود اما مطمئن هستم با گروهی که کار کرده‌اید، آلبوم خیلی خوبی خواهد شد. یک سوال. دیده شدن و اینکه امروز کمتر در کانون توجه هستید، دلیل خوانندگی و تهیه آلبوم از سوی شما نیست؟

پژمان جمشیدی: نه، به هیچ وجه. از زمانی که فوتبال بازی می کردم این ایده در ذهنم بود اما خودم خواستم فوتبال را کنار بگذارم و مدتی از حضور من به عنوان یک فوتبالیست در بین مردم بگذرد و بعد سمت خوانندگی بیایم. اینگونه حجم انتقادات کمتری هم سمت من می آید. من هم یک سوال بپرسم. چرا این روزها گروه آریان کمرنگ است؟

شراره فرنژاد: به دلیل اینکه قرار است طبق معمول سورپرایزی داشته باشیم و در سکوت کارمان را جلو می بریم. بچه ها مشغول آماده‌سازی آلبوم جدید هستند و به زودی و حداکثر تا آخر سال آلبوم جدیدمان بیرون خواهد آمد.

پژمان جمشیدی: شنیده‌ام یک آهنگ رپ آنهم به صورت مجاز خوانده‌اید...

شراره فرنژاد: آهنگ رپ که نمی توان گفت اما

به صورت دکلمه تند یک ترک اجرا کرده‌ام. اسمش را رپ نمی‌گذارم.

علی کیانی: شما درباره بازیگرانی که سمت خوانندگی رفته‌اند صحبت کردید. یکی از آنها خانم فرنزاد است...

پژمان جمشیدی: واقعاً؟ بازیگر بودید؟!

شراره فرنزاد: تئاتری در سالهای دور اجرا کردم اما همیشه گفته و می گویم که بازیگر خوبی نیستم و نمی‌توانم نقش بازی کنم. حتی در زندگی شخصی و خصوصی‌ام هم اهل نقش بازی کردن نبوده و نیستم. در آن تئاتر هم نقش کلیدی نداشتم و بیشتر حرکات جمعی بود و موسیقی‌اش پر رنگ‌تر بود. شما سمت بازیگری نمی‌خواهید بروید؟

پژمان جمشیدی: یکی از بزرگترین آرزوهای زندگی من بازی در تئاتر است. اگر می‌توانستم بین تئاتر و خوانندگی، یکی را انتخاب کنم به طور حتم تئاتر را انتخاب می کردم.

شراره فرنزاد: کار تئاتر بسیار سخت است. از سویی سختی‌اش را تحمل می کنید اما هیچ درآمدی ندارید! من علاقه فراوانی دارم که گروه آریان کنسرت برگزار کند. شما هم به برگزاری کنسرت علاقه دارید؟

پژمان جمشیدی: تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام! ابتدا آلبوم بیرون بیاید و مورد استقبال واقع شود، سپس به کنسرت فکر خواهم کرد. روی سن رفتن و خواندن برای جمعیت برای بار اول چه حس و حالی داشت؟

شراره فرنزاد: حس و حالش برای شما متفاوت است. زمانی که فوتبال بازی می کردید، حواستان به تماشاگران دور زمین نبود و به توپ و هم تیمیها فکر می کنید اما بر روی استیج اینگونه نیست و مورد توجه همه حضار واقع شدن کمی استرس‌زاست.

پژمان جمشیدی: شما علاقه خاصی به غیرممکن‌ها دارید. آخرین غیرممکنی که به ممکن تبدیل کردید، چه چیزی بود؟

شراره فرنزاد: (فکر می کند)

علی کیانی: ازدواج نبوده؟

شراره فرنزاد: ازدواج غیرممکن نیست، ممکنی است که خودم به غیر ممکن تبدیلش کرده‌ام. یک سری غیرممکن خصوصی دارم که هنوز اتفاق نیفتاده است.

پژمان جمشیدی: این روزها چه کاری انجام می‌دهید؟

شراره فرنزاد: در بازنشستگی مطلق هستم و در خانه پای تلویزیون و اینترنت می‌نشینم. البته کلاس گیتارم را همیشه دارم و هر از گاهی هم کار عکاسی انجام می‌دهم.

پژمان جمشیدی: شما تصمیم نگرفته‌اید وارد دنیای ورزش بشوید؟

شراره فرنزاد: زیاد ورزش می کنم اما ورزشهای رقابتی انجام نمی‌دهم. در حد سلامتی به ورزش می‌پردازم.

علی کیانی: قرار بود دندانپزشک شوید اما کامپیوتر خواندید...

شراره فرنزاد: به دلیل اینکه در رشته دندانپزشکی قبول نشدم و رتبه‌ام به کامپیوتر رسید و از آنجا که معلوم نبود سال دیگر همین رتبه را داشته باشم، در رشته کامپیوتر ثبت‌نام کرده و لیسانس گرفتم.

پژمان جمشیدی: به نظر می آید در چند سال اخیر آرامتر شده‌اید...

شراره فرنزاد: درست است! خسته شدم از بس با کسانی که اذیتم کرده و برایم مشکل درست می کنند، کل کل کنم و به تازگی با کسانی که مشکل دارند قطع ارتباط کردم و خودم را راحت کردم. به همین دلیل آرامتر شده‌ام.

پژمان جمشیدی: شما کافی شاپ هم داشتید. درست است؟

شراره فرنزاد: بله! یکی از دوستان غرفه‌ای در یک باشگاه تنیس داشت. در جمعی نشسته بودیم و گفت این غرفه را کافی شاپ کنیم و گفتم مگر شما بلدید؟ گفت که نه! گفتم من بلدم و اگر شما دخالت نمی کنید من کارها را انجام می‌دهم. شش ماهی هم مشغول بودیم اما دیگر نتوانستم ادامه دهم! کار بسیار سختی بود...

پژمان جمشیدی: تا به حال شده از شهرتت استفاده یا سو استفاده کنید؟

شراره فرنزاد: به کارم نمی آید! آریان نه برای ما پول گذاشته و نه شهرتش به درد ما خورده است! دوست ورزشکاری داشتم و با هم بیرون که می‌رفتیم، می گفتم تو مجانی زندگی می کنی! مثلا رستوران می‌رفتیم و صاحب رستوران تا او را می‌دید، نمی گذاشت پول غذا را حساب کنیم و... برای ما برعکس است و ما را که می‌بینند، همه قیمتها دو برابر می شود!

پژمان جمشیدی: چگونه با کریس دی برگ آهنگ مشترکی خواندید؟

شراره فرنزاد: علی پهلوان بانی این قضیه بود. ایمیلی به سایت کریس دی برگ زد که ما در ایران می‌خوانیم و چند تا از ترانه ما را برایش فرستاد. چند وقت بعد مدیر برنامه‌های کریس دی برگ با علی ارتباط برقرار کرد. علی هم برای کاری به انگلیس رفت و با کریس دی برگ ملاقاتی داشت. کریس دی برگ به علی گفت یکی از آهنگهایم را می خواهم ریمیکس کنم و علاقه دارم شما قسمتی از آنرا بخوانید اما معنی‌اش باید به ترانه‌ام بخورد. نینف امیرخاص هم آن ترانه انگلیسی را به فارسی ترجمه کرد و به صورت ترانه درآورد. کریس دی برگ هم متعجب شده بود که چگونه ترانه‌اش به فارسی بازگشته اما ملودی آن تغییری نکرده است! این اتفاق افتاد و کلیپی هم در انگلیس با او اجرا کردیم. کریس دی برگ رویای دوران بچگی من بود. به علی هم گفته بودم آرزوی کودکی‌ام این بود که با کریس دی برگ بخوانم و فکر نمی کردم پس از این همه سال آرزوی من برآورده شود! واقعا اتفاق خوبی بود. خدا آرزوهای من را برآورده می کند اما کمی زمانش دیر است! ■





در کار قضاوت نه عجله زیاد پسندیده است و نه تأخیر زیاد

● کنفوسیوس

مردی که خالقان بیش از ۳۰۰ اثر را فریب داد



نقل از خبرگزاری مهر



در دنیــای هنر معاصر ایران بی‌شــک نام **اریک آذری** بســیار شنیده شــده و جالب اینکه همه بر این نکته تاکید دارند که او بر ســر بســیاری از هنرمندان مطرح کلاهی گشــاد گذاشته اســت؛ اما واقعاً اریک آذری کیست؟

در سال‌های پیش از انقلاب فردی با معرفی خود به نام یکی از گالری‌داران مطرح آمریکا از تعداد زیادی هنرمنــدان بزرگ ایران کلاهبرداری کرد و آثار آنها را با خود به آمریکا برد و هیچگاه بازنگرداند.

در وصف ابعاد این کلاهبرداری باید نوشــت که او از هنرمندانی چون ســهراب سپهری، ناصر اویسی، فرامرز پیل آرام، مســعود عربشاهی، صادق تبریزی، پرویز تناولی و... آثاری را به امانت گرفته و برنگرداند. بــا نگاهی به قیمت آثار این هنرمندان پی به اهمیت و بزرگی این کلاهبرداری خواهیم برد.

ماجرا از چه قرار است؟

صادق تبریزی؛ هنرمند پیشکســوت حوزه نقاشی خط ایــران که وی نیز در این پرونده بســیار متضرر شــده اســت گفت: ۴۵ ســال پیش آثــار تعدادی از هنرمندان مطرح ایران از جمله پرویز تناولی، سهراب ســپهری، فرامرز پیل آرام، حسین زنده‌رودی و من را ایــن آقا برای نمایش و فــروش در بازارهای خارجی بــا خود به آمریکا برد و دیگــر پس از آن خبری از او نشد تا چند سال پیش که رد پای این مجموعه آثار به حراج کریستی باز شد.

وی گفــت: به همت آقای تناولــی مانع نمایش و فروش این آثار در حراج کریستی شدیم و شکایت ما از آذری منجر به مدیر حراج کریســتی شد که با این گالری‌دار آمریکایی تبانی کرده بود.

تبریزی دلیــل همراهی هنرمندان ایــران با این گالری‌دار آمریکایی را عدم فروش آثار نقاشی و هنر معاصــر ایران عنوان کرد و گفــت: هنرمندان در آن زمان به امید یافتــن بازارهای جهانی و مطرح کردن هنر معاصر ایران در ســطح دنیا آثارشــان را به این گالری‌دار سپردند.

وی افــزود: او بســیار چرب‌زبان بــود و بابت هر تابلو آن زمان به ما ۴۰ تومان داد که تنها پول رنگ و قلم و ... می‌شــد و این بیعانه‌ای بود برای فروش آثار تا مابقی پول فروش آثار را برایمان بفرســتد اما تا ۴۵ ســال از او خبری نشــد تا چند سال پیش که از طریق آقای تناولی متوجه شــدیم پسر اریک آذری این آثار را به حراج کریستی آورده است و به این ترتیب مانع فروش آنها شدیم.

تبریــزی درباره سرنوشــت این آثار و شــکایت شاکیان این پرونده گفت: پرونده همچنان در جریان و در دست بررسی است و مؤسسه کریستی نیز این آثار را ضبط کرده و به آذری پس نداده است.

وی ادامه داد: خاطرم هست در سال ۵۸ و در اوایل انقلاب بود که ردی از او پیدا کردم و به همراه یکی از دوستانم به خانه‌ای که در محله دروس تهران داشت رفتــم و اریک آذری را هم دیدیم که در حال بســتن بار سفر خود به آمریکا بود. قصد داشتم همان‌جا آثار خود و باقی هنرمندان را از او بگیرم که متاســفانه باز هم گول حرف‌های او را خورده و دست خالی باز گشتم و دیگر او را ندیدم.

حبیــب آیت‌اللهــی؛ از پیشکســوتان هنر معاصر ایران در مــورد آذری و کاری که با هنرمندان ایران کرد می‌گوید: اریک آذری یک ایرانی آمریکایی تبار بود از یک مــادر یهودی آمریکایی و پدر مشــهدی که در خیابان فردوســی وســایل و لوازم بهداشــتی می‌فروخت. آذری مدعی بود مدیر و صاحب گالری ایشــتار در لس آنجلس اســت. او با چــرب زبانی و وعده‌های توخالی و اغوا کننده موفق شــد از تعدادی از هنرمندان ایران یکصد اثر به امانت بگیرد و آنها را یکجا بالا بکشد.

تنهــا متاعی که در عوض ایــن آثار نصیب گروه نقاشان سقاخانه شــد، قراردادی بی‌حاصل است که در ســفارت آمریکا و به زبان انگلیســی منعقد شــده که مزین به لاک و مهر برجســته و طلایی اســت که برق آن چشــم را خیره می‌کند به طوری که هرگاه به آن نگاه می‌کنیم، یاد مصیبتی اســت که بر ما گذشته است.

پیامدهای این کلاهبرداری

به جز ضرر و زیان مالی که هنرمندان بزرگ ایران در این جریان خوردنــد، پرونده اریک آذری یک‌بار هم باعث شــد که یکی از امیدهــای هنرمندان ایران برای رونق وضع اقتصادی با ناکامی مواجه شود و حتی در سال‌های بعد نیز خریداران آثار هنری ایرانی‌ها در کریستی کمی محتاط‌تر باشند.

نهمیــن حــراج هنر مــدرن و معاصر موسســه کریستی، حراج ناکامی‌برای هنر ایران بود. این حراج ســاعت ۱۸ و ۳۰ دقیقه شامگاه سه‌شــنبه ۲۶ اکتبر ۲۰۱۱ در حالی در برج‌های دوقلوی امارات برپا شد که مصری‌ها به رکورد دو و نیم میلیون دلاری دست یافتند.

در ایــن حراج، محمود ســعید هنرمند مصری با پشتیبانی گسترده ســرمایه‌داران و بانکداران عرب بــه رکورد دو نیم میلیون دلاری رســید، در حالی که اثر غــول پیکر و ممتاز ســیدمحمد احصایی هنرمند توانمند ایرانی تنها ۶۶۲ هزار دلار فروخته شد

همچنین تابلوی بزرگ افشین پیرهاشمی ۵۱ هزار دلار فــروش رفت و اثر دیگر ایــن هنرمند متعلق به مجموعه داری ایتالیایی به زحمت به کف فروش (۴۰ هزار دلار) رســید اما روزنامه فایننشــال تایمز اعلام کرده بود، شــماری از آثار قبــل از برپایی حراج کنار گذاشته شده است.

در ایــن روزنامه آمده بود کــه این آثار متعلق به مجموعــه‌داری ایرانی با نام اریک آذری اســت که بدون اجازه صاحبان آثار اقدام به ارائه آنها در حراج کریستی کرده بود.

ارائــه بــدون اجازه ایــن آثار در حراج آن ســال حاشیه‌هایی را به دنبال داشت که مسئولان کریستی با کنار گذاشــتن این چند اثر، عملا به این حواشی در آســتانه برپایی این حراج خاتمه دادند تا این امر تاثیر بدی بر فروش آثار هنرمندان در آن سال و سال‌های بعد بگذارد.

و سپس هیچ کس نبود...

اریک آذری در دهه ۴۰ شمســی ۳۰۰ نقاشی از زنده‌یاد سهراب سپهری، ناصر اویسی، مرحوم فرامرز پیل آرام و مسعود عربشاهی را بدون پرداخت وجهی به آمریکا منتقل کرد.

همیــن امر باعــث شــکل‌گیری اعتــراض این هنرمندان به شــخص مزبور شــد. آنها حتی در سال ۴۵ نامه‌ای اعتراض‌آمیز خطاب به او می‌نویســند. با این حال اریک آذری تاکنون اقدام به پرداخت حقوق این هنرمندان نکرده است.

باپدران وپسران دنیای موسیقی ایران آشنا شوید

شـاید بارها جمله «پسـر کو ندارد نشـان از پدر» را شـنیده باشـید. این ضرب‌المثـل زمانی صـدق می‌کند که فـردی پیرو راه هنـری، کار و یا حرفه پـدرش بوده و یا از تجربیات وی اسـتفاده کـرده و میراث او را به یادگار حفظ کرده است.

متولد شـدن و بزرگ شـدن در خانواده اهل هنر، شاید آرزوی بعضی افراد بوده و باشـد؛ افرادی که تصور می‌کنند اگر در خانواده هنرمندی به دنیا آمده بودند هنرمند بزرگی می‌شدند.

ماحصل این سـخنان میراث هنری است که در هنری مانند موسـیقی از پدر به پسـر رسـیده است. هنرمندان نامداری چون شهرام ناظری، محمدرضا شـجریان، زنده یاد پرویز مشـکاتیان، مجید انتظامی، کیخسـرو پورناظری، محمدرضا لطفی، حسـن کامکار، جمشـید مشایخی، حسـین خواجه امیری و حسین علیزاده.



۱. حافظ ناظری فرزند شهرام ناظری؛ وی نوازنده سه تار و دف و آهنگساز ایرانی است که دانش آموخته موسیقی از آمریکاست. او تـا کنون یک بار کاندید جایزه موسیقی گرمی برای آهنگسازی آلبوم شـور رومی با صدای پدر خود شده است.



۲. آیین مشکاتیان پسر زنده یاد پرویز مشکاتیان؛ وی نوازنده سـازهای کوبه اسـت و چندی پیـش همراه با گـروه همنوازان حصـار در کنار علـی قمصری و همایون شـجریان کنسـرت موسیقی برگزار کرد.



۳. مجیـد انتظامـی فرزند عزت‌الله انتظامی؛ او آهنگسـاز موسـیقی فیلـم، نوازنـده ابوا و مدرس موسـیقی اسـت که در سال ۸۹ به عنوان چهره ماندگار موسیقی مورد تقدیر قرار گفت.



٤. طهمـورث پورناظـری آهنگساز و نوازنده ایرانی فرزند کیخسـرو پورناظـری؛ آلبـوم «پنهان چو دل» با آهنگسـازی وی با صدای حمیدرضا نوربخش سال گذشته منتشر شد.



۵. امید لطفـی نوازنده تار و سه تار فرزند محمدرضا لطفی وی کـه از نوازندگان مدرن سـه تار به شمار می‌رود هیچ گاه به طور مسـتقیم نـزد پدر خود آمـوزش ندیده اسـت اما بارها در کنـار خانواده مـادری خود (کامکارها) و نیز پدر خود به اجرای کنسرت در سراسر جهان پرداخته است.



۶. نادر مشایخی موسیقیدان و رهبر ارکستر سمفونیک تهران فرزند جمشـید مشایخی بازیگر ایرانی.



۷. هوشـنگ، اردوان، ارسـلان، اردشیر، بیژن، ارژنگ و پشـنگ کامکار نوازنـدگان مشـهور موسیقی سـنتی فرزند حسن کامکار موزیسین ایرانی - کردی؛ حسـن کامـکار نوازنده ویلن و موسـس گروه موسـیقی کامکارها در سـال ۱۳۴۰ اولین هنرسـتان موسیقی کردستان را با حمایت وزارت فرهنگ آن زمان تاسیس کرد و در حدود سالهای ۴۶-۴۷ توانست چهار گروه موسیقی تشکیل دهد.



۸. سال گذشـته نیما و صبا در کنار پدرخـود در گروه هم آوایان به اجرای برنامه پرداختند. میراث هنر از پدر به پسـر رسید صبا و نیما علیزاده نوازندگان رباب و کمانچه، پسران حسین علیزاده موسیقیدان شهیر موسیقی سنتی.



۹. همایون شـجریان پسر محمد رضا شجریان خواننده موسـیقی سنتی؛ وی برای اولین بار در آلبوم «زمستان است» در کنار پدر خود به عنوان خواننده مطرح شـد و پس از چندی به طور مستقل به اجرای موسیقی و انتشار آلبوم پرداخت.



۱۰. احسـان خواجـه امیری خواننده موسیقی پاپ، پسر حسین خواجـه امیری (ایـرج) در یک خانـواده هنرمند بـه دنیا آمده اسـت. پدر او ایرج از سر آمدان موسیقی سـنتی و آواز است که بر شـکوفایی و پـرورش او تاثیر بسـزایی داشته اسـت. احسان شیفته و عاشق موسیقی است و از شـش سـالگی با نوازندگی ویلون آشنا شد. او آواز را نزد پدرش آموخت و با اجرای ترانه «جان بابا» همراه با پدر خود وارد دنیای موسیقی شد. او در سال ۱۳۸۰ در سن ۱۷ سالگی اولین آلبوم خود به همراهی پدرش را با نام من و بابا منتشر کرد.



شعبده باز

«مودی» رو به «مینی» کرد و گفت:
ـ آن پیرمرد حداقل هشتاد سال دارد!
مینی با صدایی که پیرمرد نشنود جواب داد: آره! به لباسهایش نگاه کن. مدل لباس‌هایش مال هفتاد سال قبل است.
در این موقع آقای «شاپیرو» صاحب موسسه کاریابی برای هنرمندان فریاد زد: دخترها... سرتان به کارتان گرم باشد.
دو دختر فوراً سرها را پایین انداختند و مشغول کار شدند.
آقای شاپیرو یک راست سراغ پیرمرد رفت و گفت: آه. شما هستید آقای «دیولین»... صبح به خیر! باید بگویم که خیلی متأسفم چون هنوز نتوانسته‌ام برای شما کاری پیدا...
پیرمرد وسط حرف او پرید:
ـ همیشه مرا دیولین بزرگ صدا کنید!
پیرمرد بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:
ـ من از این طرف رد می‌شدم گفتم سری هم به شما بزنم. فکر می‌کردم کاری برایم پیدا کرده‌اید که مرا مشغول کند.
در پی این جمله، پیرمرد به سرعت برق، سیگاری روشن کرد، بدون آنکه آقای شاپیرو و صاحب موسسه کاریابی برای هنرمندان بتواند کبریت یا فندکی را ببیند.
درست مثل آنکه دیولین شعبده‌باز بزرگ سیگارش را با سرانگشتان خود روشن کرده بود! آقای شاپیرو مودبانه به صدا درآمد:
ـ دیولین بزرگ، شما هنرمند بزرگی هستید ولی متأسفانه باید بدانید که کار پیدا کردن برای شما خیلی دشوار است. در حال حاضر کمتر کسی سراغ یک شعبده‌باز را می‌گیرد. مردم از کارهای یکنواخت شعبده‌بازها خسته شده‌اند.
دیولین با لحنی اندوهگین گفت: آقای شاپیروی عزیز... من خوب می‌دانم که امروزه همه چیز عوض شده اما من هم عقب نمانده‌م و کارهایی را یاد گرفته‌ام که مردم دوست دارند. من می‌توانم در جشن‌های خانوادگی برنامه اجرا کنم. دستمزدم هم خیلی بالا نیست.
چهره دیولین در این موقع در هم رفت و اضافه کرد: حتی حاضرم در جشن تولد بچه‌ها برنامه اجرا کنم.
ـ بله، ولی حقیقت این است که سن و سال شما خیلی زیاد است و قبول کنید که شما برای این کار پیر...
دیولین پیر ابروانش را در هم کشید و وسط حرف آقای شاپیرو دوید: شما گفتید که من خیلی پیر شده‌ام؟ خیلی پیر!! اما باید بدانید که انگشت‌های من هنوز مثل برق کار می‌کند من هر روز تمرین می‌کنم. نگاه کنید!
انگشت‌های دیولین برق آسا حرکت کرد و از میان دستهای خالی او یک کبوتر بیرون پرید!
ـ... و حالا به این یکی نگاه کنید.
در مقابل چشمان متعجب آقای شاپیرو و دو



کارمندش، یک موش کوچک ناگهان و به سرعت کف دست دیولین پرید!
آقای شاپیرو تلاش کرد که لحن‌اش دوستانه باشد: هنرنمایی شما خیره کننده است. ولی امروز زمانه طوری است که چنین کارهایی خریدار ندارد. یا لااقل مردم به دنبال شعبده‌بازی‌های امروزی هستند.
مردم امروز جوان‌های شعبده‌باز را ترجیح می‌دهند اگرچه روش آنها مبتدی و پیش پاافتاده است. جوانهای شعبده‌باز به اعتقاد مردم کارهای مدرن انجام می‌دهند.
دیولین (شعبده‌باز پیر) بار دیگر ابروانش را در هم کشید: مدرن!؟ منظور شما از شعبده‌بازی مدرن چیست؟ شعبده‌بازی و جادوگری کهنه و نو ندارد! جادوگری همیشه جادوگری بوده است. قرنهاست که جادوگری همان جادوگری به شیوه‌های قدیمی است!
آقای شاپیرو در حالی که به سختی سعی می‌کرد که مودب و آرام باشد، گفت: من حرفهای شما را خوب می‌فهمم دیولین بزرگ! ولی شعبده‌بازهای امروزی موقع برنامه خود، کارهای جالب دیگری هم انجام می‌دهند. به نظر من بهتر است شما از این کار صرفنظر کنید و زندگی خود را با حقوقی که بابت بازنشستگی می‌گیرید بگذرانید...
از قیافه دیولین پیر به خوبی معلوم بود که از یک ماه پیش به این طرف یک وعده غذای درست و حسابی نخورده است. او با لحنی سرشار از امیدواری گفت: چطور است چند چشمه دیگر از کارهای مرا ببینید؟
در پی این جمله، لبخندی زد و یک مشت سکه از جیب خود درآورد، آنگاه سکه‌ها را به هوا انداخت. همه سکه‌ها با این حرکت ناپدید شد!
ـ می‌بینید آقای شاپیرو... من یک هنرمند هستم. من اگر کار نکنم می‌میرم یک هنرمند اگر اثر خود را به نمایش نگذارد، درست مثل آن است که مرده!
دیولین شعبده‌باز پیر، آه عمیقی کشید و گفت: به هر حال، از لطف شما متشکرم. آنگاه اسکناسی را که آقای شاپیرو به سوی او دراز کرده بود، عقب زد و گفت: لطف شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.
دیولین شعبده‌باز پیر بعد از ادای این جمله از جا برخاست و در حالی که به سختی می‌توانست تعادل خود را حفظ کند راه در خروجی را پیش گرفت.
آقای شاپیرو متوجه شد که دو دختر کارمند، پیرمرد شعبده‌باز را خیره خیره نگاه می‌کنند، بر سر آنها فریاد کشید: شما به چه چیز خیره شده‌اید؟ مشغول کارتان باشید.
دیولین شعبده‌باز پیر چند قدم بیشتر با در آسانسور فاصله نداشت که مینی (یکی از آن دو دختر ماشین‌نویس) دوان دوان خود را به او رساند و گفت: صبر کنید آقا! صبر کنید...
دیولین شعبده‌باز پیر بر پاشنه پا چرخید: بله؟
مینی با دودلی گفت: شاید من بتوانم برای شما کاری انجام دهم آقا...
دیولین با ناراحتی سر تکان داد: نه... نه! مگر نشنیدید؟ زمانه، زمانه ما پیرمردهای از کار افتاده نیست.
ما باید این حقیقت را بپذیریم.
مینی آب دهانش را قورت داد: ولی شاید نامزد من «مایک» بتواند کاری برای شما انجام دهد. من و مودی (همکارم) خیلی برای شما ناراحت شدیم. من مطمئن هستم که نامزدم مایک می‌تواند کار مناسب و پر درآمدی برای شما پیدا کند، شما جادوگر و شعبده‌باز ماهری هستید، اجازه بدهید آدرس محل کار نامزدم را به شما بدهم. بهتر است همین الان پیش او بروید. من به او تلفن خواهم کرد.
وقتی که دیولین شعبده‌باز پیر به سراغ مایک رفت، او سری تکان داد و گفت: بله پاپا، فکر کنم بشود کاری برای تو دست و پا کنم. ولی قبلاً باید شعبده‌بازی تو را ببینیم. مثلاً به من نشان بده که چطور چیزی را

غیب می کنی؟ من می خواهم هنرنمایی تو را از نزدیک ببینم.

دیولین پیر پرسید: چه چیزی را غیب کنم؟ مثلاً چه چیزی را؟

مایک فکری کرد و گفت: مثلاً آن شیشه جوهر را. البته اگر بزرگ نیست...

ـ بزرگ؟

دیولین پیر بی‌درنگ افزود: غیب کردن شئی؟ به اندازه یک شیشه جوهر مثل آب خوردن است.

***

پرواز ۱۰۱ از هلند رسید. سرنشینان هواپیما، یک عده توریست شاد و سرحال بودند. دیولین شعبده‌باز پیر همراه با مسافران خوشحال و سرخوش، از هواپیما پیاده شد. او با خونسردی خاکستر سیگار برگش را تکان داد و به سمت مأمور گمرک رفت. یکی از مأموران گمرک که کم‌سن‌وسال بود، گفت: شما پیرمردها هنوز از سیگارهای بزرگ کوبایی دست برنداشته‌اید؟

دیولین پیر دهان پر دودش را به طرف مأمور جوان گمرک پف کرد و جواب داد: من کاری به کوبا ندارم. به هر حال طعم این سیگارها دلچسب است!

مأمور جوان گمرک گفت: چه لباس قشنگی پوشیده‌اید. اطمینان دارم که آن را به قیمت هشتصد دلار در رم خریده‌اید؟!

دیولین پیر با حرکتی سریع قهقهه‌زنان گفت: پسر جان! یا چشم‌هایت اشتباه می‌بیند یا گوش‌های من خوب نمی‌شنوند، کجای این لباس هشتصد دلار می‌ارزد؟

مأمور جوان با دقت نگاهی به لباس دیولین پیر انداخت.

حالا لباس شعبده‌باز پیر از صد دلار هم کم ارزش‌تر بود! مأمور جوان با ناباوری گفت: عجب است! من فکر می‌کردم شما لباس دیگری پوشیده‌اید! شما یک شعبده‌باز هستید!

دیولین پیر گفت: شعبده‌باز؟ من یک هنرمندم! نگاه کن!

بعد چند چشمه شعبده‌بازی پشت سر هم نشان مأمور گمرک داد.

مأمور جوان گفت: شما مرا دیوانه کردید! بفرمایید! بهتر است چمدانهای شما را نبینم!

دیولین پیر کلاه خود را از سر برداشت. از میان کلاه او دو خرگوش بزرگ بیرون پریدند ولی به سرعت هر دو ناپدید شدند.

در بیرون از گمرک اما... دو مأمور منتظر دیولین بودند. یکی از آنها رو به دیولین کرد و گفت:

ـ به نظرم دوره شعبده‌بازی شما به پایان رسیده!

دیولین خواست بگریزد، اما وقتی سر برگرداند و مایک را کت بسته در ماشین پلیس دید، فهمید دیگر راه گریزی ندارد و این پایان کار قاچاق اشیاء عتیقه بود و دیگر دست او برای مأموران گمرک رو شده بود و این بار او نتوانست با تردستی چمدان خود را به مقصد برساند! ■

دوستی با یار مهربان



راشین مختاری

عطر سنبل، عطر کاج

کتاب ۱۹۲ صفحه‌ای که به نام **عطر سنبل، عطر کاج** نوشته شده بی‌شک یکی از پرفروش‌ترین رمان‌هایی است که در این سالها به چاپ رسیده است. «فیروزه جزایری دوما» که نویسنده این کتاب است، داستان را به زبان انگلیسی نوشته و آقای «محمد سلیمانی نیا» آن را به فارسی ترجمه کرده است. این کتاب در سال ۲۰۰۵ یکی از سه نامزد نهایی جایزه «توبر» و همچنین نامزد جایزه «پن» در بخش آثار خلاقه غیرتخیلی بوده است. این کتاب روایتی از تجربه دشوار زیستن در سرزمینی که در آن به دنیا نیامده و معنای نگاه‌ها و خنده‌های ساکنانش را نمی‌دانی، است. که البته تجارب دشوار با لحنی طنز بیان شده که در بعضی از قسمت‌های کتاب نمی‌توانید جلوی صدای بلند خنده‌تان را بگیرید.

مهاجرت مقوله پیچیده‌ای است که یک خانواده را گرفتار مشکلاتی می کند و بعضاً مجبورشان می کند تا به شیوه دیرینه فرهنگی و سنتی و نوعی دیگر نگاه کنند. مهاجرها مجبورند قوانین نوشته شده و ننوشته شده محیط جدید را خواسته یا ناخواسته بپذیرند و در این چالش اتفاق‌های جالبی هم می‌افتد.

راوی تجارب خود را در طی سالهایی که در آمریکا زندگی کرده است را با لحن طنز و شیوا بیان می کند:

معلم نقشه جهان را باز می کند و از مادری که انگلیسی نمی‌داند می‌خواهد ایران را به آنها نشان بدهد. نویسنده بیش از آنکه بخواهد نگاه فلسفی و پیچیده‌ای به مقوله مهاجرت داشته باشد با مهارت کامل از تجارب ساده‌اش می گوید... از پدری که یک عمر راجع به تحصیلاتش در آمریکا و آشنایی‌اش با زبان انگلیسی برای او سخن‌ها گفته و وقتی وارد آمریکا می‌شوند متوجه می‌شود انگلیسی پدر وحشتناک‌تر از این است که کسی حتی بتواند معنی حرف‌های او را بفهمد.

نگاه پدر و مادرش در درک زبان خارجی خود آنقدر پرطنز است که لحظه‌ای خنده از لبان شما نمی‌افتد که البته در لابه‌لای زیرین بار سنگین غربت زبانی را می‌بینید که دیگر نمی‌توانند با کلمه و بیانی ساده محیط خود را توصیف کنند و با آن ارتباط برقرار کنند. ظاهراً حال و روز پدر راوی همیشه غم‌انگیز است. او می‌خواهد در همه حال ایرانی بماند و همین اما کار را مشکل کرده است. در کتاب موضوع مهاجرت به شیوه‌ای زیبا به چالش کشیده می‌شود و سوال بزرگی در ذهن ایجاد می‌شود که آیا مهاجرت اام ممکن است؟

آیا وطن هر کس خود او نیست؟

راوی بعد از سالها با یک پسر فرانسوی ازدواج می کند و در بخشی از کتاب می‌نویسد:

«قبل از اینکه با فرانسوا ازدواج کنم، به او گفتم تیر و طایفه‌ام هم سر جهازم است... بدون خویشانم من یک رشته نخ هستم، با همدیگر، یک فرش ایرانی رنگارنگ و پر نقش و نگار می‌سازیم»

توصیفات ساده و برخورد غیرپیچیده راوی در مقابل مقوله بسیار پیچیده مهاجرت درک آن را عمیق‌تر و قابل لمس‌تر می کند.

این کتاب صرف‌نظر از کمدی زیبا و سرگرم کننده‌اش، شاید یکی از بهترین روایت‌هایی است که جلوه‌های مثبت و منفی ایرانی‌ها را به درستی بیان می کند. راوی تلاش فیلسوفانه‌ای برای نشان دادن وجوه مثبت و منفی نمی کند بلکه آنچه را که دیده و لمس کرده را به زیبایی بیان می کند. او تا هفت سالگی در ایران زندگی می کرده، پدرش در آبادان کارمند شرکت نفت بوده و قبل از آمدن به آمریکا نیز با نشانه‌های غربی آشنا بوده. پدر همیشه وقتی ژامبون مورد علاقه‌اش را می‌خورده با حس خوبی به یاد روزهای تحصیل و جوانی در آمریکا می‌افتاده...

اما مهاجرت مقوله‌ای غیرقابل درک است. به خاطر چیزی بهتر وطن را ترک می کنی. ولی وطن همیشه با تو است. انگار این تنهایی نمی‌تواند در مکانی بماند و شما آن را با خانه و خاطرات و قوم و خویش‌ها تنها بگذاری و بروی جای دیگر تا دیگر تنها نباشی.

نویسنده سعی کرده با زبانی شیوا و مصادیقی ساده و روزمره این جدایی ناپذیری را نشان بدهد. کسی که مکانی را به نام وطن در ذهن دارد، در همه حال یک پایش در آن خاک فرو رفته...

عطر سنبل، عطر کاج دقیقاً ترجمه عنوان اصلی کتاب نیست. مترجم عطر سنبل را سمبل نوروز و عطر کاج را سمبل کریسمس انتخاب کرده که اسم با معنا و مناسب برای این کتاب است.

این کتاب را به همه گروه‌های خواننده می‌توان توصیه کرد. کتابی خوش‌خوان و مفرح می‌باشد...

هر کس بر دانش خود بیفزاید بر غم خود می‌افزاید
● گوته

مسابقه داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

جرأت نکرده بودم ماجرای نابینابودن بهار را به او بگویم. ترس نپذیرفتن او توسط مادر و مخالفت با این موضوع و شاید از دست دادن دختری که دیوانه وار دوستش داشتم، همیشه مانع از گفتن این ماجرا به مادرم می شد.

ـ آریا، مثل اینکه می خواستی یه چیزی به من بگی... الان نیم ساعته داری این پا اون پا می کنی، خوب بگو دیگه مادر... جون به سرم کردی!

صدای مادر مرا به خود آورد. و من دوباره به لکنت زبان افتادم.

ـ آره راستش... من... بهار... راستش من...

مادر خنده ای کرد و گفت: «مثل اینکه وقتشه، آره؟!»

خجالت کشیدم. این اولین باری بود که راجع به ازدواج و رفتن به خواستگاری با مادرم حرف می زدم

ـ آره مامان، اما...

ـ اما چی؟

ـ راستش یه چیزی هست که شما باید بدونید.

ـ چه چیزی؟

ـ راستش مامان بهار... بهار...

ـ بهار چی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده.

نفس عمیقی کشیدم و دل به دریا زدم و گفتم مامان، بهار نابیناست!

دیگر هیچ نبود جز سرما، تاریکی و دلشوره و صدای مادرم که مرا به باد ناسزا و نصیحت گرفته بود.

یک هفته از آن ماجرا گذشت و من راجع به مخالفت مادرم با بهار حرفی نزدم در عوض هر که را می شناختم به عنوان واسطه پیش مادرم فرستادم تا راضی به این ازدواج شود، اما او به هیچ عنوان راضی نمی شد.

اما بالاخره بعد از پافشاری های من و بعد از این که گفتم اگر به خواستگاری بهار نرود خودم را خواهم کشت، او به طور ناگهانی و غیر عادی و عجیبی قبول کرد و از من شماره منزل و تلفن آنها را خواست.

فردای آن روز وقتی از دانشگاه برگشتم مادر گفت با آنها تماس گرفته و قرار خواستگاری را به دو هفته بعد موکول کرده و من سرمست و خوشحال از اینکه بالاخره بهارم را به دست می آورم روزشماری می کردم تا سه شنبه فرا برسد و طبق هر هفته او را توی پارک ملاقات کنم و با او در مورد جزئیات زندگی و ازدواج مان حرف بزنم.

عاقبت سه شنبه نیز از راه رسید... من داخل پارک و روی همان نیمکت همیشگی نشسته بودم و منتظر آمدن بهار شدم. اما وقتی یک ساعت از ساعت قرار گذشت و او نیامد دلشوره عجیبی به قلبم چنگ انداخت. آن روز و روزهای بعد او را ندیدم. روزها به همین منوال می گذشت و من همچنان در بی خبری از او سر می کردم. دیوانه شده بودم، به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم و از همه طلبکار بودم. وقتی روز خواستگاری فرا رسید، مادر را دیدم که در کمال خونسردی روی کاناپه نشسته بود و در حالی که تلویزیون تماشا می کرد گفت:

ـ راستی آریا، امروز مادر بهار تلفن کرد و گفت که پدربزرگ بهار در شهرستان فوت کرده و آنها رفته اند... قرار خواستگاری را هم به هفته بعد موکول کرد...

مثل برق گرفته ها نگاهش کردم. دلشوره عجیبی سایه بر روزگارم انداخت. گیج و سر در گم شده بودم. اتفاقات این چند روز به نظرم خیلی غیر طبیعی بود... همه چیز مثل یک صحنه نمایش جلوی چشمانم ظاهر شد.

دو هفته دیگر هم گذشت و باز خبری نشد.

تلفن های مدام خاله نرگس و پچ پچ کردن های مادر با او، خونسردی و آرامش او و بعد از آن همه دعوا، رضایت دادن ناگهانی او بعد از آن مخالفت شدید...! توی دلم دعا می کردم تمام این ها ساخته ذهنم باشد، اما نه...

همه و همه حقیقت داشت! آن هم حقیقتی تلخ و زشت... بالاخره چند روز دیگه که در بی خبری دیوانه کننده گذشت، به مادر گفتم: مامان...! شما دارید یه چیزی رو از من مخفی می کنید، درسته؟!

مادر خیره نگاهم کرد

ـ هیچ معلومه چی داری می گی؟

ـ الان چند وقته که من هیچ خبری از بهار ندارم. بهار هیچ وقت منو از خودش بی خبر نمی ذاشت، حتی سر قرار هم نیومد، من شک ندارم که کلکی توی کاره و یه چیزی شده و قبل از هر کسی می خوام شما خودتون توضیح بدید چی شده!

ـ من چه می دونم چی شده! لابد مریضه، شاید حالش خوب نیست، شاید اصلاً پشیمون شده...!

احساس کردم دردی شدید پیچید توی قفسه سینه ام. از چیزی که می شنیدم مو بر اندامم صاف شده بود! باورم نمی شد! چرا به فکر خودم نرسیده بود! اما چرا؟ چه کسی و چه چیزی او را پشیمان کرده بود؟ یعنی مادرم؟!

نه خدای من! باور نمی کنم!

با حالتی جنون زده به طرف تلفن حمله ور شدم و شروع به گرفتن شماره منزل بهار کردم و عجیب بود... هر چه شماره آنها را می گرفتم، کسی تلفن را جواب نمی داد! دیگر کاملاً مطمئن بودم اتفاقی ناگوار افتاده. از جا بلند شدم و با عجله به سمت در حرکت کردم که صدای مادر مرا سر جایم میخکوب کرد.

ـ کجا می ری؟

با صدایی که بیشتر مثل عربده بود، فریاد زدم: «می رم در خونه شون... اگر به شهرستان به خاطر مرگ پدربزرگش هم رفته... تا حالا دیگه باید برگشته باشه، می خوام از خودش بپرسم چرا دیگه نمیاد سر قرار، چرا تلفن های منو جواب نمی ده؟ چرا خودشو از من قایم کرده؟!»

این را گفتم و تا آمدم قدم از قدم بردارم، صدای مادرم مثل پتک بر سرم فرود آمد.

ـ بهار واسه ی همیشه از اینجا رفته! قبل از رفتن مادرش تماس گرفت و گفت دخترش تمایلی به این ازدواج نداره...

گیج و منگ به حرفهایی که مثل باد توی سرم می پیچید گوش می کردم. باورم نمی شد. به گوش هایم اعتماد نمی کردم. اتاق دور سرم می چرخید... مثل دیوانه ها فریاد زدم: «نه.. نه! این حقیقت نداره» و بعد با تمام قوا شروع به دویدن کردم. پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و می دویدم... انگار هیچ چیز و هیچ کس توی دنیا وجود نداشت.

ضربه های قلبم یکی بعد از دیگری کند و کندتر می شد. مثل کسی که خبر فوت عزیزترین کسش را شنیده، بی محابا اشک می ریختم و با مشت به در خانه آنها می کوبیدم. با شدتی که من به در ضربه می زدم توجه ساکنان بقیه واحدها نیز جلب شده بود و همه به بیرون آمده بودند. میان گریه و بغض فریاد می زدم: «باز کنید... در و باز کنید... بهار... منم آریا... در و باز کن. بهار... بی معرفت، گفتی همیشه منتظرت می مونم. گفتی هیچ وقت تنهات نمی ذارم... پس چی شد؟! بهار... در و باز کن... بهار...»

صدای چند نفر که مرتب تکرار می کردند: «آقای مشایخی و خانواده اش چند روز پیش خانه را خالی کرده و رفته اند...» عذابم را صد چندان می کرد.

دیگر تمام شده بود... همه چیز به باد رفته بود... تمام زندگی و آرزوی من نابود شده بود... بهار من بدون گفتن حتی کلمه ای رفته بود.

وقتی به خودم آمدم توی خانه خودمان بودم و مثل دیوانه ها همه چیز را می شکستم. مادرم مرا دعوت به آرامش می کرد و من به مرز جنون رسیده بودم و دیگر قادر به کنترل خودم نبودم. وقتی توانم به تحلیل رفت میان آن آشفته بازار نشستم و دو دستی سرم را گرفتم و فقط با بغض و درد ناله می کردم:

«چرا...؟ چرا با من این کارو کردی؟ چرا؟» و بعد مثل شهابی که از آسمان سقوط می کند و برای همیشه خاموش می شود... شمع زندگیم و آرزویم خاموش شد. تنها صدای مادر بود که می گفت:

ـ فکر کردی می نشستم و نگاه می کردم چه طوری خودتو پاسوز اون دختره کور می کنی؟! پسر تو هنوز بچه ای!

کور و کری، نمی فهمی چکار می کنی. من یه مادرم، هزار تا آرزو واسه تو دارم، خودم برات یه دختر خوب پیدا می کنم، یکی خیلی بهتر از اون دختره کور. فکر کردی اگه اون روز نمی رفتم در خونه شون و آبروشون رو نمی بردم که دختر شونو از تو کوچه ها جمع کنن، به این راحتی دس از سرت بر می داشتن؟! تازه اونا از خداشون بود دختر شونو به تو قالب کنن. بابات چند بار رفت و با پدرش حرف زد و همه چیز رو بهشون گفت و اونا هم شرشون رو از سر ما کم کردن. تو باید از ما ممنون باشی که اجازه ندادیم همه زندگی و آینده ات رو به باد بدی!

دیگر هیچ چیز نمی شنیدم. باورم نمی شد این موجود خودخواه و بی رحم که با بی خیالی این حرفها را می زند مادر من باشد! مادری که یک روز با تمامی وجودم دوستش داشتم و او را می پرستیدم. از همه چیز و همه کس متنفر شده بودم و بیشتر از همه از خودم که این قدر دیر متوجه این بازی کثیف شده بودم و پدر و مادر بی رحم و بی عاطفه ام که این بازی را ترتیب داده بودند! تا مدتها مجنون وار دنبال بهار می گشتم، اما هر چه می گشتم کوچکترین نشانی از او نمی یافتم. یک سال گذشت و من هنوز با خاطره بهار شبها را به صبح می رساندم. دیگر از دیدار دوباره اش ناامید شده بودم.

روز به روز رابطه ام با مادرم بدتر و بدتر می شد. زندگی برایم زهر و تلخ شده بود. حتی یک بار دست به خودکشی زدم اما موفق نشدم که خودم را خلاص کنم. تنها راه چاره دوری از آن محل و شهر و حتی کشور بود! تصمیم خودم را گرفتم و بی خبر با یکی از دوستانم که چندی پیش به سوئد رفته و اقامت دائم داشت، تماس گرفتم و از او خواستم ترتیبی محکم و قانونی بدهد تا من نیز به او بپیوندم و راهی دیار غربت شوم.

هرگز آن شب آخری را که چمدان به دست و بی خبر از ایران رفتم فراموش نمی کنم... شبی سرد و تاریک بود و

مردی که تنها و بی‌همسفر می‌رفت و تمامی آرزوهایش را توی خاک جا می‌گذاشت، مردی که جز خودش نه کسی دردش را می‌فهمید و نه حس می‌کرد...

***

آنقدر خودم را توی زندگی و کار غرق کردم که نفهمیدم چطور ده سال گذشت... دوستانم را می‌دیدم که چطور و بی‌بهانه خوشحال و شاد هستند، ولی من که دیگر پا به سی و دو سالگی گذاشته بودم، در درون عمیقاً و برای همیشه مردی غمگین و خزان زده بودم. ده سال گذشته بود و من هنوز بی‌خبر از خانواده در غربتی سرد دست و پا می‌زدم و تنها چیزی را که هرگز نمی‌توانستم فراموش کنم همان چشمها بود... گاهی وسوسه‌ای سست برای برگشتن و دیداری دوباره با کسانی که او را از من دور کرده بودند تا به خیال خودشان من خوشبخت شوم، در خود حس می‌کردم. سالها از وطنم خبری نداشتم و بالاخره خودم هم نفهمیدم چه کیفیت پنهان روحی یک باره طاقت بیشتر ماندن در آن دیار سرد را در وجودم به پایان رساند... برای همین تصمیم به بازگشت گرفتم.

***

کوچه همان و خانه همان خانه بود با پدری که موی سپیدش، نشان از رنج و غم این همه سال دوری داشت و مادری که چشمهای نیم کور و چروک‌های عمیق و فراوان روی صورتش خبر از قلب شکسته و پشیمانش می‌داد. غمی دردناک توی دلم چنگ می‌زد و مرتب مرا با چوب ملامت می‌زد که چرا و چگونه این همه سال این دو موجود تنها و بی‌آزار را رنج دادم... از اینکه برگشته و بیشتر از پیش آن دو را بی‌خبر نگذاشته بودم، غمگنانه خوشحال بودم، با اینکه هنوز هم گناه آن دو را نبخشیده و از آنها دلگیر بودم...

***

حالا به آینه می‌نگرم، به مردی که اینک در آستانه چهل سالگی است و موهای شقیقه‌اش رو به سفید شدن گذاشته... و به عکسی که بر دیوار نشسته و آه می‌کشد و به چشمهای درشتی که با تمام زیبایی و رازی که در خود پنهان ساخته، با بخشندگی و مهر، انگار تلخ و غمناک به تنهایی جاودانه من لبخندی شرم آمیز می‌زند و با صدایی آرام و مخملی نام مرا بر زبان می‌آورد تا شاید اندوهم را اندکی تسکین بدهد، زمزمه می‌کنم:

ای بهار من!
این بسته بال کوچک، این بی‌بهار و باغ
با بال‌های خسته در ایوان تنگ خویش
در شهر زشت ما،
اینجا که فکر کوته و دیواره بلند
افکنده سایه بر سر و سرنوشت ما
تنها چه می‌کند؟
می‌بینمش که غمگین، در ژرف این حصار
در حسرت شنیدن یک نغمه نشاط
در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز
حیران نشسته است!
در ابرهای دور
بر آرزوی کوچک خود چشم بسته است
و را نگاه می‌کنم و رنج می‌کشم!

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

یک ساعت بعد مادر و دایی مقتول برای شناسایی جنازه آمدند که صدای شیون پیرزن، بیانگر آن بود که دخترش را شناخته! چند دقیقه بعد با دایی «حنانه ـ م» مشغول صحبت شدیم، مادر مقتول حالش آنقدر بد بود که برادرزاده‌اش که دختر جوانی بود (یعنی دختر دایی مقتول) او را به بیمارستان رساند. دایی نیز در مورد خواهرزاده‌اش اینگونه گفت: «حنانه هیچ لذتی از زندگیش نبرده.... با این که پدر ثروتمندی داشت، اما چون مادرش زن صیغه‌ای پدرش شده بود «ابوالقاسم ـ م» آن زن و دخترش را در کودکی رها کرده و با زن و فرزند دیگرش زندگی می‌کرد، در همه این سالها مادر خانه باسختی زندگیشان را می‌گذراند و اگر کمک‌های من و خواهر و برادرم نبود حتی نمی‌توانست شکم دخترش را سیر کند، البته ما می‌دانستیم که «پدر خانه» مرد ثروتمندیه و به خواهرم هر چی می‌گفتیم «برو و لااقل حق سرپرستی دخترت را از شوهرت بگیر؟» اما پیرزن می‌گفت: «عارم میاد از اون نامرد کمک بخوام» تا این که چند ماه قبل «ابوالقاسم» فوت کرد و ما که می‌دانستیم خیلی ثروت داشته، به خواهرم گفتیم که باز هم اهمیت نداد، اما این بار، حنانه که بیست سالش شده بود به مادرش گفت: «شما اگر دوست داری از حق خودت بگذر..... اما من از ارث پدرم نمی‌گذرم» و راه افتاد دنبال سهم‌الارث‌اش، اما همانطور که گفتم طفلک از زندگیش خیر ندید؛ چرا که برادر ناتنی‌اش که اسمش «کیومرث» بود، حاضر نیست سهم‌الارث خواهر ناتنی‌اش را بده، اما حنانه که بسیار محکم بود، راه افتاد توی دادگاهها و دنبال وکیل و... این اواخر می‌گفت به یک جاهایی هم رسیده و درست یک هفته قبل بود که به من از مادرش گفت: «دوران سختی داره تمام میشه...» اما بخت یارش نبود و...» و مادر حنانه داشت اشک می‌ریخت که گفتم: «خدا بهتون صبر بده... یک سوال از تون دارم، شما این کیومرث (برادر ناتنی حنانه) را میشناسین؟

پیرمرد «بله» گفت: «اصلاً من بودم که اولین بار آدرس کیومرث را بهش دادم» قلم و کاغذ را پیش رویش گذاشتم و او همانطور که می‌نوشت پرسیدم: «شما میدونی کیومرث چه ماشینی داره؟»

ـ گفتم که وضعش خوبه... واسه همین یک ماشین کورسی دونفره داره، و چون اهل شکاره، یک لندرور مجهز هم داره!»

دایی مقتول که این را گفت، محسن از جا برخاست و از من پرسید: «کلانتر حکم ورود به خانه را هم بگیرم؟» سری تکان دادم و گفتم: «فکر نمی‌کنی لازم باشه، اگر او قاتل باشه خودش دستش رو میبره بالا...»

***

یک ساعت بعد جلوی خانه «مرحوم ابوالقاسم ـ م» از ماشین پیاده شدیم؛ خانه‌ای که کیومرث با چند مستخدم در آنجا زندگی می‌کرد و شبیه قصر بود! همان لحظه اول که پسر جوان ۲۳ ساله آمد جلوی در و با دیدن ما (که هر سه نفرمان لباس فرم پوشیده بودیم) رنگش پرید، تردیدمان از بین رفت و مطمئن شدیم که راه را درست آمده‌ایم! کیومرث به داخل دعوتمان کرد، اما محسن همین که اتومبیل لندرور او را گوشه حیاط بزرگ خانه دید گفت: «آقا کیومرث خان شما میدونی جاهایی که قبلاً رودخانه بوده، جنس خاکش با بقیه جاها فرق داره؟ منظورم اینه که با یک آزمایش ساده معلوم میشه که این ماشین آیا کنار رودخانه قدیمی بوده یا نه؟

کیومرث همان جا، کنار استخر نشست و شروع به گفتن کرد:

ـ قبل از مرگ مادرم، بخاطر او بود که در ایران ماندم و زندگی کردم، بعد از مرگ او و تا وقتی پدرم زنده بود، حاضر نبود بهم پول بده که برم آمریکا... موقعی که مرد و مطمئن شدم با ثروتش می‌تونم به آرزوهام برسم، سر و کله «حنانه» پیدا شد که می‌گفت «خواهر ناتنی» منه، و درست هم می‌گفت؛ و می‌خواست سهم ارث خودش و مادرش را بگیره.... اما من که برای رفتن به امریکا لحظه‌شماری می‌کردم، حالا می‌دیدم یک شریک برام پیدا شده!.

حنانه هر بار که می‌آمد سراغم با تهدید و دعوا برمی‌گشت، تا این که از طریق دادگاه مرا محکوم کرد و ۴ شب قبل که من می‌خواستم طلاها و دلارها و فرش‌های ابریشمی پدرم را یواشکی از خانه خارج کنم که در «انحصار وراثت» به حساب نیاد، یک دفعه سر و کله حنانه پیدا شد و تحقیرم کرد و گفت: حتی حساب گلدان‌های این خانه را هم دارم، چه برسد به طلا و فرش! من هم یک دفعه قاطی کردم و مجسمه گچی را از روی میز برداشتم و کوبیدم توی سرش و...

***

آخر شب که جلوی خانه از ماشین محسن پیاده شدم او گفت: حالا آن همه ثروت به هیچکدام نمی‌رسه؛ یکیشون که کشته شد و اون یکی هم اعدام میشه... واسه چی کلانتر؟

پوزخند زدم و گفتم: «کلمه طمع سه تا سوراخ داره... آدم باید خیلی قوی باشد که پاش توی سوراخ‌های طمع گیر نکند!

■

وقتی نمی‌توانی برای خودت تصمیم بگیری باید بزرگترها برای تو تصمیم بگیرند.
• لوئی پاستور

میشائیل هنکه: ایرانی‌ها فوق‌العاده خوش برخوردند



میشائیل هنکه سال ۲۰۱۱ به عنوان مربی تیم استقلال شروع به کار کرد. او فوتبال را برای مسؤولین و بازیکنان ایرانی فعلا بیش از هر چیز موقعیت خوبی برای پول در آوردن می‌داند.

***شما چه مدت زمانی در ایران فعال بودید و حالا با گذشت زمان، دوران حضورتان در ایران را چگونه می‌بینید؟**

**از ماه ژوئیه سال ۲۰۱۱ دقیقا به مدت یک سال در ایران اقامت داشتم. دوران هیجان‌انگیزی در ایران داشتم و تجربیات زیادی را در آنجا کسب کردم. آدم اگر از درون آلمان به ایران نگاه کند، تصور منفی‌تری درباره این کشور دارد و خیال می‌کند که ایران خیلی از آلمان فاصله دارد اما خیلی سریع به شیوه زندگی در ایران که کاملا دنیای دیگری است، عادت کردم. تصویری که شهروندان در آلمان از طریق گزارش رسانه‌ها درباره ایران در ذهن دارند، بسیار متفاوت از تجربیاتی است که من شخصا و حضورا در ایران به دست آوردم.

***درباره آنچه خودتان در ایران مشاهده کردید، در مقایسه با تصویر و تصوراتی که از قبل در مورد این کشور داشتید چه تفاوت‌هایی را می‌توان عنوان کرد؟**

**نخست فکر نمی‌کردم که بتوانم به عنوان یک شهروند خارجی در ایران به طور آزاد رفت و آمد داشته باشم و بایستی محدودیت‌های فراوانی را تحمل کنم. اما اصلا این طور نبود. رفت و آمد برای من در ایران آزاد بود. مردم ایران فوق‌العاده خوش برخورد و مهربان هستند. به خصوص در تماس با خارجی‌ها و به ویژه آلمانی‌ها! در ایران فوری متوجه شدم که مردم چه ارزش بزرگ و احترام خاصی برای آلمان و شهروندان آلمانی قائل می‌شوند. فکر می‌کنم جوانب اقتصادی دلیل اصلی این دیدگاه است. محصولات شرکت‌هایی مانند آدیداس، مرسدس بنز یا پورشه ابهت بسیار بالایی برای ایرانی‌ها دارد. هرچند خیلی‌ها در ایران توان مالی خرید این محصولات را ندارند. اغلب می‌دیدم که مثلا مردم برچسب مارک آدیداس را بر روی ماشین‌هایشان چسبانده‌اند، علیرغم اینکه شرکت آدیداس هیچ ربطی به اتومبیل ندارد. از این طریق ارزش بالای شرکت‌های معتبر آلمانی در ایران برایم مسجل شد.

***کار و همکاری با فوتبالیست‌های ایرانی را چطور دیدید؟**

**طرز فکر مردم و فوتبالیست‌ها را می‌شود شبیه فرهنگ کشورهای جنوبی توصیف کرد. طرز فکر فوتبالیست‌ها از اندیشه‌ای که میان فوتبالیست‌ها در آلمان و اروپا رایج است، فاصله زیادی ندارد. فوتبالیست‌ها در ایران از نظر تاکتیک و تفکرات حرفه‌ای تعلیم خوبی ندیده‌اند، در مقایسه با سیستمی که در آلمان از سنین کودکی در چارچوب آموزش و پرورش ورزشی پیاده می‌شود و بر روی چشم‌انداز انتقال بهترین‌ها به بخش حرفه‌ای متمرکز است. اما فوتبالیست‌های ایرانی روی هم رفته تمایل زیادی به یادگیری و ترقی دارند. خیلی‌ها دوست دارند که با پشتکار و یادگیری سکوی پرشی برای خود به سوی فوتبال اروپا فراهم سازند.

***نقاط قوت و برجسته فوتبالیست‌های ایرانی را در چه فاکتورهایی مشاهده کردید؟**

**بدون تردید تکنیک انفرادی بازیکن‌ها! خیلی از فوتبالیست‌های ایرانی از قابلیت بالای تکنیک انفرادی برخوردارند. این نکته قابل مقایسه با خصوصیات تکنیکی فوتبالیست‌ها در اروپاست. اما باید اضافه کنم که تکنیک انفرادی فوتبالیست‌های ایرانی بعضی وقت‌ها باعث تک‌روی بیش از حد آنها و از بین بردن نمایش فوتبال سازنده و منطقی نیز می‌شود.

***چه عواملی را به عنوان بزرگترین مانع رشد ورزش ایران در حال حاضر می‌بینید؟**

**ورزش ایران سیاسی است و در هدایت و فرمان سیاست قرار گرفته است. فوتبال در ایران بدون پشتیبانی دولت هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد. با این وجود هیچ دستکاری در نتایج بازی‌ها مشاهده نکردم. ورزش ایران فاقد تفکرات و ساختار حرفه‌ای است که به عنوان مثال در آلمان، از رده‌های سنی خردسالان و کودکان با چشم‌انداز رشد به شیوه حرفه‌ای آغاز می‌شود.

***به نظر شما آیا در حال حاضر در ایران فوتبالیست‌هایی هستند که اگر در محیط حرفه‌ای آموزش ببینند، قابلیت رشد چشمگیر و صعود به جمع فوتبالیست‌های برتر جهان را داشته باشند؟**

**صد در صد! ایران کشور بزرگی است. فوتبال در ایران از ظرفیت و محبوبیت بالایی برخوردار است. خیلی از کودکان در خیابان‌ها فوتبال بازی می‌کنند. اگر در ایران برنامه و ساختار مناسبی برای آموزش و پرورش حرفه‌ای و درازمدت از سنین کودکی تدوین و پیاده شود، آنگاه استعدادهای فراوانی که در فوتبال ایران وجود دارند، شکوفا خواهند شد. اما در ایران «نام»، به خصوص در باشگاه‌های تراز اول، خیلی مطرح است. بازیکنانی مثل علی کریمی که در گذشته در فوتبال اروپا مطرح بودند، هنوز به عنوان فوق ستاره در فوتبال ایران فعال هستند. به علت تمرکز باشگاه‌های ایران بر روی چنین اشخاصی، این نکته باعث جلوگیری پیشرفت بازیکنان جوان و استعدادهای پشت خط شده است.

***آیا دوست دارید بار دیگر به ایران برگردید و در آنجا کار کنید؟**

**اصولا بله! من از فعالیتم در ایران پشیمان نیستم، هر چند که تنها و دور از خانواده در ایران اقامت داشتم. حضورم در ایران برایم با کاهش کیفیت زندگی همراه بود، زیرا در ایران نمی‌توانستم خیلی از کارهایی را که دوست دارم، انجام دهم. اما همان‌طور که گفتم پشیمان نیستم که در ایران کار کردم و اصولا می‌توانم تصور کنم که در آنجا مجددا مسؤولیتی را بپذیرم.

***جزو خصوصیات ورزش ایران، متاسفانه عدم پرداخت منظم حق و حقوق بازیکنان و مربیان از سوی باشگاه‌هاست. این مسئله همواره باعث شکایت‌های متعدد به فدراسیون‌های جهانی شده است. آیا شما هنوز طلب حقوقی از باشگاه استقلال تهران دارید؟**

**من خوشبختانه رابطه خوبی با علی فتح‌الله زاده، مدیرعامل باشگاه استقلال تهران دارم. من

رسـما در کنار فعالیتم به عنوان مربـی همچنین در سـمت مشاور مدیر عامل نیز انجام وظیفه کردم. این باعث شـد که من از این لحاظ در فصل گذشته، نسبتا کمتر مشـکل داشته باشـم. اما حقیقت این است که قسـمتی از حقوق من از سـال گذشته، هنوز پرداخت نشده است. من در فصل جاری نیز همچنان با باشگاه اسـتقلال تهران قرارداد معتبـر دارم. اما قاطع اعلام کردم تا وقتی که طلب‌های حقوقی‌ام از فصل گذشته پرداخت نشـود، از ادامه فعالیت در اسـتقلال فاصله می‌گیرم. در این زمینه با فدراسیون جهانی فوتبال فیفا نیز مشـورت کرده‌ام. اما هنوز اقدام قانونی و شکایت علیه باشگاه استقلال نکرده‌ام.

***باشگاه استقلال رسما به شما در مورد پرداخت بقیه حقوقتان چه گفته است؟**

**آنها گفتند که من به ایران برگردم تا در آنجا در این‌باره صحبت کنیـم و به فعالیتم ادامه دهم. اما من پاسـخ دادم که تا وقتی که موضوع فصل گذشته حل نشود، به ایران نخواهم آمد.

***برگردیـم بـه موضوعات ورزشـی. چه نکات مشترک و چه تفاوت‌هایی را شما در اخلاق و طرز فکر فوتبالیسـت‌های ایرانی در مقایسه با فوتبالیست‌های کشورهای همسایه ایران مشاهده کردید؟**

در میان فوتبالیسـت‌های ایرانی خصوصیاتی مانند تشـنگی برای کسـب موفقیت، تفکرات پایدار حرفه‌ای و اراده بدون چون و چرا برای پیروزی، هنوز آنطور که در فوتبال حرفه‌ای جهان لازم است، شکل نگرفته اسـت. فوتبال در ایران فعلا برای مسؤولین و بازیکنان موقعیت خوبی برای پول درآوردن اسـت. در فوتبال آلمان و اروپا نیز پول زیادی سرمایه‌گذاری شـده است. اما طرز فکر در اروپا به این صورت است که مردم عاشق فوتبال هستند و دست اندرکاران نیز به رشـد و امور آموزشـی در فوتبال عشق می‌ورزند و همه مـی دانند که اگر کار با موفقیت دنبال شـود، پول خـود به خـود در خواهد آمد. اما ایـن نکته در ایران این طور نیسـت و می‌شـود گفت که برعکس است. در ایران بازیکنان جوان و با استعداد نمی‌توانند برای رشد خود برنامه‌ریزی کنند و نمی‌توانند بگویند کـه برای طی کردن سلسـله مراتب رشـد فوتبالی، نخست به فلان باشگاه متوسط می‌روم، چندین فصل آنجا زحمت می‌کشـم تا پایه‌ام محکم شـود و سپس به باشـگاه بهتری می‌روم تا ملی‌پوش شـوم و درآمد بالایی داشته باشـم. **در ایران همه به این فکر هستند که در سال بعدی در کدام باشگاه به آنها پول بیشتری داده می‌شـود. به این خاطر میزان نقل و انتقال بازیکن در صحنه فوتبال باشـگاهی ایران بسـیار بالاست و پیوند بازیکنان با باشگاه‌هایشـان نسـبتا کوتاه‌مدت اسـت. به عقیده من این وضعیت مانع رشد بازیکنان جوان و با استعداد است.

***از شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطرات حضورتان در ایران تعریف کنید.**

**شادترین خاطره‌ام بازی جام حذفی استقلال در شهرآورد پایتخت در برابر پرسپولیس در حضور



نزدیک به ۱۰۰ هزار تماشـاگر در ورزشـگاه آزادی تهران بود. این دیدار در ۹۰ دقیقه نخسـت با نتیجه مساوی دنبال شد و ما در ۳۰ دقیقه وقت اضافی موفق شـدیم سه گل به پرسپولیس بزنیم. جو بی‌نظیری در استادیوم حکمفرما بود. یکی دیگر از تجربیات مثبتم نیز برخـورد محترمانه مردم و همچنیـن هواداران تیم‌های حریف با من بـود. تلخ‌ترین خاطره‌ام اتفاقی بـود که یک بار هنـگام خروج از ایـران در فرودگاه تهـران برایـم رخ داد. به علت عـدم وجود یک مُهر لازم در پاسـپورت، من از پروازم به آلمان باز ماندم و مجبور شـدم ۲ روز در تهران صبر کنم تا کمبود مُهر در پاسپورتم رفع شود و بتوانم به آلمان سفر کنم! من چنین چیزی را تا به حال در آلمان ندیده بودم و از این مسئله خیلی عصبانی شدم.

***در ایـران خانم‌ها حق ورود به اسـتادیوم‌های فوتبال را ندارند...**

**من از قبل در این مورد آگاهی داشتم و زود به این نکته عادت کردم، علیرغم اینکه در اروپا بخشـی از تعداد تماشاگران در ورزشگاه‌های فوتبال را خانم‌ها تشـکیل می‌دهند. برای من جالب بـود که در ایران بیشتر خانم‌ها فوتبال را دوست دارند، در جریان اخبار فوتبال هسـتند و تیم محبوب و مورد علاقه خودشان را نیز شناخته‌اند.

***وضعیت استادیوم‌های فوتبال در ایران را چطور ارزیابی می‌کنید؟**

**در شهرسـتان‌ها اسـتادیوم‌ها و زمین‌هـای فوتبـال فاقد اسـتانداردهای لازم هسـتند و ضعف بهداشـتی بیداد می‌کند. اما در تهران وضعیت نسبتا بهتر اسـت. کیفیت زمین و چمن اسـتادیوم آزادی مطلـوب و با زمین‌هـای بوندس لیگا قابل مقایسـه است. تماشاگران در استادیوم‌ها عشق فوق‌العاده‌ای به تیم‌هایشـان دارند و با غیرت خاصی به طرفداری از آنها می‌پردازند.

***آیـا همچنان نتایج و اخبار فوتبال ایران را دنبال می‌کنید؟**

**بله! من هر روز از طریق اینترنت اخبار فوتبال ایران را پیگیری می‌کنم. هنوز با چندین تن از بازیکنان سابقم تلفنی و با استفاده از اینترنت در تماس هستم.

***کیفیت فوتبـال ملی ایران پـس از جام جهانی ۲۰۰۶ آلمـان نـزول کـرد. فوتبـال این کشـور در گذشته نزدیک هم سال‌های بحرانی داشته است. آیا به عقیده شـما با حضور کارلوس کی‌روش در سمت سرمربی‌گری تیم ملی فوتبال ایران، آینده بهتری در انتظار فوتبال این کشور است؟**

**وضعیـت فوتبال ایران رو به بهبود اسـت اما هنوز به سطح خوب سال ۲۰۰۶ نرسیده است. حضور فقـط تعداد اندکـی از بازیکنان ایرانـی در لیگ‌های خارجـی نمایانگر وضعیت فعلی فوتبال ایران اسـت. دیگر مثل گذشـته نیسـت که فوتبال ایـران بتواند بازیکنان برجسـته‌ای مانند علـی دایی، علی کریمی، مهـدی مهدوی‌کیا یا جـواد نکونام را بـه لیگ‌های فوتبال خارج از کشـور عرضه کنـد. فوتبال ایران در حال حاضر مثل گذشته بازیکنان شاخص و با کیفیت بین‌المللی ندارد. اما مطمئنم کـه با حضور کارلوس کی‌روش وضعیت فوتبال ایران بهتر خواهد شد، چون او بسـیار حرفه‌ای و با سـاختار کار می‌کند. من وقتی کـه در ایران بودم با کی‌روش صحبت کردم و به این نکتـه پی بردم. فوتبال ایران هنوز با روزهای اوج خود فاصله دارد. پتانسـیل فوتبالیست‌های با استعداد در ایران زیاد اسـت. صعود به جـام جهانی ۲۰۱۴ یقینا برای رشد فوتبال ایران موثر خواهد بود.

***آیا در طرز فکر و فرهنگ فوتبالیست‌های ایرانی نکاتی را مشـاهده کردید کـه قابل انتقال و کمک به فرهنگ فوتبال آلمان و اروپا نیز باشند؟**

**بله. شـور و شـوق، عشـق و اشـتیاقی که از برخی‌هـا در پیگیری کارشـان در فوتبـال دیدم. اما در ایران عده دیگـری نیز به علت عدم وجود گزینه مناسـب برای فعالیت آینده‌شان، به سادگی مأیوس و افسـرده می‌شوند و دیگر با جدیت و پشتکار لازم به دنبال کسب موقعیت مناسب برای پیشرفت و ترقی نیستند. این شاید فرق اصلی با طرز فکر در اینجاست. مهمان‌نوازی و انسـان دوسـتی ایرانی‌ها خیلی برایم دلنشـین بود. به عنوان مثـال من یک بار با فردی در رستوران قرار ملاقات گذاشته بودم. غذای او زودتر از غذای من حاضر شد و او هر طور که بود می‌خواست که من از بشقاب او نیز بخورم تا غذای خودم برسد.

***شـما با چندین عنـوان قهرمانی در بوندس‌لیگا و همچنیـن قهرمانی در لیگ قهرمانان باشـگاه‌های اروپا با تیم‌هـای بایرن مونیخ و بوروسـیا دورتموند، کامیابی‌های بزرگی را در سمت کمک مربی داشتید. ادامه مسـیر شـما در عرصه فوتبال حرفـه‌ای به چه صورت خواهد بود؟**

**من هنوز در حال بررسی گزینه‌ها هستم. برای حضور در خارج از کشور نیز آمادگی دارم و می‌توانم تصـور کنم که فعالیتی مانند عملکردم در ایران را نیز بار دیگر داشته باشم. ■

طمع، بند اسارتی است که شیطان به گردن طمعکار می‌بندد

●دانته

الهام یزدی‌ها

گزارشی از تنها زن غواص غارنورد ایران

در خارج می گفتند مگر در ایران زنان غارنوردی می کنند؟



این بار **غار دنگزلو سمیرم** مکانی است که سمیرا زارعی تنها غواص غارنورد زن ایران، آن را برای غواصی انتخاب کرده است، اما او به تنهایی نمی‌تواند غواصی در این غار را تجربه کند. هر غواصی حداقل نیاز به یک گروه شش نفره دارد تا بتواند به مکان موردنظر برسد. بردن کپسول‌های هوا و وسایل تخصصی این رشته خود کار آسانی نیست.

کوهنوردی، صخره‌نوردی، فوتبال، پاراگلایدر، غارنوردی و حالا غواصی در غار...! بانوان ایرانی ثابت کرده‌اند که ورزش مرد و زن نمی‌شناسد. این بار بانوی اصفهانی چندین ماه است که غارهای شناخته شده و ناشناس ایران را برای ورزش منحصر به فرد خود انتخاب می کند و با وسایلی سخت غواصی روزها غارنوردی می کند و تن به غواصی در غار می‌دهد. ورزشی که برایش به جز هیجان هدفی والا دارد. او می گوید که می خواهد اثبات کند که بانوان ایرانی می‌توانند در ورزش‌های سخت هم حضوری موفق داشته باشند.

گروهی که در غارنوردی کم‌سابقه نیستند، با سرپرستی سمیرا زارعی بامداد روز جمعه ۱۴ مهر ماه، رهسپار این غار می‌شوند. غاری که در فاصله‌ی زمانی پنج ساعته تا اصفهان در نزدیکی سمیرم قرار گرفته است. در کنار رودخانه و باغ‌های سیب روستای نوقل سمیرم بر روی کوهی نه چندان بلند مخفی شده است، حتی اگر بر روی سنگ‌های بزرگ این کوه هم بروید باز هم این غار را پیدا نمی کنید و فقط با گودالی کوچک روبرو می‌شوید که در واقع ورودی این غار پنهانی است.

شروع غارنوردی

سمیرا زارعی ۲۷ ساله، تنها زن غواص غار در ایران است. ورزشکاری که در کنار زندگی شخصی خود و شغل غیر مرتبطش این رشته ورزشی پر هیجان را جزء جدانشدنی زندگی‌اش می داند و هر بار از پا گذاشتن در ناشناخته‌ترین مناطق این سرزمین بیش از گذشته سر ذوق می آید:

«از سال ۸۹ غارنوردی را به صورت حرفه‌ای آغاز کرده‌ام و پیش از این زمانی که در مقطع ابتدایی و راهنمایی دانش آموز بودم، در رشته‌های کاراته و والیبال حضور داشتم. راستش هیچ‌وقت فکر نمی کردم که یک غارنورد شوم یا این که در غار غواصی کنم. من برای مدتی ورزش را کنار گذاشتم و در دوره دبیرستان در تئاتر و موسیقی فعالیت کردم. هرچند این موضوع مقطعی بود و وقتی وارد دانشگاه شدم مسیر زندگی‌ام دوباره تغییر کرد در رشته‌ی سخت و دشوار غارنوردی شاید در نگاه اول برای زنان مناسب نباشد اما شرایط فیزیکی بانوان با آقایان متفاوت است و فکر می کنم که هنوز برای فعالیت در این رشته برای بانوان جای کار دارد، اما اگر بانوان خستگی ناپذیر باشند و بتوانند بدن خود را قوی کنند، می توانند در این رشته فعالیت کنند. پشتکار و قوی کردن روحیه اولین فاکتور فعالیت در این رشته ورزشی است»...

غارنوردی قرار بود ساعت ۷ صبح آغاز شود. یعنی تنها دو ساعت برای استراحت پیش از آغاز غارنوردی وقت بود. در زمان موردنظر گروه از باغ سیب و رودخانه خروشان به سمت کوهی صخره ای می رود و با دریچه‌ای کوچک روبرو می‌شود. این ورودی شبیه چیزی نیست که در ذهن از ورودی یک غار داشتیم. غارنوردان از این دریچه کوچک وارد می‌شوند و ما هم به دنبال آن‌ها به تاریکی غار وارد می‌شویم.

سانتی متر پیش رفتن در یک مسیر طولانی نیاز به شکیبایی زیادی دارد. «غارنوردی آدم را صبور می کند، اگر بخواهی آدم عجولی باشی، نمی‌توانی غار نوردی کنی. غار به انسان آرامش می دهد و باعث می‌شود که موضوعات را با دقت بیشتری ببیند و با مسایل برخورد کند. این که وارد جایی می‌شوی که تاکنون کسی نرفته است، بسیار هیجان انگیز است. می‌توانم بگویم که غواصی در غار کشف ناشناخته‌هاست. من یکی از آرزوهایم این است که به کشورهایی مثل فرانسه، مکزیک و تایلند بروم تا بتوانم در غارهای این کشورها غواصی کنم. دوست دارم که بانوان ایران را به این کشورها معرفی کنم، تا آن‌ها بدانند در ایران بانوان در رشته‌های مختلف فعالیت دارند.»

مسیری عمودی روبرویمان سبز می‌شود. پس از چند متر نشسته و سینه خیز پیش رفتن، صخره‌های سنگی و مسیرهایی پر فراز و نشیب اول راه خودنمایی می کند و ما را به این باور می‌رساند که با غاری نه چندان آسان روبرو شده‌ایم. تنها راه گشای تاریکی غار کلاه‌هایی است که با چشمی روشن، راهنمای گروه شده‌اند. هرچه بیشتر می رویم، مسیر سخت‌تر می‌شود و زارعی به عنوان رهبر گروه از ما دورتر. او به عنوان اولین نفر راه‌های پیش رو را پشت سر می گذارد.

از دانشگاه تا غار

زارعی درباره‌ی ورودش به این رشته می گوید: «در رشته مدارک پزشکی در دانشگاه دولتی اصفهان تحصیلم را ادامه دادم و در دو سال اول دانشجویی با مناطق گردشگری اصفهان آشنا شدم، اما آن زمان به صورت حرفه‌ای ورزش نمی کردم تا این که در دو سال بعدی تحصیلم با یکی از گروه‌های کوهنوردی آشنا شده و کوهنوردی و دره نوردی را آغاز کردم و در تیر ماه ۸۹ از سوی یکی از دوستانم با انجمن غارنوردی آشنا شدم. بعد از آن بود که اصول اولیه پیمایش غارهای عمودی را فرا گرفتم.» وی که غارنورد و کوهنوردی حرفه ای بود در اسفند ۸۹ غواصی را در آب‌های آزاد آموخت و پس از آن ورزش حرفه‌ای‌اش در مسیر جدیدی قرار گرفت.

غار «دنگزلو» یک غار افقی است هر چند مسیر عمودی هم در این غار دیده می‌شود. به گفته غارنوردان این غار هر چند غار آسانی نیست اما در دسته غارهای دشوار هم قرار نمی گیرد. انتخاب این غار نسبتا ساده تنها برای آن بود که ما بتوانیم همراه گروه باشیم!

عبور از دالان‌های ناشناخته و بی رفت و آمد غارها خاطرات زیادی را برای زارعی رقم زده است:

«غار سید در شهر کرد غار متفاوتی بود. شرایط غواصی در این غار منحصر به فرد بود. وقتی غواصی در این منطقه را شروع کردیم، متوجه شدیم که خفاش‌های زیادی در آب‌های این غار مرده‌اند. به خاطر بالا بودن سطح آب و کوتاه بودن سقف وقتی در دریاچه شنا می کردیم، خفاش‌های مرده جلو چشم‌مان بودند و مجبور بودیم آن‌ها را با دست کنار بزنیم. به نظر می‌رسید که شرایط اکوسیستم این غار به هم ریخته بود که باعث چنین اتفاق ناگواری شده بود. من تاکنون دو بار در غار سید غارنوردی کرده‌ام و باز هم دوست دارم چنین تجربه‌ای تکرار شود.»

غارنوردان دالان‌های پر پیچ و خم غار را پشت

عقل اگر کامل شد دل به دو تسلیم می‌شود

● محمد حجازی

سـر گذاشتند، تا به اولین گودال آب این غار رسیدند، گودالـی که پای یک صخره لیز قرار گرفته بود. یکی از اعضای گروه عنوان می‌کرد که این غار بر اثر یک گسل به وجود آمده و حتی احتمال ریزش آن هم وجود دارد. راه پیش رو تنها گذشتن از کوه کاملا لیز این دالان بود که جای پای غارنوردان به عنوان پله‌ای برای گذشتن از این دالان محسوب می‌شد.

تنها بانوی غواص غارنورد ایران پس از گذراندن دوره غواصی در سال ۹۰ برای حضور در همایش بین‌المللی غارنوردی به هند رفت. «بیست و یکمین دوره همایش بین‌المللی غارنوردی در هند برگزار می‌شد که من به همراه دو مستندساز به این همایش رفتیم، در این دوره غارنوردانی از آمریکا، آلمان، پرتغال، بلژیک و هند حضور داشتند که چند عملیات غارنوردی در این کشور انجام شد. جالب این بود که آن‌ها وقتی می‌دیدند یک زن ایرانی به عنوان غارنورد در این دوره حضور یافته است تعجب می‌کردند و حتی می‌گفتند که مگر در ایران زنان غارنوردی می‌کنند؟»





گروه یکی یکی از پای صخره داخل غار هم گذشت. یکی از غارنوردان به داخل گودال آب سقوط کرد اما مجددا توانست خود را بالا بکشد. مسیر ادامه داشت و این بار **غار دنگزلو** چهره دیگری از خود را به ما نشان داد. یک آبشار بر دل آبریزگاه مخفی غار می‌ریخت. حوضچه‌ای که عمقش به ۹ متر هم می‌رسید. زارعی تیوب‌هایی را برای گذشتن افراد گروهش از این مسیر در نظر گرفته بود و در تمام مدت آنها را راهنمایی می‌کرد.

هر غاری زیبایی خاص خودش را دارد و می‌تواند برای تنها بانوی غارنورد و غواص ایران جالب باشد: «دره تنگ زندان بروجن، که دارای فرودهای خاصی است و بسیار هیجان انگیز است و آبشارهای خاصی دارد، همچنین **غار پرو** در کرمانشاه و **غار سید** برایم بسیار جذاب بوده است. اوایل که غارنوردی می‌کردم و ساعت‌هایی در غار تنها بودم به موجودات غیر عادی هم فکر کرده‌ام که ممکن بود با آن‌ها روبرو شوم، اما تاکنون موجودی غیر عادی را در غار ندیده‌ام.»

آنها برای رسیدن به مکانی که باید غواصی را شروع می‌کردند، یک آبریزگاه دیگر هم پیش رو داشتند. این بار باز هم گروه با تیوب مسیر خارق‌العاده غار را پشت سر گذاشتند، تا به قندیل‌های بلند دنگزلو برسند. سکوت و طبیعت بکر این غار سختی مسیر را کمرنگ می‌کرد و هیجان برای رسیدن به نقطه مورد نظر انگیزه‌ای بزرگ‌تر برای این گروه بود.

عبور از مسیرهای دشوار مسلما چیزی نیست که بدون آموزش و تمرین میسر باشد: «در بهار امسال با یک مربی لهستانی به صورت خصوصی غواصی غار را آموزش دیدم و مدرک بین‌المللی آن را دریافت کردم و از آن زمان تاکنون به طور مرتب غواصی در غار را انجام می‌دهم. در این مدت در غارهای سید (شهرکرد)، دنگزلو (سمیرم)، چال نخجیر (دلیجان)، غار دیو سپید (گرگان) و دریاچه اوان (قزوین)، غواصی کرده‌ام»

نقطه‌ی آخر دریاچه‌ای بود که زارعی و دیگر غواص گروه قصد پیمایش آن را داشتند، مسیری که قرار بود نخ کشی شود تا غواصان بعدی اگر به این مکان رسیدند بدانند که قبل از آن‌ها پای غواصان دیگری به این دریاچه پنهان در دل غار رسیده است. بعد از ۳ ساعت غارنوردی تازه کار اصلی برای زارعی آغاز می‌شود. او به تجهیزات غواصی خود که در طول مسیر حمل کرده است مجهز می‌شود و تن به آب می‌دهد. حرکت‌های آرام و حساب شده او نشان از توانایی‌اش در غواصی دارد.

یکی دیگر از مشکلاتم هزینه بالای غواصی در غار است. به طور میانگین هربار غارنوردی برای ما بیشتر از ۱۰۰ هزارتومان هزینه دارد که این هزینه جدا از استهلاک وسایل تخصصی ماست

مشکلات غواصی و غارنوردی

شاید کمتر تصویری از غواصی در غار منتشر شده باشد و واژه غواصی بیشتر به آبهای آزاد ارتباط داشته باشد، اما «غواصی در غار با غواصی در آبهای آزاد بسیار متفاوت است. چون وسایل مورد نیاز، سرمای زیاد آب و محصور و مسقف بودن غار، شرایط را برای غواصی سخت‌تر می‌کند و این گونه نیست که اگر مشکلی پیش آمد غواص بتواند به راحتی به سطح آب برسد.»

در نگاه اول تفریح جالبی است اما زمانی که به آن به چشم شغل نگریسته شود... «شاید این که برنامه پیچیده‌ای دارم، سخت‌ترین قسمت زندگی ورزشی‌ام است. من کارمند بیمارستان هستم و برای گرفتن مرخصی با مشکل زیادی روبرو می‌شوم. چون کارمند بودن محدودیت‌های خاص خود را دارد و آنقدر زمان که باید در اختیار ندارم. در نتیجه مجبورم روزهای تعطیل که باید در کنار خانواده‌ام باشم را برای ورزش اختصاص دهم. یکی دیگر از مشکلاتم هزینه بالای غواصی در غار است. به طور میانگین هربار غارنوردی برای ما بیشتر از ۱۰۰ هزارتومان هزینه دارد که این هزینه جدا از استهلاک وسایل تخصصی ماست. در نتیجه اگر شغلی نداشته باشیم، نمی‌توانیم هزینه‌های خود را تامین کنیم. این در شرایطی است که در سایر کشورها یک ورزشکار تنها ورزشکار است و دغدغه مالی برای فعالیت‌هایش ندارد.»

آیا هرگز فکرش را می‌کردید که روزی قدم به چنین نقاطی بگذارید؟ «هیچگاه فکر نمی‌کردم غارنورد شوم و یا این که روزی بخواهم در یک غار غواصی کنم. وقتی با این رشته ورزشی آشنا شدم، متوجه شدم که علاقه زیادی به این ورزش دارم، به همین دلیل هر چند کارمند بیمارستان هستم، اما زمان استراحت خود را برای غارنوردی و غواصی در غار می‌گذارم. اوایل که غارنوردی می‌کردم، خانواده‌ام بسیار ناراحت بودند. چون با توجه به حوادث احتمالی نگران می‌شدند که اتفاق ناگواری برایم بیفتد، اما پس از یک سال، با شرایط ورزشی‌ام کنار آمدند. حالا همسرم مشوق من در این رشته‌ی ورزشی است و اگر حمایت خانواده‌ام نباشد نمی‌توانم ورزش حرفه‌ای خود را ادامه دهم.»

***

دیگر او را در سطح آب نمی‌بینیم و پیمایش حوضچه حدود دو ساعت طول می‌کشد. نتیجه این است تمام غار در زیر پای دو غواص گروه نوردیده می‌شود، به طوری که غواص اول ۲۵ متر را زیر پا می‌گذارد و دیگری ۲۵ متر دوم را طی می‌کند، تا به انتهای حوضچه می‌رسد. شاهد این ادعا نخی است که غواصان در مسیر بر جای گذاشته‌اند.

***

وقتی غواصی به پایان می‌رسد، پتوی حرارتی تنها مکانی است که زارعی به آن پناه می‌برد تا کمی نفس بگیرد. او هر چند خسته است، اما لبخند برای دقیقه‌ای از روی چهره‌اش محو نمی‌شود. هنوز پر انرژی است و می‌داند که کارش را به خوبی انجام داده است. این غواصی و غارنوردی حدود ۱۰ ساعت به طول می‌انجامد و وقتی گروه از غار بیرون می‌آید دیگر خورشید در حال پنهان شدن است، اما این غارنوردان هستند که از دهانه تاریک غار طلوع کرده‌اند. ■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۲۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

سینه مادرم دُمَل داشت

ز. ح. ۲۵ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خواب دیدم آقایی که به او علاقه‌مندم، به خانه ما آمده بود. به من گفت: موهاتو دوس دارم. منم موهایم را به او دادم تا نوازشش کند. بعد بچه‌ای دیدم که گریه می‌کرد. شیشه شیری هم آنجا بود که خالی بود. آن را برداشتم تا در آن شیر بریزم. به اتاقی دیگر رفتم. مادرم آنجا بود. گفت: شیشه رو بده من پُر ش کنم. دادم. او از سینه‌اش که دُمل چرکی بزرگی داشت، در شیشه شیر ریخت و بیدار شدم.

تعبیر

خواب شما می‌گوید: آرزو دارید که آن آقا به خانه شما بیاید و باب رفت و آمد شما و او باز شود. او از گیسوی شما تعریف می‌کند یعنی در شما چیز جذاب دیگری ندیده است که این ممکن است در ذهن شما باشد و خودتان فکر کنید دختر جذابی نیستید. بعد سر و کله آن بچه پیدا می‌شود. بچه‌ای که در جایگاه خودش نباشد، به معنی دردسر است. شما دختر ید و مجرد پس وجود بچه در جایگاه خودش نیست. بچه گریه می‌کند و شیشه شیر خالی است. آن آقا هیچ واکنشی ندارد و انگار تنها وظیفه‌اش ناز کردن گیسوی شماست. این یعنی اگر دردسری پیش بیاید، خودتان باید آن را حل کنید و او خودش را کنار می‌کشد. مادر که از سینه دمل‌دارش در شیشه شیر می‌ریزد، نماد این است که اگر مشکلی پیش آمد به شما کمک می‌کند اما نه کمکی که کاملا سودمند باشد. پیشنهاد می‌کنم مراقب عواطف خودتان باشید.

موی پسرم مثل موی زنم بود

میثم گرگانی، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، تهران

من تازه ازدواج کرده‌ام و به امید خدا دو ماه دیگر صاحب پسری خواهم شد. خواب دیدم پسرم متولد شده. وقتی که او و مادرش را از بیمارستان به خانه آوردم و خواستم پسرم را نگاه کنم، دیدم موهایش کاملا شبیه موهای مادرش شد و سبیلی هم مانند سبیل من دارد. لباسی هم که تنش بود، شبیه یکی از لباس‌هایی است که همسرم دارد. پسرم دستش را به طرف سبیلش برد و آن را کند و دور انداخت و کاملا شبیه مادرش شد. از شدت ناراحتی از خواب پریدم. خیس عرق بودم و می‌ترسیدم. دو رکعت نماز خواندم و آرام شدم.

تعبیر

گمان کنم شما زندگی سنتی و آرامی دارید و گمان کنم از دیدن جوانان امروزی که زیر ابرو برمی‌دارند و از لوازم آرایشی خانم‌ها استفاده می‌کنند، نگران هستید و می‌پرسید چرا پسرها مثل زن‌ها شده‌اند. شاید شما هم شنیده باشید که می‌گویند پسرهای قدیم سعی می‌کردند مثل پدرشان شوند ولی امروز سعی می‌کنند شکل مادرشان شوند. چنین افکاری شما را نگران کرده که مبادا پسر شما هم آرایش کند و مثل خانم‌ها رفتار کند. او حتی سبیلش را که شکل سبیل شما بود، می‌کند و دور می‌اندازد و کاملاً شکل مادرش می‌شود. یعنی تمام حالت‌های مردانه خودش را از دست می‌دهد. پیشنهاد می‌کنم به جای فکر کردن به این چیزها به این فکر کنید که پسرتان را چطور تربیت کنید تا شخصیتی مردانه داشته باشد. منظورم از مردانه، خشن بودن و داد و بیداد کردن و زورگویی نیست. منظورم داشتن ابهت و شکوه و وقار مردانه است. همان‌طور که اگر دختری رفتار و آرایشی مردانه داشته باشد، جذابیت خود را از دست می‌دهد، پسری هم که دخترانه رفتار کند، جذابیت مردانه‌اش را از دست خواهد داد. و اگر جای زن و مرد عوض شود، همین می‌شود که حالا دارد می‌شود: دخترها پسر شده‌اند و پسرها دختر. دخترها کار می‌کنند و پول درمی‌آورند و ناز پسرها را می‌کشند، پسرها هم آرایش می‌کنند و از دخترها پول می‌گیرند و برای آنها ناز هم می‌کنند. نتیجه چنین رفتارهایی درهم شکستن یکی از اصول مهم خانوادگی و زناشویی است که چون قبلا درباره‌اش چیزهایی نوشته‌ام، به همین توضیح بسنده می‌کنم.

موهایم را با چاقو بُرید

شهین شهسواری، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، قائم شهر

خواب دیدم در محل کارم بودم. کشو میزم را باز کردم تا پرونده‌ای بردارم. دخترم را که تازه متولد شده، دیدم که در کشو است. تعجب نکردم و روی دهانش چسب پهن زدم و به کارم ادامه دادم. شوهرم را دیدم که کنار میزم ایستاده و با خشم نگاهم می‌کند. باز هم تعجب نکردم. از کیفم پول درآوردم و به او دادم. انگار ده‌هزار تومانی بود. آن را در جیبش گذاشت و به سوی یکی از همکارانم که آقای محترمی است، رفت و او را کتک زد. بعد به طرف من برگشت و موهایم را با چاقو برید و با خودش برد. از چاقویش ترسیدم. گمان کنم همان چاقویی است که خودم در آشپزخانه دارم. شوهرم دوازده سال از من کوچک‌تر است و بیکار است.

تعبیر

این خواب می‌گوید مشکلاتی در زندگی دارید که گریبان شما را گرفته است. انگار ناچارید هم بچه‌داری کنید هم کار بیرون هم خانه‌داری. به همین دلیل است که نوزاد شما در فایل محل کارتان بود. آنجا که ناگهان شوهر می‌آید و به او پول می‌دهید، نماد این است که خرج زندگی را شما می‌پردازید. آنجا که شوهرتان آن همکار محترم را کتک زد، یعنی همسرتان به همکارهای شما خوش‌بین نیست و اگر گاهی در خانه از آنها حرف بزنید، او ناراحت می‌شود. بریدن گیسوی شما به این معنی است که به شما شک دارد. آن چاقو نماد مشاجره‌های خانوادگی است. شاید هم بیم دارید به شما آسیبی جدی بزند. درباره کسانی که مشکلاتی مانند شما دارند، قبلاً توضیحاتی داده‌ام. اصل چنین مشکلاتی به ازدواج نامناسب ربط دارد. مثلاً آیا خودتان یا اطرافیان شما به شما نگفتند با پسری که دوازده سال از شما کوچک‌تر است، بیکار هم هست، ازدواج نکنید؟ خانم دکتری را می‌شناسم که او هم شوهری داشت که ده سال کوچک‌تر بود. تا اول راهنمایی درس خوانده بود و شغل هم نداشت. خانم دیگری را می‌شناسم که فوق لیسانس دارد و با آبدارچی اداره‌شان ازدواج کرد که او نیز چند سال کوچک‌تر بود. وقتی که کار هر دو خانم به طلاق کشید، پرسیدم چرا با چنین کسانی ازدواج کردید؟ گفتند: سن‌مان بالا رفته بود و باید ازدواج می‌کردیم. با چه قیمتی؟

پروانه گرسنه

مجتبی ش. ۴۸ ساله، متأهل، نیمه شاغل، تهران

خواب دیدم این در و آن در می‌زنم تا از کسی پول قرض کنم و برای بچه‌هایم مرغ و گوشت و برنج و لباس و کفش و چنین چیزهایی بخرم. سرانجام یکی از دوستان سابقم که مدیرعامل شرکت بزرگی است، به من گفت به شرکتش بروم تا به من قرض بدهد. با خوشحالی به زنم تلفن کردم و خبر دادم تا او هم خوشحال شود. همین‌طور که داشتم پیاده به سوی شرکت او می‌رفتم، پروانه دُم‌پرستویی بسیار زیبایی را دیدم که کف پیاده‌رو افتاده بود. آن را برداشتم. زنده بود. به سوی گلزاری رفتم که آن طرف خیابان بود. پروانه را روی گل‌ها گذاشتم و او مشغول مکیدن شهد شد. مدتی که گذشت، حالش خوب شد و رفت. من هم به راه خودم رفتم. وقتی که به شرکت دوستم رسیدم، دیدم نیمه شب است و کسی در شرکت نیست. با اضطراب از خواب پریدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید برای تأمین هزینه‌های زندگی زیاد کوشش می‌کنید اما کوشش‌هایی که جز اتلاف وقت حاصلی ندارند. خودتان هم گاهی موقعیت‌های خوب را از دست می‌دهید. یکی از علت‌هایش این است که روی هدف خودتان زوم نمی‌کنید. مثلاً در این خواب داشتید دنبال پول می‌رفتید تا آن را برای بچه‌هایتان خرج کنید ولی بین راه مسیر خود را تغییر می‌دهید و مشغول سیر کردن پروانه می‌شوید و آن‌قدر برایش وقت می‌گذارید که زمان می‌گذرد و شرکت دوست شما تعطیل می‌شود. آن پروانه نماد کوشش‌های غیر ضروری است.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین
انتظار کشیدن دیگر بخشی از زندگی همیشگی شما شده است، انتظار رسیدن به هدف، انتظار رسیدن به آرزوهای رویایی و حتی انتظار رسیدن به آرامش، حالا در این آرامش چه هدفی را دنبال خواهید کرد، هیچ مشخص نیست، و اگر بخواهم واضح‌تر بگویم پیدا نیست چرا اینقدر به خودتان سختی می‌دهید چون مشخص نکرده‌اید که در مرحله بعد از پیروزی چه خواهید کرد، پس بیهوده به این و آن لعنت نفرستید و زمین و زمان را مسؤول عقب‌ماندگی‌هایتان نکنید وقتی اصلاً پیدا نیست که عقب مانده باشید یا نه که البته من معتقدم خیلی هم جلو هستید و بی‌خبرید!

اردیبهشت
قول داده بودید که زبان به دندان بگیرید و رفتارتان را تغییری اساسی دهید ولی می‌بینید که به محض آب شدن یخ روابط، باز خصلت همیشگی‌تان، کار دستتان داد و جالب این است که به اصرار تاکید می‌کنید که خصلت آدم‌ها تغییرپذیر است، در حالی که خودتان حتی در ایجاد کوچکترین تغییرات هم کم می‌آورید، حالا فکر کنید اگر در این بین خدا را نداشتید و یا اینکه یاری مهربان همراهیتان نمی‌کرد چه سرنوشتی داشتید؟ هر چند که همیشه این غرور لعنتی قبل از شما لب باز می‌کند و می‌گوید، آب از آب تکان نمی‌خورد، اما واقعیت چیز دیگری است!!

خرداد
کاش می‌شد بپذیرید وقتی باید به اندازه امکاناتتان شلیک کنید، زیاده‌روی نکنید و بیهوده خود را بازیچه دست زمان و مکان نامشخصی نسازید و طوری عمل کنید که انگار هیچ ندارید و در این شرایط اگر موفق عمل کردید یعنی هنر کرده‌اید. در غیر این صورت که هر انسان عاقل هم با داشتن امکانات می‌تواند موفق عمل کند. پس ابتدا داشته‌ها و نداشته‌هایتان را دریابید و سپس میزان تلاش خود را به حدی برسانید که بدون هیچ کمکی به هدف بزنید و البته لطف خداوند بخشنده و مهربان را هم از یاد نبرید.

تیر
زمان به سرعت برق و باد خانه‌های پازل ذهنتان را کنار هم چیده است. اما هیچ نیاندیشیده بودید که این خانه پنجره‌ایی هم برای برقراری ارتباط با اطرافیان باید داشته باشد و در حال حاضر هیچ کس نمی‌تواند بگوید که من به تنهایی همه کارها را می‌کنم و نیازمند هیچ همیاری نیستم، چرا که ما چه بخواهیم و چه نخواهیم در کنار دیگران و در محیط تأثیرگذار آنان حضور داریم و باید قواعد بازی در جمع را خوب بدانیم و بیهوده نگوییم که این مشکل دیگران است و من باید فقط گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

مرداد
گاهی آرامش بر وجودتان حاکم می‌شود، آنچنان آرام که حتی اطرافیان هم از آن نفع می‌برند و گاه آن چنان ذهنتان طوفانی می‌شود که گویی هیچ چیز جلودارش نیست، اما چیزی که پیداست، شما شخصیتی متفاوت از دیگران حداقل تا اینجای کار از خود بروز داده‌اید و پیگیری این نوع رفتار منش و گفتار خاص خودش را هم می‌طلبد و حالا که شرایط هم برای بازگویی گلایه‌ها فراهم شده و روحتان آرامشی نسبی را برخوردار گشته، کاش دست از لجاجت بردارید و کنایه را همراه همیشگی کلامتان نکنید.

شهریور
همه چیز تحت کنترل شماست و به نظر همه چیز خوب پیش می‌رود و طلایی‌ترین دوران را سپری می‌کنید و سعی می‌کنید بر ناراحتی‌های گذشته مرحمی بگذارید و با تمام وجود برای پیشرفت و شاد بودن می‌جنگید، اما کاش از خود بپرسید این حالت تا چه زمانی پایدار خواهد بود، یا اینکه حداقل دریابید این آرامش به چه چیزهایی بستگی دارد تا بتوانید روی آنها سرمایه‌گذاری و آینده بهتری را تضمین کنید، چون نمی‌دانم که هنر نیست و این همه نمی‌دانم از دهان شما بیرون آمد و آب هم از آب تکان نخورد و کاش بپذیرید که رشد کرده‌اید و حالا اطرافیان حسابی دیگر روی شما باز می‌کنند.

مهر
به نظر همه چیز درست می‌آید، شادی‌ها، در زمان خودش و درگیری‌ها هم در زمان خودش، تا حدی که تلاش می‌کنید حتی ناراحتی‌های عمیق را کم کم از ذهنتان پاک کنید و به دنبال شیوه‌های درست زندگی کردن برای آینده می‌گردید. اما وقتی به عمق ماجرا توجه می‌شود به نظر می‌رسد که جبران کینه‌ایی تلخ را به انتظار نشسته‌اید یا اینکه حداقل در مقوله بخشیده شدن و بخشیدن بزرگ‌نمایی می‌کنید. در حالی که حالا بهترین شرایط برای به بار نشاندن درخت سبز و زیبای زندگیست، اگر اعتماد دارید که ذهنتان رشد کرده و به هر بهانه‌ایی چون تیر رها شده از چله از مهلکه نمی‌گریزد.

آبان
به نظر انسانی تنها و در خود فرو رفته می‌آیید، اما به واقع این گونه نیست، چون خودتان هم خوب می‌دانید که دنیایی حرف در وجودتان نهفته و همین حالا هم پیشرفت زندگیتان بر تلاش و انرژی شما تکیه دارد و ای کاش که در مورد آن موضوع ذهنیتان هم به توافق برسید تا ببینید چطور مثل گذشته‌ها ذهن‌خوانی می‌کنید و همه اطرافیان را تحت تأثیر انرژی شگفت‌انگیز خود قرار می‌دهید، ولی چیزی که در این میان تعجب‌برانگیز است این است که با گذشت این همه مدت چرا همچنان مثل گذشته زود رنج هستید و با شنیدن واژه‌ایی تلخ یا انتقادآمیز همه دنیایتان درهم می‌شکند؟

آذر
انرژی در تمام سلسله وجود شما موج می‌زند و این به دلیل نوع کاری است که می‌کنید و می‌طلبد که پرجنب و جوش باشید و می‌خواهید این حالت را به خلوت خود نیز سرایت دهید، اما نمی‌شود و همچنان خلوتتان پر از کوچه پس کوچه‌های مه‌گرفته و ناهماهنگ است و هر روز به موضوعی جدید در قالبی منحصر به فرد می‌اندیشید اما وقتی پای عمل پیش کشیده می‌شود می‌بینید که خیلی از اصل ماجرا عقب هستید و حالا هم که خرج و برج زندگی همچنان دست و پایتان را بسته که امکان نفس کشیدن به معنی ذهنی خودتان را ندارید، در حالی که همین حالا هم به نسبت همسالان خود بسیار جلوتر، متفاوت‌تر و موفق‌تر عمل کرده‌اید، اگر اجازه حضور بچه بازی را در زندگی خود ندهید.

دی
منتظر هستید تا آن چیزی که مد نظر شماست به وقوع بپیوندد و یک بار برای همیشه خلاص شوید، اما خبر ندارید که حتی اگر این موضوع هم تحقق پیدا کند، تازه اول ماجراست و در پی آن یک دنیا حرف و عمل و کنش و واکنش مختلف نهفته است و فقط کافیست که در یکی از آنها خطا کنید و تا مدت‌ها مجبور باشید که با عوارض آن کنار بیایید و به شکلی که نمی‌پسندید پیش بروید و البته می‌پذیرم که حالا هم دیگر امکان عقب‌نشینی کامل وجود ندارد، پس بهتر است که به جای پا گذاشتن بر ابرها و حضور در قصر رویاها برای واقعیت‌ها جای باز کنید و با آنها کنار بیایید و هر چقدر هم که تلخ باشند بر مکمل‌های شیرین آن تکیه کنید!

بهمن
ویژه بودن و بر خلاف جهت آب شنا کردن، البته هم که هزینه‌های خاص خودش را می‌طلبد و شما هر چقدر هم که بخواهید و تلاش کنید سرشت درونی‌تان امکان مانورهای بسیار متفاوت را از شما می‌گیرد و مجبورتان می‌کند که در خط مرزی دلخواه آن حرکت کنید و اگر تا به امروز هم موفق بوده‌اید فقط و فقط به تلاش عجیب و منحصر به فرد شما بستگی دارد و اینکه معمولاً اثبات می‌کنید وقتی برای دیگران فقط دو راه وجود دارد برای شما امکان عمل در مسیر راه سوم هم به سادگی مسیر است و به همین خاطر است که انسان‌های زیاد در اطراف شما آرزوی داشتن شرایطی چون شما را دارند و...

اسفند
کار تمام شده است و امکان هیچ تغییری نیست! این همان چیزی است که شیطان در ذهن شما می‌خواند و خیلی می‌پسندد که پای در چنین مسیری بگذارید، اما از آنجا که شما انسان روزهای خاص هستید این گونه ذهنیت‌ها در زندگیتان گم می‌شود و با همین میزان داشته‌ها هم آنچنان به هدف می‌زنید و عمل می‌کنید که خودتان هم تا مدت‌ها در شگفتی فرو می‌روید. البته می‌پذیرم که شرایط خوبی برای شما مهیا نیست اما شما هم بپذیرید که اطرافیان هم آنچنان چیز شگفت‌انگیزی فراتر از شما ندارند وقتی که ذهنشان به خلاقیت شما عمل نمی‌کند و این چنین سرشار از انرژی‌های الهی نیستند. پس به خود ببالید و موفقیت را فریاد بزنید!

حسادت، از نبود اعتماد به نفس نشأت می‌گیرد

وین دایر

سوپ نخود

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



وقتی هوا کم کم رو به سردی می رود خوردن غذاهای داغ به اصطلاح آبکی یه مزه دیگه ای پیدا می کنه.
یکی از این نوع غذاها سوپ ها هستند که در نوع خود بی نظیر و بسیار پر طرفدارند.
سوپ در قرن های گذشته غذای رایج روستاییان به حساب می آمده که شامل مقدار کمی گوشت قرمز، مرغ یا ماهی که به همراه یکی دو جور تره بار یا سبزی و یا احیانا غلات و بنشن در مقدار نسبتا زیادی آب پخته می شده و معمولا مقداری نان هم در آن ترید می کردند.
یک کاسه سوپ و چند برش نان در قدیم غذای کاملی به شمار می رفته است، اما امروزه سوپ به عنوان دور اول از چند دور غذای متنوع در مراسم به حساب می آید.
جالب اینکه امروزه سوپ دیگر منحصر به سفره روستاییان نیست، بلکه غالبا در آغاز غذا به مقدار کم خورده می شود.
سوپ دارای تنوع بسیار زیادی است، اما در سفره ما ایرانی ها غالبا سوپ جو سرو می شود.
جالب اینکه در ایران هر شهری بسته به فرهنگ و قومیت مردم آن، سوپ هایی دارد که مخصوص همان شهر است.
نخود آب یکی از آن سوپهای فراموش شده است که فقط نامی از آن در ذهن تهرانی های قدیم به جای مانده است.
این سوپ مقوی، ساده و آسان تهیه می شود.

مواد لازم:
نخود: ۱ پیمانه
پیاز: ۱ عدد
برنج: نصف پیمانه
زیره: نصف قاشق مرباخوری
زردچوبه: ۱ قاشق چایخوری
گوشت: ۳۰۰ گرم





طرز تهیه:
نخود را از شب قبل خیس می کنیم. بهتر است که آب نخود را ۲ تا ۳ بار عوض کنیم.
بعد از اینکه نخودها خوب خیس خوردند پوست آنها را می گیریم.
گوشت را شسته و به تکه های درشت تقسیم می کنیم. اگر ماهیچه در دسترس داشتیم می توانیم از ماهیچه در سوپ استفاده کنیم.
برنج را شسته و خیس می کنیم.
قابلمه را آب کرده و بر روی اجاق قرار می دهیم.
گوشت، نخود و پیاز چهار قاچ شده را به آن اضافه کرده و شعله را زیاد می کنیم.
بعد از اینکه آب جوش آمد، زیر اجاق را ملایم کرده و حدود ۲ ساعت اجازه می دهیم تا کاملا مواد با هم پخته شوند.
دقت داشته باشید که مبادا آب سوپ تمام شود.
اگر آب آن به هر دلیل کم بود می توانید به آن کمی آب اضافه کنید.
بعد از پایان ساعت دوم، برنج را با زردچوبه و زیره به قابلمه اضافه کرده و یک ساعت دیگر اجازه می دهیم تا مواد با هم پخته شوند.
نمک در آخر به سوپ اضافه می شود.
بعضی ها دوست دارند از هویج در سوپ استفاده کنند. ایرادی ندارد اما جزء مواد اصلی تشکیل دهنده نیست. می توان روی سوپ را با چند برگ جعفری تزیین کرد.
این سوپ را می توان کمی آب دار درست کرد. البته اگر دوست داشته باشیم می توانیم آن را کش دار و کمی سفت (حلیم شکل) تهیه کنیم.
اگر بخواهیم می توانیم در دستگاه غذاساز این سوپ مقوی را به شکل پوره در بیاوریم و برای سرو آماده کنیم.
توصیه نمی شود از قرص های عصاره گوشت در این سوپ استفاده شود.
این سوپ بسیار خوشمزه و البته مقوی و سرشار از ویتامین می باشد.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

این طرف و آن طرف دنیا

نیلوفر یوسفی

چند سوال جالب درباره آبزیان

ماهی ها هم در آب خفه می شوند؟
شاید اگر به شما بگوییم که آبزیان هم می توانند در آب خفه شوند، فکر کنید شما را دست انداخته ایم اما جالب است بدانید مرگ به دلیل خفگی هم در میان ماهی ها رایج است. ماهی ها به دو روش در آب تنفس می کنند. به کمک آبشش ها و با باز و بسته کردن مرتب دهان در حالی که شنا می کنند. بسته نگه داشتن گوش ها و بی تحرکی سبب بروز خفگی در ماهی ها می شود. این دقیقا همان حالتی است که وقتی ماهی ها در تور ماهی گیری گیر می افتند، رخ می دهد.

چرا چشم ماهی ها همیشه باز است؟
اگر از غواصانی که از نزدیک انواع و اقسام ماهی ها را دیده اند، بپرسید حتما به شما می گویند هیچ نوع از ماهی ها حتی یک بار هم پلک نمی زنند. جالب است بدانید انسان ها و تقریبا تمامی پستانداران پلک دارند که رطوبت چشم آنها را حفظ می کند. در ماهی ها هیچ نیازی به وجود پلک برای حفظ رطوبت چشم وجود ندارد چون آنها خود در آب زندگی می کنند.

آیا ماهی ها می خوابند؟
جواب دادن به این سوال کمی مشکل است. آنچه روشن است اینکه خواب ماهی ها با خواب ما تفاوت دارد و چون پلک ندارند سخت است که متوجه شویم خوابند یا بیدارند. در حال حاضر دانشمندان با کار کردن روی فعالیت های ذهنی ماهی ها قصد دارند بخش های خواب آنها را شناسایی کنند اما تاکنون هیچ گونه تفاوت الکتریکی بین فعالیت های مغز آنها در روز و شب نیافته اند. این یعنی اینکه ماهی ها نمی خوابند و خواب نمی بینند!

آیا ماهی ها هم آفتاب زده می شوند؟
آب هیچ سد دفاعی در برابر نور خورشید ایجاد نمی کند. اشعه ماورای بنفش خورشید به ویژه از زمانی که لایه اُزن سوراخ شده است به راحتی در آب های کم عمق نفوذ می کنند. لاروها و ماهی های جوان چون پوست نازکی دارند بیشتر آفتاب زده می شوند. البته برخی از انواع ماهی ها مثل ماهی های دوشیزه یک تکنیک دفاعی دارند و با ترشح نوعی ژل که ترکیب آن بسیار شبیه به ضد آفتاب های ماست، از پوست خود در برابر آفتاب محافظت می کنند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختران عزیز و مهربانم، محبوبه و مریم جان، آبان ماه، ماهی است که خداوند این دو گل زیبا را به ما هدیه داده و با سبدی پر از گل، سالروز تولدتان را تبریک می گویم و امیدوارم که همیشه در پناه خدا سلامت و سالم باشی
پدر و مادرت سید مهدی ناصرنژاد و مه لقا شیدایی ـ آمل

بابک عزیزم، تمام دارایی من قلبی است که در سینه دارم و برای تو می تپد، آن را به تو تقدیم می کنم، سالروز ازدواج و یکی شدنمان مبارک **عاطفه احمدی ـ سلماس**

آقابابک و عاطفه خانم، دومین سالروز پیوند ناگسستنی تان را به شما زوج خوشبخت تبریک می گوییم **دوستانتان، توحید و لیلا پورعابد ـ سلماس**

احمدجان، همسر مهربانم، ۱۵ آبان سالروز شکفتن گل وجودت را عاشقانه تبریک می گوییم، دوستت داریم **همسرت مینا و پسرت محمدجعفر جعفری ـ شاهرود**

آیدین عزیز، ۱۸ آبان، روز زمینی شدنت را در فصل پاییز رنگارنگ با هزاران بوسه به روی چو ماهت تبریک می گوییم، تولدت مبارک **الهام و الناز عبدالملکی ـ سنندج**

مهدی جان، زیباترین هدیه خداوند یعنی رسیدن به سن تکلیف را تبریک می گوییم، امیدوارم بنده خوب و مومن و خلیفه خوب خداوند باشی
پدرت سفر ولی زاده و مادرت مژگان شیخ علی ـ مارلیک

شیلای عزیز همسر مهربان، ۱۷ آبان دومین سالروز پیوند عشقمان را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت ایمان برجلو ـ همدان**

مینای مهربان، هفدهمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد دوستت داریم، همیشه در صحت و سلامت باشی **برادرت پوریا شعبانی ـ تهران**

امیر علی، پسر نازم، روز شکفتنت مبارک، ما این روز به یاد ماندنی و پر خاطره را جشن می گیریم **پدرت رضا مشکین و مادرت ستاره امامی ـ قم**

همسر عزیزم، علی جانم، نفس کشیدنت برای من باارزش تر از هر چیز در دنیاست، جاودانه در کنارت می مانم و عاشقانه دوستت دارم، ۲۶ آبان تولدت و اولین سالروز یکی شدنمان مبارک **همسرت سمانه بخشی ـ اسلامشهر**

خواهرزاده عزیزم، سادیناجان، میلاد تو طلایی ترین رویداد فصل زرد من است، افسانه نیست اگر بهار شود پاییز من، که تو معجزه روزگارانی، تولدت مبارک
خاله ات فائزه اسکندرنژاد ـ همدان

آرشیای گلم، پسر خوبم، موفقیت را در دانشگاه شیراز در رشته معماری تبریک می گوییم، امیدواریم موفقیت همچنان در تحصیلات و زندگی ادامه داشته باشد
پدرت سیاوش نعمتی و مادرت نجمه گلسار ـ یزد

همسر عزیزم، مریم جان، هفده آبان بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد **همسرت بهروز عباسی مقدم ـ شیراز**

سعیدجان، زیباتر از آسمان و باشکوه تر از دریا چیزی نیافتیم تا تقدیمت کنیم و بگوییم دوستت داریم **دوستانت شهرستان خرمدره**

سوسن عزیز، همسر مهربان، نوزده آبان چهارمین سالروز ازدواجمان را با تک شاخه گل وجودمان «هایده کوچولو» تبریک می گویم، دوستت دارم عزیزم
همسرت محسن درستکار ـ ابهر

دختر گلم، زهراجان، به سن تکلیف رسیدنت را تبریک می گوییم و برای دختر نازمان آرزوی موفقیت داریم **مادر و پدرت محمد فروتن ـ اصفهان**

پسر عموی خوبم، از لطف بی کرانت نسبت به خانواده ما بی نهایت سپاسگزارم و از شما قدردانی می نمایم **پسرعمویت مجید صدیق پور ـ قزوین**

پدر و مادر عزیزم، نوزده آبان هجدهمین سالروز ازدواجتان مبارک. از خدای بزرگ می خواهم مثل همیشه شاد و خندان و سلامت باشید، دوستتان دارم
دخترت هستی بذرافشان ـ قوچان

همسر مهربانم و مادر عزیزم، ۱۶ آبان تولدتان را از صمیم قلب تبریک می گوییم، دوستت داریم، همیشه سلامت و تندرست باشید **علی و عسل بانو بهرامی ـ تهران**

همسر عزیزم، جلیل جان، از اینکه با رویشت در پاییز دنیایم را سبز کردی از خدای بزرگ سپاسگزارم، تولدت مبارک، دوستت دارم تا ابد
همسرت مهناز، علیخانی ـ تهران

شمیم خوبم، دختر عزیزم، قدم نورسیده ات «نریمان کوچولو» مبارک، امیدوارم خداوند قدمش را خیر و برکت زندگیتان قرار دهد
مادر و پدرت ـ زهرا، علی اکبر رزاقی ـ قزوین

همسر عزیزم، عاطفه جان، ۱۶ آبان اولین سالگرد پیوند عاشقانه مان را عاشقانه تبریک می گویم **نوید اشراقی ـ تبریز**

جناب آقای مسعود دکمالوند از کمک و مساعدت شما نسبت به برادر بزرگوارم، کمال تشکر و قدردانی را دارم، خداوند همیشه یار و یاورت باشد
سید امیر محمد حقگو ـ گرگان

خواهر مهربانم، شکیلاجان، تولد «سبحان کوچولو» را به شما و همسر گرامیتان آقا نصیر تبریک می گویم، قدم نورسیده مبارک باش **برادرت روح الله پورشمس ـ قم**

پدر و مادر عزیزم، هجده آبان، پانزدهمین سالروز پیوندتان را از صمیم قلب و با دعای شبانه روزی خود که همیشه سلامت در کنار هم باشید، تبریک می گویم
دخترت فرشته معصومی ـ تهران

همسر عزیزم، هماجان، نوزده آبان، بیست و هفتمین سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک گفته و از خدای بزرگ می خواهم که همیشه سلامت و خندان در کنار ما به خصوص امیر محمد باشی **همسرت هوشمند پرتوی ـ قزوین**

همسر خوبم، بهنامم، دفتر قلبم را ورق ورق دوره می کنم، تنها نام توست که دلیل تپش آن است در هر نفسم بودنت را در کنارم تا همیشه تمنامی کنم. دوستت دارم، ۴ آبان سالروز تولدت مبارک **همسفر زندگیت فریبا حسینی ـ اصفهان**

سارا و مهرداد عزیزم، در شبی که آسمان غرق و شور و شعف ولایت بود، شما نیز پیوند آسمانی بستید، ۲۳ آبان اولین سالروز پیوندتان مبارک
ملیحه السادات و محمد جواد یزدانی

حمیده عزیز، دختر خوبم، موفقیت را در دانشگاه مشهد در سال ۹۰ـ۹۱ در رشته معماری تبریک می گوییم، از خدای بزرگ می خواهیم تا پایان تحصیلات موفق و مؤید باشی **پدر و مادرت، ناصر و ربابه جعفرپور ـ نیشابور**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خانه مقوایی

پاسخ ده اختلاف در تصویر



آینده، در بسته‌ای است که پشت آن یا سعادت است یا شقاوت. • توماس مان


آرمیتا پورمظاهری


پریا پورمحمد
۶ساله-لنگرود


امیرمحمد رضایی
۷ساله-امیرآباد


ایلیا حسینی
۶ساله-لاهیجان


کیمیا ویزواری
۱۰ساله-قسم


مهدیه رضایی
۵ساله-امیرآباد


سیدآروین حمیدی‌مقدم
۷ساله-مشهد


سحر حیدرزاده


مانی مددی ۵/۵ساله


مهدیه حسینیان
۶ساله-ابرکوه یزد


مهتاب صمدپوربناب
۶ساله-تبریز


حدیث واسعی
۹ساله


کوثر شهبازی ۷ساله


انتشارات
کلاغ سپید